



شروع کرد مصنف بالتسمیه بجهت پیروی کردن بکلام الله تعالی و امتثال کردن به هر دو حدیث رسول الله صلی

والبا متعلقه بفعل بعدها برای افاده اختصاص ابتدا باسم سبحانه و عدم تشریک غیر مع سبحانه و در

رد ست بر مشرکین چرا که شروع میکنند باسم لات و عزی چنانکه ابتدا میکنند باسم الله و اصل اسم سمو

نزد بصریین واو حذف کرده شد و نقل کرده شد حرکت عین بمیم تا وقف صحیح باشد و آورده شد همزهٔ وصل

ابتدا بسکون لازم نیاید و نزد کوفیین اصل او وسم ست و او همزه شد مانند اشاح و اصل الله الاله بود حذف

کرده شد همزه و ادغام کرده شد لام در لام و الرحمن و الرحیم در لغت بمعنی رقیق القلب مراد و [illegible] انعام و احسان

[illegible] است الرحیم [illegible] [illegible] و الرحمة [illegible] گفته میشود [illegible]

[illegible] الرحیم [illegible] [illegible] دهنده در دنیا مومن و کافر را [illegible]

[illegible] دهنده [illegible] [illegible] تقدیم رحمن بر رحیم

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کرده میشود

بستائش دوم مصدر معلوم که عبارت است از معنی که انتزاع میکند عقل بحیثیت اتصاف حامد بآن حالت وآن
تعبیر کرده میشود بستودن سوم مصدر مجهول که عبارت ست از معنی که انتزاع میکند عقل بحیثیت تعلق این حالت
وآن تعبیر کرده میشود بستوده شدن چهارم مبنی للفاعل که عبارت ست از اتصاف ذات بحمد که انتزاع میکند
عقل این اتصاف بحیثیت قیام حالت بحامد وآن حامدیت است پنجم مبنی للمفعول که عبارت ست از وقوع
حمد برآن ذات وآن محمودیت است بدانکه لام بر هر تقدیر عهد است پس معنی اینست که حمد کامل یا حامدیت کامله
یا محمودیت کامله مخصوص بذات او تعالی ست چنین ذات که متصف ست بصفات کمالیه نه غیر او و هر صفات کمالیه
که در غیر او متحقق میشود مستعار اند و راجع اند بسوے ذات او سبحانه نه در غیر آن و احتمال دارد که لام استغراق
باشد چراکه محامد بصفت کمال راجع اند بطرف الله تعالی چراکه الله کامل ست بالذات و ماسوای آن
مستکمل ست از آن و الله اسم است برای ذات واجب الوجود که مستحق ست برائے جمیع محامد لهذا الحمد لله
گفت و نه گفت الحمد للخالق او الرازق بدانکه شکر خاص است از حمد باعتبار متعلق که نعمت است و اعم است باعتبار
مورد که لسان ست و غیر آن که ارکان و جنان ست و حمد بالعکس چراکه مورد حمد لسان ست فقط و
متعلق آن عام ست مشتمل بر نعمت و غیر آن و مورد شکر شامل است لسان و غیر آن و متعلق آن نعمت است

ذی الحکمة

بالکسر العدل والقرآن والعلم والحلم وفی الصراح حکمت بالکسر دانش حقیقت هر چیزے

البالغة

البالغة الجیدة الحمد کامل ثابت ست برائے الله که صاحب علم جید است یا صاحب عدل جید است یا صاحب
قرآن جید است که نازل کرد قرآن را بر نبی علیه الصلوة والسلام

والحجة

بضم حاء مهمله و تشدید جیم معجمه الدلیل والغلبة و مراد از دلیل خواه عام باشد یا خاص عبارت ست
از قرآن که دلیل است بر اثبات رسول صلعم

الساطعة

المراد یعنے چنین اللہ کہ غالب سنت وصاحب براہین کثیرہ کہ دال اند بوجود اشد یا صاحب
قرآن چنین براہین و غفران کہ مرتفع و روشن است ۔

العظیم شانہ

الشان الامر و کار و حال گفتہ میشود لا الشان شانہم ای لا افسدن امرہم

العمیم احسانہ

الاحسان ضد اساءۃ است اے نکوئی کردن قولہ تعالی واحسن کما احسن اللہ الیک العمیم کالعظیم
صیغہ مبالغہ مجرور است بجار کہ بر اللہ است ومابعد آن فاعل است یعنے چنین اللہ کہ بزرگ است
امر آن خارج است از طاقت مخلوقات وعام است احسان آن بر مخلوقات

الولی للخیر والتوفیق والمفیض للتصور والتصدیق

الولایۃ تصرف کردن و دست یافتن خیر چیزیکہ راغب باشند دران و نیکو و نیکوئی و نیکوتر و توفیق
دست دادن کسے را بکارے ای توجہ اسباب بطرف مطلوب خیر افاضہ پر کردن آوند لبقہ افاض اناءہ
اے ملاءہ حتی فاض و ریختن آب اے چنین اللہ کہ ولی خیر و توفیق ست اے خیر و توفیق در تصرف
وید اوست و مفیض برائے تصور و تصدیق ست و حاصل نمیشود ز تصور و تصدیق مگر بفیضان
او سبحانہ و تخصیص بفیضان تصور و تصدیق مشعر بر براعۃ استہلال است لہذا لم یقل المفیض للعلم

والصلوۃ والسلام علی من کان صوادق التصدیقات بطبائعہا متوجہۃ الی حضرۃ الاقدس وحقائق التصورات بانفسہا مائلۃ الی جنابہ المقدس

صلوۃ دعا ست از عباد و رحمت است از رب و استغفار است از ملائکہ والسلام بالفتح تحیت و پاکی از
عیوب قولہ علی من اے الرسول و صوادق التصدیقات اضافت صفت بموصوف است مثل جرد قطیفہ اے
تصدیقات صادقہ کہ مطابق واقع اند بطبائعہا اے بحقائقہا حضرۃ حضرت نزدیکی [illegible] کلمۃ
بحضرۃ فلان و بمحضر من فلان اے بمشہد منہ حضر نقیض غاب و حضرۃ الرجل اے قربہ الاقدس
اے پاک از ادناس بغایت پاکی و حقائق جمع حقیقت ہی الشئ بکنہہ بانفسہا اے بذواتہا مائلۃ

است لجبتہ جناب بالفتح درگاه ونسبت جناب بطرف شخص برای ادب ست القدس بالطهرة آسے رحمت وسلام تا نازل باد بر رسول چنین رسوے کہ تصدیقات صوادق کہ مطابق واقع اند بنظر نفس ذات خود متوجہ اند بطرف ذات آن رسول کہ مقدس ست از اذناس وحقائق تصورات نیز دوا ستہا مائل اند بطرف جناب رسول کہ مقدس ست دریں اشارہ است کہ حقائق تصورات وتصدیقات بالذات میخواہند کہ حاصل باشند در ذات مقدس تا کمال کنند کمال را چراکہ ذات رسول کامل است محتاج نیست در تحصیل کمال بطرف علم تصوری وتصدیقی بلکہ کمال

ہردو علم نیست مگر باین جہت کہ ہردو در ذات کاملہ موجود اند

فروحه المعلی مرکز المعقولات تصوراتها وتصدیقاتها ونفسه العلیا منبع العقلیات نظریاتها وفطریاتها

فروحه تفریع ست بر ما سبق روح رب بدن ست وفیضان آن بر جمیع قوی نفسانیہ است والمعلی الرفیع چراکہ ارواح جمیع خلائق مستفیض اند از روح آن کہ مقدس ست پس روح رسول مرتفع شد چنانکہ در حدیث آمده است کنت نبیا وآدم بین الماء والطین المرکز مرکز الشئ موضعه ومحله ای جای قرار ودر اصطلاح نقطه ایست کہ فرض کرده شود در وسط دائره بانیطور وقتیکہ خارج کرده شوند خطوط از نقطه بطرف اطراف پس خطوط برابر باشند پس معقولات تصوری وتصدیقی موضع آن روح حضرت ست کہ تمام میلان می کنند بطرف آن جناب وخارج میشوند از ان ومیرسند بطرف غیر آن از عقلا التصوراتها بدل ست وکذا التصدیقاتها ونفسه العلیا بضم العین وسکون اللام وفتح الیاء التحتانیه وبعد الیاء الف مقصورة تانیث اعلی نفس عبارت ست از جوہر مجرد کہ متعلق باشد ببدن ومدبر باشد برای آن ومتصرف باشد در ان منبع ظرف منبع بتقدیم نون بر باء موحده وعین مهملہ بیرون آمدن آب از چشمه وجز آن ای جاے بیرون آمدن عقلیات نفس آن حضرت کہ برتر ست پس روح رسول چنین روح کہ بلند ست مرکز معقولات است کہ آن تصورات وتصدیقات اند ونفس آن کہ بلند ست منبع عقلیات ست کہ آن کسبیات وبدیہیات اند

وعلی آله الابرار وصحابه الاخیار عظما مآنس القدس ورؤساء مجالس الانس هداة مراسم العلم والیقین وحماة معالم الملة والدین

آل اصل وی بود بدل کرده شد با همزه و بعد ازان بدل کرده شد همزه بالف الابرار جمع بر بالفتح و تشدید را بمعنی خصلت حسنه و اصحاب جمع صحب بالکسر اخیار جمع خیر بالتشدید یا با تخفیف اول مستعمل میشود در جمال و دوم در صلاح و دین و مراد از آل تابعانش در تقوی چنانکه در حدیث آمده است کل مؤمن تقی فهو آلی یا مختص باشد بذریت و اهل بیت و آل مستعمل ست در اشراف و آل الحجام نمی گویند و مراد از اصحاب که درک کرده باشند صحبت نبی را مع الایمان عظماء بضم عین مهمله و فتح ظاء معجمه و با الف جمع عظیم و مآنس بر وزن مساجد جمع مانس از انس بالضم ضد وحشت و هم سخن و مونس و همنشین و مراد اینجا مجالس قدس ست ای مجالس عالم ملائکه روحانیه که مطهر اند از ادناس پس مقام آل و اصحاب دران عالم فوق ست از مرتبه غیر آن رؤساء بفتحتین جمع رئیس مجالس الانس ای جنس یک گونه از هر چیزے که بود سے گویا باشد اے رئیس هر جنس ایشان اند چونکه ایشان هادی اند و ماسواے آنها تابع ایشان هستند هداة بالضم جمع هادی مراسم جمع رسم از رسم ای علامت حماة جمع حامی اسے حافظ معالم جمع معلم بالفتح نشان که بر راه بندند چیزے ست که استدلال کرده شود بسبب آن بر شئ و اینجا مراد از قران و شرائع ست الملة والدین بمعنی واحد ست اسے رحمت نازل باد بر آل رسول چنین آل که صاحب خصلت حسنه اند و رحمت نازل باد بر اصحاب رسول چنین اصحاب که صاحب صلاح اند چنین آل و اصحاب که عظماء مجالس قدس اند و رؤساء مجلس انس اند و هادی طریق اند چنین طریق که می رساند بطرف علم و یقین و حافظ قرآن و شرائع ملت و دین اند.

اما بعد فیقول العبد المستعین اعنایة الله القوی محمد زاهد ابن محمد اسلم الهروی صانهما الله عن شر کل غبی و غوی لما کان مبحث التصور و التصدیق من نفائس المطالب العلمیة و لطائف المآرب الیقینیة و کانت الرسالة التی الفها الحبر العلامة و النحریر الفهامة المؤید بتائید السماوی قطب الملة والدین الرازی فی هذا المبحث الشریف و المطلب المنیف مشتملة علی امهاته و محتویة علی مهماته فاردت شرح اسرارها و خفیاتها و کشف استارها و خبیاتها قاصدا لاتباع المذهب الصحیح وان خالفه المشهور و اخذا بالحق الصریح وان لم یساعده الجمهور فها انا اشرع فی المقصود مستفیضا من ولی الخیر والجود

قاییت الملوه قوی اے صاحب قوت هروی بالفتح یای منسوب ست بطرف هراة بالفتح وآن بلده ایست
مشهور در خراسان صانها اے نگاهداره واسلم صون حفظ الشر بالفتح ضد الخیر فیاده شخصے که آن را غلات شر
غی ست وغوایه سلوک طریق که بوصل بطرف مطلوب نباشد ومراد از شر غی اضافه وقت بآن بهدف
فائده ومراد از شر الغوی ضلالت ست ودران اشاره است بآنکه هر دو صاحب زکاوت وفطانت اند
ومشعر ست بدعوی آنکه زکاوت وفطانت موروثی ست من نفائس المطالب اضافت صفت بموصوف ست
نفیس چیزے که راغب باشند دران مطالب جمع مطلب موضع طلب لطیف از کلام که معنی آن خفی باشد
مآرب جمع مارب از ارب بالکسر حاجت پس مآرب موضع حاجت ست آلرسالة الفوائد القها اے دو نسب
حبر بکسر حا مهمله وسکون با موحده عالم وصالح علامه تا مبالغه است اے صاحب علم کثیر نحریر بکسر نون
ورا مهمله حاذق وماهر فهامه صیغه مبالغه اے صاحب عرفان کثیر قطب بالضم ستاره ایست که بنا کرده شود
بران قبله وسید قوم وملاک شئی الرازی منسوب ست بطرف ری بزیادت زا معجمه وآن شهری معروف ست
مبحث موضع بحث منیف عالی امهات جمع ام اے اصل محتویه بمعنی جامعیه مهمات جمع مهم کار سخت آمد
جمع سرچیزے که پوشیده شود واستار پرده‌ها الخبیات جمع خبیئه فی القاموس الخبا ما خبی وغاب الجمهور بالضم
معظم العلماء وان لم یساعده اے لم یوافقه فها حرف تنبیه هرگاه که قصد شروع کرده مقصود تنبیه کرد
طالبین را تا که مستعد باشند مستفیض سوال کننده برای ریختن آب ترجمه انیست که بعد حمد وصلوة
عبد که استعانت میخواهد باراده الله چنین الله که صاحب قوت ست آن عبد که مسمی محمد زاهد ست
پسر اسلم که باشنده هرات ست نگاهدارد هر دو را الله از شر غی وغوی هرگاه که بود مبحث تصور وتصدیق
از مطالب نفیسه علمیه وحاجت لطیفه یقینیه وبود رساله چنین رساله که تالیف کرد آنرا عالمی که بسیار
علم وهمت داما هے که کثیر العرفان بود وتائید داده شد بتائید سماوی که آن قطب ملت ودین ست
یعنی نسبے به قطب الدین ست باشنده ری بود آن رساله درین مبحث شریف ومطلب عالی حال آنکه مشتمل
بر اصول آن وحاوی ست بر مشکلات آن پس اراده کردیم شرح اسرار وخفیات آن وکشف استار
وخبیات آن حال آنکه قصد می داشتم اتباع مذهب صحیح اگرچه مخالف مشهور باشد وحال آنکه گزیده ایم

و الجمهور پس آگاه باش شروع می کنم در مقصود و مستعانه طالب استعانت میکنم از
الله سبحانه قال المص هذه رسالة مشتملة على تحقيق معنى التصور و التصديق و هما
و حررناها لبعض الاصحاب متوكلا على ملهم الصدق و الصواب این رساله ایست مشتمل بر تحقیق معنی تصور و تصدیق
و تحریر نمودیم این رساله را برای بعض اصحاب که سائل بودند و حال آنکه متوکل ام بر الهام کننده صدق و صواب
یعنی ذات باری تعالی اگر کسی گوید که مصنف حمد را ترک کرد با وجودیکه خلاف حدیث لازم می آید و آن حدیث
اینست کل امر ذی بال لم یبدأ بحمد الله فهو ابتر جواب بگو که ابتدا بحمد موقوف بر کتابت نیست گفتن حمد بوقت ابتدا
کفایت می کند اگر کسی گوید که خلاف جمهور چرا کرد جواب بگو که خلاف جمهور کرد برای کسر نفس قال المصنف
اعلم ان الذی هو مورد القسمة فی التصور و التصدیق هو العلم المتجدد الذی لا یکفی فیه مجرد الحضور کعلم
الباری تعالی و علم المجردات بانفسها و علمنا بانفسنا و الا لم ینحصر العلم فی التصور و التصدیق اذ التصور
هو حصول صورة الشیء فی العقل و التصدیق یستدعی التصور الذی هو کذا و العلم الحضوری لا یکون بحصول
صورة بدان بدرستیکه علم چنین علم که مورد قسمت ست در تصور و تصدیق آن علم متجدد ست یعنی علم
حصولی چنین علم متجدد که کفایت نکند دران مجرد حضور اگرچه دران حضور باشد لیکن محتاج باشد بطرف
حصول یعنی مجرد حضور نباشد مانند علم باری تعالی بذات خود و بممکنات و علم مجردات بذوات خود ها و علمنا
بانفسنا چرا که این علم حضوری ست و اگر مورد قسمت علم متجدد نباشد چنین علم متجدد که کفایت نکند دران
حضور پس لازم می آید که علم منحصر نباشد در تصور و تصدیق چرا که تصور عبارت ست از حصول صورت شیء
در عقل و تصدیق میخواهد تصور را آن تصور که عبارت ست از حصول صورت شیء در عقل و علم حضوری
نمی شود بحصول صورت پس ضرور شد که مورد قسمت علم متجدد باشد خلاصه اینست که مورد قسمت علم
متجدد ست چنین متجدد که موصوف بصفت مذکوره باشد و اگر همچنین نباشد که لازم می آمد که علم منحصر نباشد
در تصور و تصدیق زیرا که تصور عبارت ست از حصول صورت شیء در عقل و تصدیق نمی خواهد مگر این
تصور را که عبارت ست از حصول صورت شیء در عقل و در علم حضوری این تصور نیست
پس ضرور شد که مورد قسمت علم متجدد باشد یعنی علم حصولی

قوله اعلم ان العلم الذی ہو مورد لقسمۃ آہ اقول کان المراد بالعلم المتجدد علم یتحقق کل فرد منہ بعد تحقق الموصوف وہو لیس الا العلم الحصولی

گویا کہ مراد او بعلم متجدد علمی ست کہ متحقق باشد ہر فرد از ان بعد تحقق موصوف و آن نیست مگر علم حصولی بدانکہ
تعدیہ بر دو قسم است یکے تعدیہ ذاتی و ان عبارت ست از چیزیکہ ممتنع باشد بسبب آن وجود بعد بعدان
قبل خواہ ما قبل یافتہ شود یا نہ مانند بعدیۃ معقول وغیر آن از واجب و دوم بعدیۃ زمانی کہ عبارت ست
از ان چیزیکہ ممتنع باشد بسبب آن اجتماع بعد ما قبل بالذات چنانکہ در اجزاء زمان [illegible] کہ الیوم بعد
امس ست و غد بعد الیوم و اجتماع یکے با دیگرے ممتنع ست چرا کہ زمانرا قرار نیست یا بالغیر چنانکہ در زمانیات
ست چرا کہ ممتنع ست اجتماع زمانیا با زمانیا نحو پس بدانکہ اگر حمل کردہ شود کلام بر بعدیۃ ذاتی پس حاصل کلام محشی
رجوع میکند باینکہ مراد از علم متجدد بنحو واحد از علم ست کہ متحقق باشد ہر فرد از ان بنحو بعد تحقق عالم
کہ آن موصوف ست بالذات و آن منحصر ست در علم حصولی چرا کہ حصول صفت منضمہ ست و آن فرع ست
بر وجود موصوف لہذا متاخر ست از ان بالذات و بعض افراد علم حضوری نفس ذات موصوف واقع می شود
پس درین صورت متاخر نشد از موصوف پس صادق نیاید بران کہ ہر فرد از ان متحقق ست بعد تحقق موصوف
بالذات و مراد می گیرم از نحو واحد چیزیکہ باشد طریق انکشاف دران بر نحو واحد و ہر فرد از ان متحقق باشد
بعد تحقق موصوف و نحو انکشاف دران ملزوم باشد برائے تاخر و این متحقق ست در حصولی نہ در حضوری
کہ نحو انکشاف در ان حصولی ست چرا کہ حصول ملزوم تاخر ست بخلاف حضوری کہ در ان نحو انکشاف
حضوری ست چرا کہ ملزوم تاخر نیست پس [illegible] حصولی شد حادث باشد یا قدیم [illegible] این صواب ست
چرا کہ [illegible] عالیہ [illegible] صوادق اند و تصدیق نوع واحد ست شامل مر تصدیقات را خواہ قدیم باشند
یا حادث [illegible] قول او وہو لیس الا العلم الحصولی بغیر تقیید بحادث چرا کہ چیزیکہ مقید بہ قیدے
باشد ویکی از ان معنی بنا شد و دیگرے را در این صورت تصریح ہر دو قید ضروری ست و محشی اکتفا [illegible]
واحد پس معلوم شد کہ حادث مراد نیست پس دفع شد انچہ کہ بعضے گفتہ اند کہ لام عہد خارجی ست اشارہ
بطرف حادث ست و دلالت میکند بران قول مصنف الذی لا یکفی فیہ مجرد الحضور چرا کہ ظاہر ان صورت

ونیز منطبق نمی شود بیان دلیل مصنف که ذکر کرده است لان التصو حصول صورة الشئ زیرا که این دلیل عام ست

شامل ست حادث وقدیم هر دو را و تائید میکند این را قول محشی که بعد ازین گفته ایم نسبت البعض خصصوا المورد بالعلم

الحادث ونیز منطبق می شود بیان حاشیه وآن اینست لا یجوز تفسیر العلم المتجدد بالحادث لان العلم الحادث اعم من

الحصولی فیلزم التخصیص مرتین من غیر ضرورة مع ان قوله والذی لا یکفی فیه مجرد الحضور وقع صفة لقوله العلم المتجدد

وقد تقرر فی موضعه ان توصیف المعارف للتوضیح واوصافها مساویة لها کما ان توصیف النکرة للتخصیص

واوصافها مخصصة لها یعنی جائز نیست تفسیر علم متجدد بحادث چرا که حادث اعم ست از حصولی پس لازم می آید

تخصیص مرتین بلا ضرورت یعنی یک مرتبه بحادث ویک مرتبه بحصولی با وجودیکه قول او والذی لا یکفی فیه

مجرد الحضور صفت واقع ست قول او العلم المتجدد و تحقیق ثابت شده بموضع آن که توصیف معارف برای

توضیح ست واوصاف مساوی می باشند برای آن معارف چنانکه توصیف نکره برای تخصیص ست

واوصاف آن مخصص می باشند برای آن نکره پس اگر مراد حادث باشد از علم متجدد و لازم می آید که صفت

عام باشد چرا که لا یکفی فیه مجرد الحضور شامل ست حادث وقدیم هر دو را پس صحیح نشد مساوات میان صفت و موصوف

پس ضرور شد که مراد از علم متجدد مطلق حصول باشد خواه حادث باشد یا قدیم ونیز دلالت می کند برآن قول مصنف

العلم الحضوری لا یکون بحصول الصورة چرا که حضوری را خارج کرد و تصریح نکرد به اخراج حصولی قدیم بعضے گفته اند[له]

که لفظ کان دلیل ست به بعدیت ذاتی چرا که اگر مراد او بعدیت ذاتی نبودی چگونه محتاج شدی بتبیین مراد ونیز لفظ

کان بنیاد ورودی زیرا که بعدیت زمانے ظاهر ست از متجدد و حصول صفت اوست آین دلیل مخدوش ست

چرا که در صورت بعدیت زمانے هم محتاج می شود به بیان مراد چرا که متبادر از متجدد فقط حادث است نه حادث

حصولی بدانکه احتمال بعدیت ذاتی مخدوش ست بآنکه متصف به بداهة ونظریة نیست مگر علم حادث پس

درینجا لازم می آید تخصیص مرتین مرة بتقسیم علم بسوی تصور و تصدیق بعلم حصولی و مرة در تقسیم تصور و تصدیق

بسوی بدیهی ونظری بحدوث به دو و تخصیص مرتین اگرچه جائز ست نزدیک جمهور وقتیکه قرینه دلالت

کند و اینجا قرینه موجود ست چرا که تصدیق و تصور نوع اند از حصولی و قدیم متصف نیست به بداهة

و نظریة لیکن تخصیص مرتین نزد محشی خلاف ست ونیز بدانکه محشی در حاشیه تهذیبیه بعد نقل کلام مصنف

[له] مراد از زمان [illegible] ۱۲ منه [illegible]

مصنف که این کلام دلالت می کند بر اینکه انقسام علم بطرف تصور و تصدیق علت تخصیص ست و نزد محقق
دوانی ثابت نشد اختصاص بتصور و تصدیق بعلم حصولی حادث اختیار کرد که انقسام بطرف بدیهی و نظری علت
تخصیص ست پس لازم آمد بران تخصیص مرتین مرة در علم حصولی و حادث و مرة در تصور و تصدیق وقت
انقسام هر دو بسوے بدیهی و نظری و این کلام دلالت می کند بر اینکه مراد او در تقسیم علم تخصیص بحصولی
حادث است و نیز تصریح کرده است و در ایرادیکه وارد کرده بر کلام محقق دوانی در تسمیهٔ علوم مبادی عالیه
به تصدیق باین طور که این مخالف جمهور است زیرا که جمهور تعبیر نمی کنند علم قدیم را به تصور و تصدیق پس ازین
کلام صراحةً معلوم می شود که نزد محشی تخصیص مقسم بحصولی و حادث ضرور ست پس حمل کردن کلام محشی
بر بعدیة ذاتی که موجب منافات است در هر دو کلام با وجود تصور احتمال دیگر بعید از انصاف ست پس دفع
شد ازین تقریر جوابے که آورده اند برائے دفع اعتراض باین نهج که تخصیص مرتین بلا ضرورة ممنوع ست
نه مطلقاً و نیز دفع شد قول بعضی در ینجا که اتباع جمهور واجب نیست و نیز دفع شد جوابے که برائے دفع منافات
گفته اند که محشی نظر کرد بطرف عوام که از حصول معنی حدوث می فهمند محشی نیز پیروی آنها کرده کلام مصنف را
بران حمل کرده گفت که در حاشیهٔ تهذیبیه که ان هذا الکلام کما تراه آه و درین شرح اختیار کرد معنی اصلی
و لغوی حصول را که آن وجود ست خواه قدیم باشد یا حادث وجه دفع آنست که اگرچه آوردن دو قول
در کلام باعتبار مخالفت جهت جائز ست لیکن نه مطلقاً چرا که لازم می آید که خلاف مرضیش مختار او باشد و اگر
حمل کرده شود بر بعدیة زمانے پس حاصل می شود که مراد از علم تجدد نحو واحد از علم که متحقق باشد هر فرد
ازان بعد تحقق موصوف بالزمان و این نیست مگر علم حادث حصولی چرا که حضوری خواه حادث باشد
یا قدیم متحقق نیست هر فرد ازان بعد تحقق موصوف زیرا که بعض افراد صنف حضوری گاهی عین موصوف
واقع بود و اما صنف قدیم از حصولی پس ظاهر است که متخلف نیست از موصوف بزمان لیکن مورد قسمت حصولی
حادث شد پس واجب شد تخصیص قول او و لیس الا العلم الحصولی بحادث پس مندفع شد تنافی میان این قول
و میان آن که گفت در حاشیهٔ تهذیبیه و بعضی گفته اند که دلالت می کند برین قول او که ما بعد گفته است و لکن
ان یقال آه وجواب این معلوم خواهد شد لیکن لازم می آید برین تقدیر تخصیص مرتین یکی بحصولی و دوم بحادث

تخصیص مفهوم [illegible] باین طور که تعدد تخصیص و وحدت آن مبنی ست بر تعدد قید و وحدت آن و قید تخصیص
[illegible] ست و آن قول او المتجدد لیکن قائم کرده شده است مقام دو قید و نیز لازم می آید برین تقدیر
عدم مطابقت حاشیه چرا که قول ان لا یکفی فیه مجرد الحضور عام ست از موصوف که آن قول او ست العلم المتجدد
الا که متجدد برین تقدیر حادث ست فقط و لا یکفی فیه مجرد الحضور شامل ست قدیم را و حادث را پس
صحیح نشد مساوات میان صفت و موصوف مگر آنکه گفته شود که مقصود از تساوی عدم خصوص صفت از موصوف
تساوی مذکور نیست بلکه تمثیلا یعنی مقصود نیست که او صاف معارف مساوی باشند یا در علم مساوی
عدم خصوص و نیز لازم می آید عدم انطباق دلیل مصنف برین دعوی [illegible] حصول صورت و استدعا التصدیق این
صورت را عدم بودن حضوری حصول صورت لازم نمی آید مگر خروج حضوری [illegible] خروج قدیم پس منتقل شد مگر آنکه گوید
علم قدیم نزد او منحصر در حضوری ست پس جواب او باین طور داده خواهند شد که اثبات این معنی لازم ست
و اگر هم گوید که مراد در استدلال از تصور حصول صورت [illegible] ست بسبیل حد و شود تصدیق فهم اما این حصول را او بر
بعید ست با وجود لعجه ممنوع ست بودن تصور این نحو خاص [illegible] ل و استدعای التصدیق این نحو را
از حصول بلکه مستدعی ست تصدیق تصور را مطابقا [illegible] گوید که تنبا و از تعقل جوهر مجردی که متعلق
به بدن پس تقدیم خارج شد پس جوابش داده شود [illegible] تکلف محض ست و نیز دلیلی بر این
تخصیص دلالت نمی کند بلکه حق این ست که التصدیق [illegible] ست که بعض افرادش عارض است
مر مجردات مفارقات را و بعض افرادش مر نفس حادثه را پس [illegible] این است که گردانیده شود مقسم
تصور و تصدیق علم حصولی مطلقا و در وقت انقسام تصور و تصدیق بسوی بدیهی و نظری تخصیص کرده
بحادث [illegible] ست که [illegible] ست که متحقق باشد هر فرد از ا
[illegible] تحقق [illegible] ذاتی مراد باشد یا زمانی
لیکن اگر مراد [illegible] حصولی [illegible] حادث باشد یا قدیم چنانکه حق است
و اگر بعدیت زمانی مراد است پس مورد قسمت علم حصولی [illegible] چنانکه مشهور ست بدانکه تصریح محشی
با شتراط مساوات در تعریفات معارف خلاف اصل [illegible] است اصول متفق اند بران که صفات

[illegible] بسبب اخفی بودن علم موصوف تحدید آنکه کسی که این علم ... [illegible] اخص بصفت

وادنش پس اگر صفات معارف اخص باشند پس لازم خواهد آمد که صفات اخفی باشند از موصوف پس صحیح

نخواهد شد جوابش گفته خواهد شد باینکه ممنوع ست که اعم اجلی باشد از اخص و بعد تسلیم این معنی سلمنا که وضوح نیست

برآنکه جائز ست که وضوح حاصل باشد از مجموع صفت و موصوف فوق از وضوحیکه در موصوف تنها بود اگر کسے

اعتراض کند که تفسیر محشی مطابق مفسر نیست چرا که مصنف گفت العلم المتجدد بتعریف هر دو صفت و موصوف

محشی تفسیرش آورد که علم تحقق آه بتنکیر هر دو وجه نکارت موصوف ظاهر ست و تنکیر صفت برای اینکه جمله

در حکم نکره است و صفت در معرفت فائدهٔ ایضاح می دهد و در نکره فائده تخصیص می دهد جواب نیست که منظور

محشی از تفسیر تعیین مورد قسمت ست و اشارت کردن بسوے وجه تسمیه علم متجدد و قیمت مقصودش تفسیر لفظی

ونشعر باشد هر ترکیب کلام مصنف را پس احتیاج نشد در جواب بارتکاب تکلفات بعیده چنانکه بعضی جواب داده اند

باینطور که الف ولام در العلم براے جنس و استغراق نیست چرا که لازم می آید که صفت اخص باشد از موصوف

بلکه براے عهد خارجی تاکه اشاره باشد بطرف حصولی حادث زیرا که ضرور ست ذکر معهود صریحاً یا کنایةً

پس ناچار لام عهد ذهنی خواهد بود و این در حکم نکره هست و تعریف صفت براے محافظت

تشاکل صوری ست پس هر دو نکره شدند

والعلم الحضوری وان کان لبعض افراده کالعلم المتعلق بالصورة العلمیة متحققة بعد تحقق الموصوف لکن جمیع افراده لیس کذلک

اے علم حضوری اگر چه بعض افراد آن همچو علمے که متعلق ست بصورت علمیه متحقق ست بعد تحقق موصوف

لیکن جمیع افراد علم حضوری نیست باین شان جواب و سوال مقدر ست تقریر سوال این ست که علم العلم

باوجودیکه علم حضوری ست لیکن تعریف حصولی برو صادق می آید زیرا که علم العلم حاصل نمی شود مگر بعد

تحقق موصوف که عالم ست و این نیست مگر شان حصولی پس تعریف حصولی مانع نشد چرا که صادق آمد

برین فرد حضوری و بعضے تقریر اعتراض باین طور کرده اند که علمیکه متعلق ست بصورت علمیه صادق می آید

بران که متحقق ست بعد تحقق موصوف و آن صورت علمیه که معلوم ست باوجودیکه این علم حضوری ست

قبین التقریر وارد می شود که مراد از موصوف معلوم باشد حال آنکه موصوف عالم ست چراکه علم از صفات نفسانیه
والتقریر جواب این ست که نحو علمیکه متحقق می شود بنفس حضور حاصل نمی شوند و جمیع افراد آن نحو علم بعد تحقق
علم موصوف بلکه بعضی ازان بعد تحقق موصوف ست مانند علمی که متعلق ست بصورت علیه و بعضی ازان نیست بعد تحقق موصوف مثل علم
باری تعالی بلکه معیت دارد مر موصوف خود را یعنی طریق انکشاف که آن حضور ست که ملزوم بعدیة نیست
وحصولی عبارت ست از علمیکه متحقق باشد هر فرد او بعد تحقق موصوف واین تعریف صادق می آید
بر علم حضوری و مقصود این ست که علم حضوری و حصولی دو نوع اند از علم و نوع علم حضوری نیست بعد
تحقق موصوف تا انیکه وارد کرده شود که نوعیت حضوری ظاهر نیست بلکه علوم خاصه که مندرج اند تحت علم
حضوری حقائق مختلفه اند چراکه علم واجب تعالی بنفسه عین ذات او ست و علم مجردات عین ذات اوست
و علم النفس عین نفس ست و علم صفات نفس صفات ست بلکه در جواب کفایت می کند که علمیکه حاصل شود
از حضور نیست جمیع افراد آن بعد تحقق موصوف و کلام موقوف نیست مرانیکه علم حضوری نوع واحد باشد
پس حاصل التقریر جواب که استاد محقق تحقیق کرده اند این ست که مراد بهودن بر فرد ازان بعد تحقق موصوف
نحو انکشافیکه ملزوم باشد برای تاخر خواه تاخر ذاتی باشد یا زمانی واین نیست مگر در حصولی چراکه
نحو انکشاف دران حصول ست وآن صفت منضمه ست متحقق نمی شود بدون منضم الیه بخلاف علمیکه
متعلق ست بصورت علمیه چراکه نحو انکشاف دران حضور ست واین ملزوم تاخر نیست چه اگر حضور در
علم حضوری ملزوم تاخر باشد لازم می آید که علم ذات خود که ما را حاصل ست هم متاخر باشد از عالم
واین صریح البطلان ست خلاصهٔ جواب این ست که مورد قسمت تصور و تصدیق علمی ست که هر فرد ازان
متحقق باشد بعد تحقق عالم و این نیست مگر علم حصولی چراکه ملزوم تاخر نیست مگر در حصول و علم حضوری
همچنین نیست چراکه اگرچه بعض افراد بعد تحقق موصوف ست مانند علمی که متعلق ست بصورت علمیه
لیکن ملزوم تاخر نیست چراکه علم ذات خود متاخر از عالم نیست پس حضوری مورد قسمت نیست بعضی از
قاصران ودست و کیاست اعتراض کرده اند بر التقریر استاذ محقق ادام الله فیوضه که حصول مستلزم
بعدیة زمانی را چراکه متخلف ست در حصولی قدیم پس بر التقریر ارادهٔ بعدیة زمانی جواب حاصل نمی شود

مخفی نیست که اعتراض ناشی ست از جهل جسیم و بونس عظیم و عدم اطلاع مطالب عالیه کلام محققین چرا که حصول
ملزوم تاخرست مطلقا عام ازینکه تاخر ذاتی باشد یا زمانی پس درین صورت اگر مراد ببعدیه که در کلام محشی
در مورد قسمت واقع ست که علم تحقق کل فرد منه بعد تحقق الموصوف بعدیه ذاتی ست پس درین صورت
مطلب پر واضح ست که حصول ملزوم ست تاخر ذاتی را پس داخل شد حصولی قدیم در مقسم و خارج شد
علم حضوری چرا که نحو انکشاف در حضوری ملزوم تاخر نیست و اگر مراد بعدیه زمانی ست پس حاصل این است
که حصول ملزوم تاخر زمانی ست درین صورت حصولی قدیم و نیز حضوری خارج شد از مورد و این عین مطلوب ست
محل اشکال نیست و این تقریر شافی ست محتاج نیست بارتکاب تکلفات بعیده در جواب اصل اعتراض
چنانکه بعضے تکلف کرده اند گفته اند که مراد بعلم متجدد آن علم کلی ست که متحقق باشد هر فرد از ان بعد تحقق موصوف
و علم بصورت علمیه کلی نیست بلکه جزئے ست و این جواب باطل ست چرا که حصولی هم کلی نیست زیرا که صورت
شخصیه قائم ست بنفس شخصیه یا بحس شخصیه اگر کسی گوید که مراد از حصولی قدر مشترک ست در میان صور
آن کلی ست قاطبة جوابش اینکه قدر مشترک در میان علوم حضوری که آن عین این صور اند هم کلی ست
بعضے جواب داده اند که علم صورت اگرچه نفس صورت ست لیکن بما انه که حاضر ست متاخر نیست و بما انه که حاصل ست
متاخر ست و این جواب مخدوش ست چرا که علم صورت بما انه که حاضر ست هم متاخر ست چه حضور عبارت نیست
مگر از وجود و تاخر آن بدیهی ست و بعضے اعتراض کرده اند که حاضر و حاصل شئی واحد ست بلغیر تغائر پس تاخر حاصل
بعینه تاخر حاضر ست جوابش این ست که صورت مبدأ ست برای انکشاف دو شی یکے انکشاف نفس خود
و دیگر انکشاف معلوم خود پس بما انه که مبدأ انکشاف نفس خود ست متاخر نیست و بما انه که مبدأ ست مر انکشاف
معلوم خود که مغائر ست متاخر ست پس وحدت حاضر و حاصل ضرری نکند این تغائر را بعضے جواب داده اند
که مشهور ست که علم بصفات نفس حضوری ست و صورت علمیه از جمله صفات نفس ست پس بنظر این شهرت
متعلم خواهد دانست که علم حضوری خارج ست از مقسم این جواب مخدوش ست چرا که تا هنوز تعیین مورد
قسمت ثابت نشد بدلیل لمیس بهیچ طور معلوم نخواهد کرد که علم حضوری خارج ست

وفیه اشارة الی ان المدرک فی العلم الحصولی قد یکون حاضرا کالمبصر

فالابصار مثلا علم حصولی لا حضوری

امی بود قول مصنف الذی لایکفی فیه مجرد الحضور اشارت ست بطرف اینکه مدرک در علم حصولی گاہی حاضر نشود
مانند مبصر پس ابصار ای علم که حاصل ست نزد ابصار علم مثلا حصولی ست نه حضوری خلاصۂ تقریر این ست که در
قول مصنف اشارتست بطرف اینکه مدرک در علم حصولی گاہی حاضر می شود مانند مبصرات پس علمی که حاصل ست
نزد ابصار علم حصولی خواہد شد نه حضوری زیراکه اگر حضور نزد حاسه کفایت کند لازم خواہد آمد که حاسه عالم باشد
بالنفس و حال آنکه مدرک نفس ست به دو وجه یکی آنکه این قوی بنفسہ شعور نمی دارند چراکه قوی جسدانیه وجود آنہا
بغیر باست زیراکه این قوی اعراض حال اند در مواضع مخصوصه پس وجود آنہا نشد لانفسہا بل لمحالہا نفس
مشعر نشده و نه بغیر خود چراکه نیست علم مگر از شان آنچه که بنفسہ موجود باشد بالفعل و دوم آنکه ہر فردے از افراد انسان
بیقین می داند که مدرک نیست مگر واحد که ذات اوست و وجه اشاره این ست که نفی وارد شد بر کفایت حضور
و این نفی صادق می آید بنفی حضور یا بعدم کفایت آن با وجود تحقق آن پس دانسته شد که مدرک در علم حصولی
گاہی حاضر می شود با عدم کفایت حضور قال فی الحاشیة لایخفی ان حضور المبصر وغیره من المحسوسات بالنسبة
الی الحاسة التی بہا تدرک لا بالنسبة الی المدرک فالمراد بالحضور فی قوله الذی لایکفی فیه مجرد الحضور مطلق الحضور
سواء کان بالنسبة الی المدرک او بالنسبة الی الحاسة ولا یلزم من تعمیم الحضور ہہنا التعمیم الغایة فی قوله بعد
ذلک واما العلم المتجدد بالاشیاء الغائبة عنا کما لایخفی انتہی اے پوشیده نیست اینکه حضور مبصر وغیر آن
از محسوسات حاصل است بنسبت کردن بسوی حاسه آنکه بسبب آن حاسه درک کرده می شود مبصر نیست
حضور بنسبت کردن بطرف مدرک پس قول او لایخفی سوال ست و حاصل این سوال این ست که متبادر از حضور
حضور عند المدرک بالکسر ست پس مراد بقول او ان المدرک فی العلم الحصولی قد یکون حاضرا اے حاضرا
عند المدرک کالمبصر و حال آنکه مبصر حاضر ست نزد حاسه نه نزد مدرک پس مثال مطابق ممثل له نشد و قول او
فالمراد الخ اشاره ست بجواب آن پس مراد از حضور در قول مصنف الذی لایکفی فیه مجرد الحضور مطلق حضور ست
عام ست از ینکه بنسبت حاسه باشد یا بنسبت مدرک حاصل جواب این ست که متبادر از حضور اگرچه حضور
بنسبت مدرک ست لیکن مراد درینجا مطلق حضور ست خواه نزد حاسه باشد یا نزد مدرک چراکه اگر مراد

عند المدرک باشد لازم می آید خلاف واقع چراکہ حضور عند المدرک کافی ست واگر مراد حضور عند الحاسہ باشد درست نمی آید تمثیل منفی کہ آوردہ ست بقول خود کالعلم الباری تعالی وعلم المجردات بانفسہا برای تنزیہ وتجرید ذات اینہا از حواس پس مراد مطلق حضور خواہد بود ودر مبصر اگرچہ متحقق نیست حضور عند المدرک لیکن حضور نزد حاسہ متحقق ست ومبصر مثال ست برائے حضور نزد حاسہ پس منطبق شد مثال بر ممثل لہ بعضے اعتراض کردہ اند کہ در تعریف معنی متبادر ارادہ کردہ می شوند جواب اینست کہ معنی متبادر ارادہ کردہ می شوند وقتیکہ ممکن باشد ودرین مقام معنی متبادر ممکن نیست وقول او الایاء جواب سوال مقدر ست تقریر سوال اینست وقتیکہ از حضور تعمیم مراد شد پس لازم آمد کہ در قول مصنف الاشیاء الغائبۃ عنا تعمیم باشد خواہ غائب از حاسہ باشد یا از مدرک از جہت مقابل میان ہر دو پس لازم آمد کہ علم مانند صورت خلیہ کہ غائب ست از حاسہ وحاضر ست نزد مدرک علم آن بنا شد مگر بحصول صورت وحضور نزد مدرک کافی بنا شد چراکہ صادق می آید بران کہ غائب ست از ما باوجودیکہ در ادراک آن احتیاج بطرف صورت آخر نیست سوال صورت کہ حاضر ست نزد مدرک واین بدیہی ست دیگر آنکہ اگر محتاج باشد بطرف صورت اخری لازم می آید تسلسل وقطع نظر از تسلسل لازم می آید اجتماع مثال چراکہ صورت اخری یا متحد ہیئت ست باصورت سابقہ کہ حاضر ست نزد مدرک یا مغائر ست پس بر شق اول لازم می آید کہ در مدرک مجتمع شوند دو صورت متماثلہ پس تماثل میان ہر دو نخواہد شد واینست معنی اجتماع امثال وبر شق ثانی لازم می آید حصول اشیاء بامثالہا واین خلاف تحقیق ست چراکہ مذہب تحقیق این کہ حصول اشیاء بانفسہا ست وحاصل جواب اینست کہ لازم نمی آید از تعمیم حضور تعمیم غائب در قول مصنف واما العلم المتجدد بالاشیاء الغائبۃ عنا چراکہ تعمیم در حضور برائے ضرورت ست چنانکہ تفصیل آن گذشت وضرورت داعی نیست در تعمیم غائب پس مراد از غائب غائب از مدرک ست خواہ غائب از حاسہ باشد یا نہ بلکہ تقابل مستدعی این شود کہ مراد از غائب غائب از مدرک وحاسہ باشد معا چہ حاجی تعمیم پس درین صورت ہیچ حاجت عذر نیست

کما ذہب الیہ صاحب الاشراق

وحاصل قول صاحب اشراق اینست کہ علمیکہ حاصل ست بابصار علم حضوری ست چراکہ صورت مبصر حاضر ست نزد مدرک وارد شود بر آنکہ صورت مبصر نیست حاضر مگر نزد قوت باصرہ وقوت باصرہ نیست مدرک چراکہ مدرک نفس ست وقوی آلات اند برای آن

ونیست مدرک لہٰذا انتہا براہی آنکہ ادراک نمی کند مگر جوہر مجرد پس صورت حاضر نشد نزد مدرک و تفصیل قول صاحب اشراق اینست کہ در ابصار سہ مذہب ست اول خروج شعاع از بصر بطرف مبصر دوم حصول صور مبصرات در حس بصری سوم نفس حضور مبصر بشروط معلومہ کافی ست در انکشاف و صاحب اشراق دو مذہب اول باطل کرد باثبات دلیل کہ در موضع خود مذکورست و گفت کہ ابصار علم حضوری ست کفایت میکند دران حضور مبصر نزد بصر و نیز ادراک مخیلات و این نیست مگر ادراک صورت کہ قائم اند بنفسہا در عالم آخر بدون انطباع ہمچنین صورت مرئیہ در منام و دلیل آورد در حکم اشراق بر وجود عالم مثال باینطور کہ صورت خیالیہ کبیرہ درک کردہ می شوند و آن صورت معدوم صرف نیست چراکہ معدوم صرف معلوم نمی شود و در خارج ہم موجود نیست چراکہ برویت کسے نمی آید و در اذہان و حواس ہم موجود نیست چراکہ انطباق کبیر بر صغیر محال ست و در عقول ہم نیست چراکہ این صور جسمانی اند نہ عقلی پس معلوم شد کہ موجود اند در عالم آخر کہ آن عبارت ست از عالم مثال و حق اینست کہ وجود مبصر در خارج و ہمچنین وجود مخیلات در عالم آخر کفایت نمی کند والا نہ اشیائیکہ موجود اند دران عالم مدرک باشند و انما ادراک صفت نفس ست پس نخواہد شد مبائن و منفصل ازان بلکہ ضرور شد از تعلق خاص میان مدرک و موجودات پس ادراک یا عبارتست ازین تعلق و این معنی اعتباری ست وجودے ندارد پس ہیچگونہ ادراک خواہد شد یا از صفت دیگرے کہ ذات تعلق و اضافت ست پس وجود مبصر و وجود مخیلات در عالم آخر نفس آن وجود علم نشد چنانکہ شان حضوری ست بعضے اعتراض کردہ اند کہ وجود مبصر بشرط المقابلہ کافی ست نہ وجودش فقط پس لازم نیامد کہ مدرک قبل مقابلہ باشد حاصل جواب اینست کہ در کلام معترض تردید می کنم باینکہ مقابلہ چیزے زائد ست بر وجود یا نہ اگر چیزے زائد ست کہ آن عبارت از اضافت ست مطلب ما حاصل ست و اگر مقابلہ را در انکشاف دخلے نیست پس بالضرور لازم آمد کہ قبل مقابلہ ہم مدرک باشد دیگر آنکہ مسلم ست کہ مذہب صاحب اشراق ہمین ست کہ حضور مبصر بشرط المقابلہ کافی ست لیکن مقصود صاحب تحقیق این ست کہ این مذہب باطل ست چراکہ شان حضوری اینست کہ نفس وجود کفایت کند و در ینجا نفس وجود مبصر کفایت نمی کند چراکہ اگر کافی باشد لازم خواہد آمد کہ قبل مقابلہ ہم کافی باشد پس ضرور شد از امر زائد کہ آن علم ست و این زائد یا حصول ست

اضافت بطرف مبصر پس نفس مبصر علم نشد و شان حضوری این ست که نفس آن کافی باشد پس علم حضوری
له علم حصولی شد بعضے جواب داده اند که این حضور نیست مگر حضور خارجی پس اگر این حضور کافی باشد لازم آید
علم متغیر شود بانتفاء معلوم با وجودیکه علم متغیر نمی شود و باقی میماند انکشاف در وقت انتفاع حضور خارجی پس
انسته شد که این کافی نیست بلکه محتاج ست بطرف شئی آخر و این نیست مگر حصول اگر کسے گوید که باقی می ماند انکشاف
حضور دیگر سوائے حضور خارجی که آن بسبب آلات نزد نفس پیدا می شود جوابش اینکه سوائے حضور خارجی حضورے
دیگر مفهوم نمی شود پس موقوف بر اثبات ست اگر کسے گوید که اگرچه حضور خارجی زائل ست لیکن جائز ست که
وجود باشد در عالم مثال یعنے محسوس که مادام محسوس ست حاضر ست نزد حاسه و مدرک انکشاف آن باعتبار
وجود خارجی ست که مبصر ست پس وقتیکه غائب شد از خارج حاضر شد برائے او مثالیکه متحد ست به اول بالذات
بتشخص و آن مثال در ذهن منطبع و منتقش نیست و این تشخص مثالی با وجودیکه تباین دارد به تشخص اول لیکن مناسبت
تام دارد که بسبب آن انکشاف اول حاصل می آید جوابش این ست که مذهب اشراق نیست ادراک هر چیز
بحضور مثال بلکه ادراک بعضے بمثال ست چنانچه مخیلات و مرئیات در مقام و بعضے بحصول اضافت اشراقیت
پس ادراک مبصرات نیست بخروج شعاع نه بانطباع بلکه بحصول اضافت اشراقیه ست برائے نفس با مبصر پس
درک می کند آنرا بمشاهده نه بمثال دیگر آنکه مبصر مادی ست و صورت مثالی غیر مادی ست پس بچه طور این صورت
شخصیه بعد غیبوبت از بصر موجود خواهد بود در عالم مثال و حق اینست که این علم مبصرات که حاصل ست
بمشاهده بعد غیبوبت مبصرات آن علم خاص باقی نمے ماند

ویمکن ان یقال فی هذا المقام العلم الذی هو مورد القسمة فی فواتح کتب المنطق ینبغی ان یکون له دخل فی الاکتسابات التصوریة والتصدیقیة و اختصاص بهما وما هو الا العلم الحصولی

ای ممکن ست اینکه گفته شود درین مقام که علمیکه آن مورد قسمت ست در فواتح کتب منطق لائق ست
که برائے آن دخلے باشد در اکتسابات تصوریت و تصدیقیت و اختصاصے باشد بآنها و نیست این مگر علم
حصولی یعنے غرض در کتب منطق معرفت طرق اکتساب تصورات و تصدیقات ست پس غرض متعلق نمی شود

مگر از علومیکه کاسب باشند یا مکتسب نیست ایشان مگر علم حصولی پس لائق اینست که مورد قسمت آن علمی باشد
که صالح اکتساب ست حضوری و حصولی قدیم خارج ست ازین غرض و ممکن ست که اشاره باشد بطرف حجت
مشهوره باین طور که غرض از بیان علم و تقسیم آن در فواتح کتب منطق نیست مگر بیان حاجت بطرف منطق
و این ثابت نمی شود مگر بانقسام علم بطرف ضروری و نظری و احتیاج می افتد در نظری بطرف عصمی که باز دارد
از خطا و این نیست مگر منطق و معلوم ست که منقسم نیست بطرف نظری و ضروری مگر علم حصولی بلکه حادث
نه حضوری و قدیم چراکه میان بداهت و نظریت تقابل ست و نیست تضائف بالضرورة چه تعقل یکی بر دیگرے
موقوف نیست و نیست تقابل ایجاب و سلب چراکه در قوت دو نقیض ست نزد وجود موضوع و ارتفاع
نقیضین محال ست و حال آنکه نظری و بدیهی مرتفع اند در اعیان خارجی و در کنه باری عز و جل پس
اگر تقابل ایجاب و سلب متحقق شود لازم آید ارتفاع نقیضین درین هر دو ماده و آن محال ست پس
تقابل میان هر دو یا تقابل تضاد ست وقتیکه بدیهی عبارت باشد از ان چیزیکه حاصل باشد بغیر نظر
و شرط تضاد ست امکان توارد از جانبین یا عدم و ملکه وقتیکه بدیهی تفسیر کرده شود بآنچیزیکه حاصل نباشد
بنظر و نظری ملکه ست البته پس بدیهی عدم خواهد شد برین تقدیر و شرط این تقابل ست صلوح عدم
مر اتصاف ملکه را پس بر هر تقدیر لازم می آید امکان ورود نظریت بر موضوع بالضرورة و ممکن نیست
که متصف باشد بنظریت علم حضوری قدیم چراکه حصول بنظر می خواهد تحقق عدم را قبل آن و این منافی
قدم ست و نیز عدم کفایت حضور مر انکشاف را و این منافی ست مر حضوری را چراکه حضور فی نفسه متحقق ست
خواه نظر متحقق باشد یا نه پس این حضور اگر کافی ست در انکشاف پس انکشاف متحقق خواهد بود قبل نظر
و این خلاف مفروض ست و اگر انکشاف متحقق نشود پیش از نظر لازم می آید عدم کفایت حضور
و این منافی علم حضوری ست خلاصهٔ کلام اینست که بیان علم و تقسیم آن در فواتح کتب منطق نیست
مگر برائے بیان حاجت بطرف منطق و این ثابت نمی شود مگر بانقسام علم بطرف ضروری و نظرے
و برائے وقوع خطا در نظری محتاج ست بطرف عاصم و آن منطق ست و منقسم بطرف نظری و بدیهی
نمی شود مگر حصولی بلکه حادث نه حضوری و قدیم چراکه علم حضوری نظری نمی شود چنانکه دانستی

و بدیهی نیز نمی شود چرا که میان نظری و بدیهی تقابل تضاد ست و قتیکه بدیهی عبارت باشد از ان چیز که حاصل
قدیم باشد بدون نظر و تقابل قدم و ملکه ست و قتیکه عبارت باشد از ان چیز که حاصل نباشد به نظر لیکن از
شان آن حصول بالنظر باشد پس بر شق اول بدیهی نمی شود چرا که شرط است در تضاد ورود و یکی از متضادین بر شیء
بعد صلاحیت بوده آخر بران بر سبیل التعاقب و حضوری قدیم صلاحیت نمی دارد برای نظر چنانکه دانستی
و بر شق ثانی ظاهر ست چرا که نیست از شان حضوری قدیم حصول بالنظر پس متعین شد که مورد قسمت علم حصولی ست
اگر کسی گوید که علم قدیم با هو که علم ست صالح نظریت ست لیکن قدم مانع ست پس تضاد و عدم و ملکه یافته شد
دیگر آنکه صلوحیکه معتبر ست در عدم و ملکه اعم ست که بحسب نوع باشد یا جنس و این نحو صلوح مر نظریت را
ممتنع نیست در علم قدیم پس جائز ست که مطلق علم که متصف بنظریت ست جنس باشد و قدم بنظر جنس
خود صالح باشد بنظریت و اگر صلاحیت جنسی بالفرعی مراد نباشد مر نظر را پس لازم خواهد آمد که حادث هم متصف
بنظریت نباشد جوابش از اعتراض اول اینکه قدم از لوازم هویة شخصیه ست و بالضرورة میدانیم که اگر حادث شود
باقی نماند این هویة هویة پس مانعیت قدم اتصاف نظریت را میخواهد که هویة علم قدیم صالح اتصاف نیست
چرا که ملزوم صلاحیت نمی دارد منافی لازم را که آن حدوث ست اگر کسی گوید که در تضاد واجب ست
امکان تعاقب بنظر طباع متضادین اگرچه منع کند تعاقب را مانعی در موضوع و این امکان متحقق ست در علم
قدیم نیز چرا که مانع از اتصاف نظریت وصفی ست در موضوع که آن قدم ست جوابش اینکه قدیم چنانکه اباء میکند
اتصاف نظریت را همچنین اباء میکند طباع نظریت از عروض خود مر قدیم را برای ضرورت اینکه ملزوم حدوث
که موضوع نظریت ست معتبر ست در حقیقت نظری پس ضرور شد که انکار کند طباع نظریت عروض خود را
برای موضوعیکه منافی ست مر آن موضوع را که معتبر ست در حقیقت نظری و اندفاع اشکال دوم باین طرح
که صلوح نوعی یا جنسی یا صنفی که معتبر ست در تقابل ملکه و عدم معنی اینکه صلوح نوع یا جنس که موجود ست
در ضمن شخصی که موصوف ست بعدم نه در ضمن شخص آخر چه بدیهی ست که حجر متصف نیست بسکون ارادی
اگرچه ممکن ست اتصاف جسم که جنس ست بسکون ارادی در ضمن حیوان همچنین مفارقات متصف نیستند
بسکون اگرچه ممکن ست اتصاف جوهر که موجود ست در ضمن جسم بلکه ضرور ست و بین مقابله استعداد

اتصاف آن چیز که موصوف بعدم ست برای ملکه خواه این استعداد برای آن بالذات باشد یا
برای نوع بالذات باشد و برای آن بالعرض ازین جهت که نوع متحقق ست دران یا برای جنس
بالذات باشد و برای آن بالعرض برای اینکه متحقق ست جنس دران و درینجا قدیم صلاحیت نمی دارد
اتصاف نظریت را نه از جهت استعداد نوع آن و نه از جهت جنس آن و سر درین این ست که توقف بر نظر از
اعراض اولیت ست برای حادث از علم پس متصف نمی تواند شد نوع آن و جنس آن مگر باتصاف آن هر دو
بحادث باینکه اتصاف آن حادث بعینه اتصاف هر دو ست پس نخواهد شد برای هر دو صلوح و استعداد بالذات
تا حینیکه متحقق در ضمن حادث نباشند و برین قیاس حضوری ست اگر کسی گوید که احتمال دارد که اصلا تقابل
اصطلاحی نباشد در بدیهیت و نظریت بلکه مطلق منافات باشد چنانکه میان واجب و امکان ست جواب ست
لا این تجویز جائز نیست بعد صدق تعریف تقابل بران هر دو که هر دو مفهوم اند جمع نمی شوند در محل واحد
از جهت واحد اگر کسی گوید که منقسم بطرف بدیهی و نظری نیست مگر حصولی حادث نه اعم چرا که قدیم کسی نمی شود
پس صحیح نشد قول محشی و ما هو الا العلم الحصولی بدون قید حادث و اگر مراد از حصولی حادث باشد
پس لازم می آید از مفاسد یکه لازم می آید بر ارادهٔ بعدیة زمانی بگو در جواب که مراد تخصیص حصولی مطلق ست
این مطلق حاصل ست در ضمن خاص چرا که دلیل مقتضی ست مر تخصیص را بحصولی حادث و این مستلزم
حصولی مطلق را دخل نیست در اینکه ثابت کند دلیل امر زائد را بر مدعی و دیگر آنکه این توجیه مشعر ست براینکه
مراد درینجا حصولی ست نه حضوری اگرچه از جانب تخصیص بحصولی حادث در مقسم باشد نه توجیه تعیین
مراد متحد ست حاصل کلام محشی این ست که مورد قسمت علم حضوری نیست چرا که غرض در کتب منطق طرق
اکتساب تصورات و تصدیقات ست پس مورد قسمت نخواهد شد مگر علمیکه برای آن دخل باشد در اکتساب
و آن نیست مگر حصولی پس علم حضوری مورد قسمت نشد پس منقطع شد چیزیکه گفته شده که این دلیل ست
براینکه مراد از بعدیة بعدیة زمانی ست چرا که منقسم به نظر تصور و تصدیق علم حصولی ست حادث باشد
یا قدیم و نه نظر نظری و بدیهی مورد قسمت علم حصولی حادث ست پس حاصل کلام محشی این ست مورد قسمت
به نظر تصور و تصدیق علم حصولی مطلق ست نه حضوری و نه نظر نظری و بدیهی مورد قسمت حصولی حادث ست

پس مراد از علم متحد نشد مگر حصولی مطلق پس بعدیۃ زمانی مراد نشد

اعلم ان العلم الحصولی یطلق علی معنیین الصورۃ الحاصلۃ وحصول الصورۃ

اے علم حصولی اطلاق کردہ می شود بر دو معنی یکے صورت حاصلہ و دوم حصول صورت بدانکہ علم صفت نفسانیہ ہست کہ منکشف می شود بآن معلوم پس وقتیکہ قائم می شود این صفت بنفس البتہ متحقق می شود حصول آن صفت ولفظ علم بر ہر دو اطلاق کردہ می شود چنانچہ سواد صفتے ست کہ بسبب آن جسم اسود می شود پس وقتیکہ قائم شد بجسم متحقق شد حصول آن برائے جسم و آن اسودیت ست پس زعم کردہ اند مشائین کہ این صفت کہ مبدأ انکشاف ست صورت حالت ست در نفس پس یک معنی علم صورت ست و دیگر حصول قال فی الحاشیۃ الاول علم بالمعنی المصدری والثانی علم بمعنی ما بہ الانکشاف واطلاق العلم الحصولی علی ہذین المعنیین لاطلاق العلم المطلق علی المعنی المصدری وما بہ الانکشاف حاصل این ست کہ اطلاق علم مطلق بر دو معنی ست اول علم بمعنی مصدری و آن حصول نسبت کہ تعبیر کردہ می شود ازان در فارسی بدانستن و دوم علم بمعنے ما بہ الانکشاف و آن صورت حاصلہ ہست و اطلاق علم حصولی بر ہر دو معنی برائے اطلاق علم مطلق بر معنی مصدری و ما بہ الانکشاف ست چراکہ علم حصولی قسم ست از علم مطلق پس این اطلاق از جہت مقسم ست نہ بالذات اگر کسی گوید کہ مذکور در شرح اول صورت حاصلہ مذکور ست و ثانیاً حصول صورت و در حاشیہ مذکور ست کہ اول علم ست بمعنی مصدری باوجودیکہ صورت حاصلہ کہ مذکور ست اول نیست بمعنی مصدری بلکہ معنی مصدری معنی ثانی ست و آن حصول صورت ست پس تخالف شد میان قولین جواب نفی این ست کہ این غلطی از ناسخ ست کہ در مقام ثانی اول نوشتہ ہست یا این حاشیہ حاشیہ بر حاشیہ جلالی ہست نوشتہ شد درینجا برای اتحاد مآل یا مراد از اول اول بالرتبۃ والتحقق ست و آن حصول صورت ست چراکہ صورت حاصلہ اثر مترتب ست بران و متحقق ہست بعد آن و نیست مراد از اول اول بحسب ذکر در کتاب تا کہ تخالف قولین لازم آید اگر کسے گوید کہ علم اطلاق کردہ می شود بر انتقاش نفس و تاثیر آن بصورت چنانکہ مذہب آن شخص ست کہ می گوید علم از مقولہ انفعال ست جواب مقصود محشی اینست کہ در استعمال بر دو معنی اطلاق کردہ می شود اگرچہ در بعض استعمال اطلاق بر معنی دیگر ہم باشد اگر کسے گوید کہ حصول

چرا ماہیۃ الانکشاف نیست بگو کہ حصول معنی انتزاعی موقوف ست بر انتزاع منتزع وصورت وقتیکہ حاصل می شود ذوالصورۃ منکشف میشود و موقوف نیست بر انتزاع مفہوم حصول

قال العلامۃ الشیرازی فی درۃ التاج ان کلامنہما ینقسم الی التصور والتصدیق والجمہور علی ان مورد القسمۃ ہو المعنی الاول ومن الافاضل من ذہب الی انہ ہو المعنی الثانی

می گفت علامہ شیرازی در درۃ التاج کہ ہر دو معنی منقسم اند بطرف تصور وتصدیق وجمہور می گویند

کہ مورد قسمت معنی اول ست و آن صورت حاصلہ ست چراکہ علم از مقولہ کیف ست نزد جمہور

صورت از مقولہ اضافت ست ونیز کسب واکتساب جاری [illegible]

مگر آن چیز کہ دخل باشد در کسب واکتساب ونیز علم متصف ست [illegible]

مگر صورت حاصلہ وحصول معنی انتزاعی ست متصف [illegible] بعض افاضل [illegible]

اینکہ مقسم نیست مگر معنی ثانی کہ آن حصول [illegible]

اقول علی ہذا التقدیر یلزم ان یکون بین التصور و[illegible]
وہو خلاف التحقیق کما سیاتی انشاء اللہ

میگویم کہ برین تقدیر یعنی بر مذہب بعض افاضل لازم می آید کہ [illegible]

نوعی واین خلاف تحقیق ست چراکہ ہر دو نوع [illegible] چنانکہ [illegible] انشاء اللہ

و آن این ست کہ تصور وتصدیق ہر دو متعلق [illegible]

باشند چراکہ تعلق نحو واحد از انکشاف [illegible]

وتصدیق نیست بکیفیت ادراکی [illegible]

و الیٰ [illegible] اختلاف لوازمات [illegible]

چراکہ [illegible] ضعیف ست قوی می شود [illegible] می شود بطرف جزم [illegible] تصدیق

قوم [illegible] نسبت کردن بطرف [illegible]

وقوی اند بنسبت بطرف بعیده وشدید وضعیف متخالف اند بالحقیقة پس جرم خفیف ست وهر انتب
ملنون حقائق اجزائے اند ودقتیکه اقسام تصدیق متخالف بالحقیقة شدند پس مخالفت تصدیق
با تصور اولے ترست که متخالف بالحقیقة باشد پس خلاصهٔ تقریر این ست که مذهب بعض افاضل خلاف
تحقیق ست چرا که لازم می آید برین تقدیر اتحاد نوعی میان تصور وتصدیق باوجودیکه هر دو نوع متباین اند

لان حصول الصورة ليس الا الوجود الذهني والوجود حقيقة واحدة وافراده افراد
حصصية كما تقرر في موضعه

چرا که حصول صورت نیست مگر وجود ذهنی ووجود حقیقت واحده است وافراد آن وجود افراد حصصیه اند
چنانکه ثابت شده در موضع آن واین دلیل لزوم ست حاصل این ست که حصول صورت نیست مگر وجود
ذهنی ووجود حقیقت واحده است وافراد آن افراد حصصیه که حاصل اند بسبب اضافات وتقییدات واین
افراد متحدة الحقائق اند پس اگر تصور وتصدیق از افراد علمی باشد که بمعنی حصول صورت ست لازم می آید
که متحدة الحقیقة باشد باوجودیکه هر دو نوع متباین اند بدانکه محشی دعوی بداهت می کند که وجود وسائر
معانی مصدریه محمول نمی شوند بر معروضات خود پس صادق نخواهد آمد بر چیزے بحمل عرض ونخواهد شد
چیزی از موجودات خارجیه وذهنیه فرد از افراد وجود مصدری مگر حصص آن چرا که وجود بمعنی مصدری
متحقق نمی شود مگر باضافات وتقییدات پس حقیقت او نیست مگر مفهوم او وحقائق افراد ان نیست
مگر مفهومات آنها پس اگر سوای این مفهوم حقیقت آخر باشد وراپس مفهوم وجود مصدری عارض
نخواهد شد برائے حقائق آن واین مفهوم منقسم ست بطرف ذهنی وخارجی پس اگر تحت آن حقائق
باشند پس حصه وجود عارض باشد برائے حقائق پس وجود خارجی عارض باشد برائے حقیقت منه
پس اگر این مفهوم محمول باشد بالاشتقاق برین حقائق پس وجود خارجی محمول باشد بر آنها بالاشتقاق
پس این حقائق موجود در خارج باشند واگر محمول باشد بالمواطات لازم می آید حمل معنی مصدرے بر
معروضات بالمواطات واین هر دو شق باطل ست پس افراد حصصی شدند خلاصه اینست که اگر افراد
وجود مصدری حصصی نباشند بلکه مغائر باشند برائے حصص آن پس محمول خواهد شد وجود بر آن بحمل

مواطاتی یا اشتقاقی و معنی مصدری محمول بالمواطات نمی شوند و حمل بالاشتقاق هم راست نمی آید
چراکه اگر وجود محمول باشد پس وجود خارجی که فرد وجود که بمعنی مصدری ست هم محمول باشد پس لازم آید
که آن حقائق موجود باشند در خارج چراکه حمل معنی مصدری بحمل اشتقاق مستلزم ست بر حمل مشتق را
بحمل مواطاتی پس موجود خارجی بران حقائق صادق خواهد آمد بحمل مواطات واین باطل ست چراکه
وجود مصدری مطلقا خواه خارجی باشد یا ذهنی موجود در خارج نمی شود قال فی الحاشیة لایخفی علی
المتامل ان خصوصیة الوجود وکذا سائر المعانی المصدریة انما هی بالتوصیف او الاضافة بان یعتبر التقیید
داخلا والقید خارجا سواء کان التقیید بقید جزئی کوجود زید او لا کالوجود الخارجی فبین الوجود الخارجی
والذهنی اتحاد نوعی وکذا بین کل فرد من احد الوجودین والفرد الاخر من الوجود الاخر یعنی پوشیده نیست
بر متامل که خصوصیت وجود و همچنین خصوصیت تمامی معانی مصدریه نیست مگر بتوصیف باین طور که
گردانیده شود مصدر موصوف و قید صفت آن یا باضافت باین طور که گردانیده شود مصدر مضاف
و قید مضاف الیه باین نهج که اعتبار کرده شود تقیید داخل و قید خارج برابر ست که تقیید بقید جزئی باشد
مانند وجود زید یا نه مثل الوجود الخارجی پس وجود زید عبارت ست از حقیقت وجود بلحاظ تقیید بزید
باینطور که زید خارج باشد و تقیید داخل که آن عبارت ست از حصه نه مجموع وجود و زید که آن عبارت ست
از فرد پس درمیان وجود خارجی و ذهنی اتحاد نوعی ست همچنین میان هر فرد از احد الوجودین و فرد
آخر از وجود آخر آن پس وقتیکه افراد وجود بمعنی مصدری حصصیه شدند پس ثابت شد که متحدة الحقائق
باشند پس اگر تصور و تصدیق از افراد این علم باشد لازم می آید اتحاد حقیقت آن هر دو خلاصه اینست
که خصوصیت وجود و همچنین خصوصیت تمامی معانی مصدریه متحقق نمی شود مگر بالتوصیف والاضافات
پس تقیید درین اضافات و تقییدات داخل ست و قید خارج ست پس افراد وجود مصدری
نخواهد شد مگر حصص آن و حقائق آنها نخواهد شد مگر مفهومات آنها پس اگر سوای این مفهوم حقیقت
آخر باشد او را پس مفهوم وجود مصدری عارض خواهد شد برای حقائق آن پس محمول باشد بران
بالمواطات یا بالاشتقاق و معنی مصدری محمول بالمواطات نمی شوند و حمل بالاشتقاق هم راست نمی آید

چراکه لازم می آید که وجود در خارج موجود باشد حال آنکه وجود بمعنی مصدری مطلقاً موجود در خارج نمی شود پس اگر تصور و تصدیق باشد از افراد علم که بمعنی حصول صورت ست لازم می آید اتحاد حقیقت آن هر دو وحال آنکه متباین اند پس علم که مورد قسمت ست بمعنی حصول صورت شد اگر کسی گوید که حصه عبارت ست از کلی با تقیید باین طور که تقیید داخل باشد در ملحوظ و قید خارج باشد و این مشهور ست و دوم آنکه تقیید در لحاظ باشد نه در ملحوظ و کلی نوع نمی شود بنسبت کردن بطرف حصص مگر بمعنی ثانی نه بمعنی اول پس متصور نشد نوعیت مطلقاً چراکه نوع تمام حقیقت حصه است نه جزء آن و در معنی اول جزء حقیقت حصه ست و جائز ست که تصور عبارت باشد از حصول صورت باین طور که آن تقیید در ملحوظ داخل باشد و همچنین حال در تصدیق پس لازم نیامد اتحاد چراکه نوعیت ثابت نشد میگویم جواب این که مقید اگر دران تقیید و قید هر دو داخل باشد آنرا فرد نامند یا تقیید داخل و قید خارج باشد آن را حصه میگویند و مقید بهر دو وجه و همچنین مطلق از امور اعتباریت اند و در خارج نیست مگر شخص که ملتفت ست بعوارض خارجیه پس ظاهر این کلام دلالت می کند که خبریت قید و تقیید در فرد و خبریت تقیید فقط در حصه بحسب واقع ست یعنی در ملحوظ نه در لحاظ فقط پس درین صورت وارد خواهد شد که آنچه تصریح می کنند باینکه هر کلی بنسبت کردن بطرف حصص خود نوع حقیقی ست صحیح نخواهد شد اگر خبریت قید و تقیید بحسب نفس الامر باشد چراکه باقی نمی ماند تمام ماهیت فرد و نه تمام ماهیت حصه بلکه جزء آن شد پس معلوم شد که مراد محشی درینجا این معنی نیست بلکه مراد درینجا خبریت تقیید در لحاظ ست فقط پس حصه عبارت شد از کلی متخصص باین تقیید در لحاظ پس نوعیت صحیح شد اگر کسی گوید که اعتباریت مطلقاً صحیح نشد چراکه خبریت اعتباری در لحاظ موجب نیست اعتباریت ملحوظ را جوابش این ست که حصه عبارت ست از کلی که متخصص باشد باین تقیید در اعتبار عقل و این تخصیص حاصل نمی شود بدون اعتبار عقل پس حاصل کلام اینست که اگر مقسم حصول صورت باشد لازم می آید که تصور و تصدیق هر دو نوع متباین نباشند چراکه حصول صورت نیست مگر وجود ذهنی و وجود حقیقت واحده است و افراد آن افراد حصصی ست و حصه عبارت ست از کلی متخصص باین تقیید که در لحاظ ست باعتبار عقل و افراد حصصی

متعددة الحقائق می باشند پس لازم آمد که تصور و تصدیق متحدة الحقیقة باشند باوجودیکه هردو نوع متباین اند
الگی گوید که برای وجود افراد متخالف بالحقیقة اند چرا که وجود که عارض ست مقول بالتشکیک ست
برای افراد پس در بعض اقدم ست و در بعض اولی ست از آخر و مقول بالتشکیک ذاتی نمی شود برای افراد
پس افراد آن حصص نشدند چرا که کلی ذاتی نمی شود برای حصص جوابش این ست که وجود مقول بالتشکیک نیست
بلکه مقول بالتشکیک موجود ست بنسبت افراد وجود نه وجود بنسبت حصص خود بعد ازان گفت در حاشیه
لایقال لکل من الوجودین لوازم لا یتحقق هی فی الآخر واختلاف اللوازم یدل علی اختلاف الملزومات لانا نقول
تلک اللوازم مستندة الی الوجود بمعنی ما به الموجودیة لا الی الوجود بالمعنی المصدری الانتزاعی و نگفته خواهد شد
که برای هردو وجود لوازم آید که متحقق نیستند در آخر و اختلاف لوازم دلالت می کند بر اختلاف ملزومات
برای اینکه میگوییم که این لوازم استناد کرده شدند بطرف وجود که بمعنی ما به الموجودیة است نه بطرف وجود
بمعنی مصدری انتزاعی حاصل اعتراض این ست که برای وجود خارجی لوازم اند که آن متحقق نیست
برای وجود ذهنی و اختلاف لوازم دلالت می کند بر اختلاف ملزومات پس [illegible] وجود خارجی و ذهنی
هردو مختلف باشند و این خلاف ست و حاصل جواب این ست که این لوازم متعلقه مستند [illegible]
بمعنی ما به الموجودیة و نیست این لوازم برای وجود بمعنی مصدری و کلام در وجود که بمعنی مصدری ست
پس از اختلاف لوازم لازم نیامد اختلاف با ثبات افراد معنی مصدری نه ممکن ست جواب بانیکه لوازم میکه
باختلاف حصص ماهیت مختلف می شود لوازم ماهیت اند و ممنوع که این لوازم لوازم ماهیت باشند و اختلاف
لوازم مطلقا دلالت نمی کند بر اختلاف ماهیت تفصیل کلام اینست که وجود گاهی اطلاق کرده می شود
و معنی مصدری مراد ازان می باشد و گاهی اطلاق کرده می شود و اراده کرده می شود مصداق آن که آن
منشاء آثار ست و درین اختلاف ست جماعتی باین طرف رفته اند که وجود بمعنی مشترک نیست میان
موجودات بلکه در هر موجود وجود مغایر ست هر دیگری را و حقیقت و جمعی قائل اند باینکه حقیقت واحده است
پس بعضی ازین زعم کرده اند که شخص واحد ست که آن واجب الوجود ست و بعضی ازین می گویند که وجود حقیقت
مشترک ست و شرذمه دیگر باین طرف رفته اند که وجود را دو حقیقت ست یکی حقیقت واجب آن شخص واحد

مجرد از ماهیت قائم ست بنفس خود واجب الوجود ست بذات خود و دوم حقیقت مشترک وهمی ست میان ممکنات پس
جواب محشی صحیح نمی شود بر هر تقدیر چرا که حاصل مذهب اول اینست که وجود موجود نفس حقیقت اوست پس
اگر حقیقت موجود خارجیه و ذهنیه حقیقت واحد باشد پس وجود خارجی و ذهنی متحد و حقیقت خواهند بود
پس بچه طور استناد لوازم مختلفه که دلالت می کند بر اختلاف ملزومات بطرف آن هر دو راست خواهد آمد
و اگر حقیقت موجود خارجی و ذهنی متحد نباشند پس لازم می آید انکار وجود ذهنی و کلام برین تقدیر ست
و هرگاه که لوازم مختلفه مستند شدند بسوی وجودی که بمعنی منشاء آثار ست پس ضرور شد که ملزومات این لوازم
مختلفه نیز حقائق مختلفه باشند پس نیز راست نخواهد آمد بر مذهب بعضے که قائل اند باشتراک وجود و نه بر رای
خود که قائل ست باینکه ما به الموجودیة مر اشیاء را واجب ست و آن واحد ست نیست اختلاف در آن اصلا
پس بچه طور لوازم مختلفه مستند باشند بطرف آن و ممکن ست که گفته شود که ذات تعالی اگرچه بسیط ست
در حد ذات خود لیکن برای آن جهات مختلفه اند بحسب صفات و غیر آن پس ازین جهت لوازم مستند اند
و اختلاف لوازم مقتضی ست اختلاف ملزومات را اگرچه بالاعتبار باشد این جواب مخدوش ست باینکه
اعتبار کردن استناد لوازم بطرف وجود بمعنے مصدری هم صحیح می شود بنظر تحقق تغایر میان هر دو وجود
خارجی و ذهنی اگرچه بالاعتبار باشد پس حاجت مبتدعی نیست مر استناد لوازم را بطرف وجود بمعنی ما به الموجود
مگر اینکه گفته شود که در نفس الامر لوازم مستند هستند بطرف وجود حقیقی نه بطرف معنی مصدری جواب با صواب نیست
که گفته شود که محشی جواب داد بر رای بعض متأخرین باین طور که وجود بمعنی مصدری مشترک ست
و اشتراک آن واقع ست میان افراد که متخالف اند بالحقیقة و هر وجود متشخص ست بنفس خود و ماهیات
متشخص می شوند بقیام آن وجود بماهیات و آن قیام قیام انضمامی باشد یا اتحادی مانند اتحاد جنس و فصل
و ممکن ست که تقریر کرده شود کلام محشی باین وجه که این لوازم لوازم ماهیت نیستند تا که ماهیت مختلف شود
و نیست لوازم مگر لوازم وجود چرا که وجود منشاء آثار خارجیه و ذهنیه است و وجود مختلف نمی شود باختلاف
لوازم زیرا که وجود باآنکه واحد ست واقع می شود منشاء آثار مختلفه خواه آن وجود متشخص واحد باشد چنانکه
رای محشی ست یا امر مشترک و وجود مخصوص برای این حکم خصوصا نزد آنکس که وجود را مشترک می داند

ومیگویید که وجود بنفسه ما به الاشتراک ست و ما به الاختلاف و مشکک ست در مشائیت آثار

ثم البعض خص مورد القسمة بالعلم الحادث ولا یخفی ان تخصیص المورد بالعلم الحصولی علی هذا التقدیر ایضاً لازم اذ العلم الحادث اعم من العلم الحصولی فیلزم التخصیص مرة بعد اخری من غیر ضرورة

ثم بعضی از آن تخصیص کرده اند مورد قسمت را بعلم حادث و پوشیده نیست که تخصیص کردن مورد را بعلم حصولی برین تقدیر هم لازم می آید زیرا که علم حادث اعم ست از علم حصولی پس لازم آمد تخصیص مرة بعد اخری بغیر ضرورت یعنی در صورتیکه مورد تخصیص کرده شود بعلم حادث لازم می آمد تخصیص مورد بعلم حصولی چرا که حادث مشتمل ست بر حصولی و حضوری نیز پس لازم آمد قسمت حضوری بطرف تصور و تصدیق با وجودی که همچنین نیست پس ضرور شد همراه قید حادث قید حصولی نیز تا خارج شود حضوری پس درین صورت قسم حادث حصولی شد پس لازم آمد تخصیص مرة بحادث و مرة بحصولی بغیر ضرورت زیرا که اگر تخصیص کرده شود مورد بحصولی لازم نخواهد آمد تخصیص مرتین خلاصهٔ تقریر این ست که گفتن مورد قسمت را علم حادث مناسب ست چرا که علم حادث شامل ست حصولی و حضوری را پس ضرور شد بهر اخراج حضوری تخصیص بحصولی پس مورد قسمت حادث حصولی شد پس لازم آمد تخصیص مرتین بلا ضرورت مرة بحادث مرة بحصولی پس ضرور شد که گفته شود مورد قسمت علم حصولی ست اگر گوئی که تخصیص مرتین در تخصیص بحصولی نیز لازم می آید چرا که علم حصولی منقسم می شود بطرف تصور و تصدیق و هر واحد از آن منقسم می شود بطرف بدیهی و نظری و این هر دو از اقسام حادث اند پس ضرور شد قسمت تصور و تصدیق بطرف نظری و بدیهی تخصیص کردن بحادث پس لازم آمد تخصیص مرة در تقسیم علم بطرف تصور و تصدیق و مرة در تقسیم هر دو بطرف نظری و بدیهی پس جوابش اینست که تخصیص مرتین در شی واحد ممنوع ست نه در دو شی که یکی علم ست و دوم هر دو قسم آن که تصور و تصدیق ست بعضی ایراد کرده اند باینکه عدم ضرورت ممنوع چرا که انقسام علم بطرف تصور و تصدیق مقتضی ست تخصیص مورد بحصولی و انقسام آن هر دو بطرف نظری و بدیهی مستدعی ست تخصیص را بحادث و تخصیص

مرتین بید اعتبار نزد قصد تنبیه متعلم بر ہر دو تخصیص را باشد پس داعی ہر دو باکے ندارد میگوییم در جواب که درین صورت وہم میرود که در مقسم حضوری نیز داخل ست پس برائے اخراج حضوری تخصیص کردن بحصولی لازم آمد و بر تقدیر گردانیدن مورد قسمت علم حصولی را تخصیص مرتین لازم نمی آید پس در مورد قسمت ضروری داعی نیست برای تخصیص مورد را بجادت و محشی عدم ضرورت باین معنی اراده کرده است

قوله العلم الباری تعالی آه لایخفی علیک ان العلم فی العلم الحضوری نفس المعلوم

ای پوشیده نیست بر تو که بدرستیکه علم در علم حضوری عین معلوم ست قال فی الحاشیة تفسیر العلم الحضوری بعین وجود التشخص المعلوم فاسد لان العلم الحضوری لیس عین وجود التشخص المعلوم بل هو عین الصورة الخارجیة وهی قائمة بعین وجود التشخص المعلوم اے تفسیر علم حضوری بعین وجود تشخص معلوم فاسد ست چراکه علم حضوری نیست عین وجود تشخص معلوم بلکه علم حضوری عین صورت خارجیه است و آن صورت خارجیه قائم ست بنفس وجود تشخص معلوم یعنے اتحاد علم و معلوم در علم حضوری باین معنی مراد نیست که علم عین تشخص معلوم ست چراکه علم عبارت ست از حضور صورت نزد مدرک و این نیست مگر عین صورت که برائے تشخص ست و این صورت خارجیه قائم ست بعین وجود تشخص معلوم پس باین اعتبار

میگویند که علم عین تشخص خارجی ست

فیلزم علی تقدیر کون علم الواجب علما حضوریا عدم علمه تعالی قبل وجود المعلوم واستکماله بالغیر وزیادة صفة العلم علیه

ای لازم می آید بر تقدیر بودن علم واجب علم حضوری عدم علم باری قبل وجود عالم و استکمال واجب بغیر و زیادتی صفت علم بر ذات آن جل شانه یعنی علم باری بممکنات علم حضوری ست و علم حضوری عین معلوم ست پس درین صورت لازم می آید که قبل وجود ممکنات واجب تعالی عالم نباشد چراکه عدم معلومات مستدعی ست مر عدم علم باری تعالی را چراکه علم و معلوم متحد اند باوجودیکه علم تعالی موقوف نیست بر وجود معلوم و دوم لازم می آید استکمال واجب بغیر خود چراکه علم باری عین معلوم ست و جمله معلومات ممکنات اند و آن مغائر اند برائے ذات آن پس محتاج شد واجب

در علم خود بطرف معلوم که آن غیر اوست جل شانه و علم از جمله کمالات ست پس لازم آمد استکمال او سبحانه
بغیر خود و این محال ست سوم لازم می آید که علم صفتی زائد باشد بر ذات او سبحانه چرا که علم و معلوم متحد اند
و معلوم او که ممکنات اند مغائر اند مر ذات او را پس علم که صفت ست آن هم مغائر باشد نه عین ذات
او سبحانه پس زائد شد بر ذات او سبحانه با وجودی که عین ست خلاصه تقریر این ست که اگر
علم واجب علم حضوری باشد لازم می آید که واجب عالم نباشد قبل وجود معلوم چرا که عدم معلوم میخواهد
عدم علم را دوم لازم می آید استکمال بالغیر چرا که علم موقوف شد بر وجود ممکنات که غیر او سبحانه است و علم
از جمله کمالات ست پس لازم آید استکمال واجب بغیر خود که ممکنات اند و سوم لازم می آید که علم صفت زائد باشد
بر واجب چرا که علم و معلوم متحد اند و معلوم مغائر واجب ست پس علم هم مغائر شد نه عین واجب
با وجودیکه عین واجب ست و ظاهر کلام محشی دلالت می کند بر اینکه استکمال بغیر و زیادتی صفت
دو ایراد اند و حق این ست که تمامه ایراد واحد ست چرا که اثبات عینیت علم و معلوم در ذات او سبحانه نیست
مگر دفع لزوم استکمال بالغیر و اگر قطع نظر کرده شود از استکمال بغیر پس هیچ استحاله نیست و زیادتی
صفت و این اشکال نیز وارد ست بر شیخ ابو نصر و ابو علی که قائل اند بارتسام صور ممکنات بذات تعالی
و نیز بر متکلمین که قائل اند باینکه علم تعالی صفت بسیط قائم ست بذات تعالی که متعلق ست بجمیع معلومات
و موجب ست انکشاف معلومات را چرا که لازم می آید زیادتی صفت علم و این همه التزام این معنی
میکنند پس لازم می آید بر شیخین استکمال تعالی بصور معلومات ممکنات و بر متکلمین استکمال تعالی باین
صفت که قائم ست در ذات او سبحانه تعالی و بدیهی ست که آن صور و صفت از امور ممکنه اند مغائر
مر ذات او را جل شانه و صادر اند از ذات او و استکمال باری تعالی بممکنات مخلوقه خود محال ست
قال فی الحاشیة هذه الاستحالة واردة علی تقدیر حدوث الزمان وانتهائه من جانب الماضی کما هو مذهب المحققین
القائلین بحدوث العالم و غیر واردة علی تقدیر قدمه و عدم انتهائه من ذلک الجانب کما هو مذهب
القائلین بقدم العالم او المعدوم الزمانی عندهم غائب فی زمان حاضر فی زمان آخر و لیس معدوما
محضا فکل جزء من الزمان و کل واحد من الزمانیات موجود فی موضعه و زمانه و حاضر عنده تعالی

و اتفاق غائب باشد نا بجهت استحاله عدم علم تعالی قبل وجود معلوم وارد ست بر تقدیر حدوث زمان و
انتهاء آن از جانب ماضی چنانکه مذهب محققین ست که قائل اند بحدوث عالم چراکه عالم معدوم بود
بعد ازان پیدا کرد الله تعالی و علم عین معلوم ست پس لازم آمد انتفاء علم قبل ایجاد ممکنات و این
محال ست و وارد نمی تواند شد بر تقدیر قدم عالم و عدم انتهاء آن از جانب ماضی چنانکه مذهب قائلین
قدم عالم ست چراکه معدوم زمانی نزد آن قائلین غائب ست از زمانه و حاضر ست در زمانه آخر و نیست
معدوم محض پس هر جزء از زمان و هر واحد از زمانیات موجود ست در موضع خود و در زمانه خود و حاضر ست
نزد و تعالی اگرچه غائب ست از ما مانند طوفان نوح مثلا نسبت زمانیات حال و زمانیات حال نسبت
زمانیات استقبال پس هر واحد موجود اند در زمانه خود اگرچه غائب ست از زمانه آخر همچنین اجزاء زمان
بعض آن نسبت بعض موجود اند در حد خود پس زمان و هرچه درو ست حاضر ست نزد و تعالی پس لازم
نیاید عدم علم خلاصه تقریر این ست که عدم علم لازم می آید بر تقدیر حدوث زمان و بر تقدیر قدم لازم نمی آید
چراکه زمان معدوم نیست پس زمانیات هم معدوم نشدند پس لازم نیاید که معلوم معدوم باشند
در وقتی پس عدم علم باری لازم نیاید لیکن استکمال بغیر و زیادتی صفت بر ذات باری تعالی باقی ماند
چنانچه گذشت و حق این ست که بر تقدیر قدم عالم هم این ایراد ساقط نیست چراکه علم او سبحانه فعلی ست
مقدم ست بر ایجاد پس لازم آمد انتفاء علم در مرتبتی که مقدم ست بر حضور موجودات بوجود خارجیت آنها
و بر تقدیری که این مرتبه علم مقدم نباشد بر ایجاد مکونات لازم خواهد آمد انتفاء علم فعلی مر او سبحانه را
پس علم فعلی نشد بلکه انفعالی شد و لازم می آید که اشد خالق باراده نباشد چراکه اراده میخواهد سبقت
علم را بعضی فاضلین اعتراض کرده اند که مراد محشی از قبلیت قبلیتی که متحقق ست در خارج نه قبلیت در اعتبار
عقل و بر تقدیر قدم عالم لازم نمی آید تخلف علم در خارج چنانکه لازم می آید بر تقدیر حدوث عالم و تخلف
در اعتبار عقل ضرر نمی کند جوابش پر ظاهر ست که مرتبه تقدم ثابت ست برای ذات او سبحانه بحسب خارج
قطع نظر از ملاحظه عقل پس در ان مرتبه واقعی واجب تعالی خواهد بود عیاذا بالله از علم پس لازم خواهد آمد
جهل او سبحانه و اضطرار و لهذا شیخین میگویند که علم باری عز شانه علم حضوری نیست بلکه حصولی ست

مقدم ست بر ایجاد بالذات لیکن لازم می آید استکمال بغیر اگر کسے گوید که لازم می آید بران که صور حاصله اگر معلوم باشند مر ذات باری را قبل از حصول لازم خواهد آمد که برین صور صور دیگر مقدم باشند و علی ہذا القیاس پس لازم خواهد آمد تسلسل و یا گفته شود که بغیر صورت حاصله ہست و این خلاف مفروض ست و اگر قبل از حصول معلوم نباشند بلکه مجهول اینها لازم می آید صدور این صور بدون علم که سابق ست بران چنانکه لازم می آید بر قائلین علم حضوری جواب آنکه میتوان گفت که شیخین تصریح کرده اند براینکه صدور صفات باری جل شانه بر سبیل ایجاب ست پس لازم نمی آید سبقت علم بران بخلاف صدور عالم چراکه صدور آن باراده و عنایت او سبحانه ہست پس لازم آید سبقت علم بر ایجاد از ینجا ظاهر شد عدم ورود این اشکال بر قول افلاطون که قائل ست باینکه صور علمیه برائے آن سبحانه قائم ست بنفسها چراکه این صور مثل صفات اند صادر اند بایجاب نه باختیار پس لازم نشد سبقت علم بر صدور آنها

والتحقیق ان للعلم ثلثة معان الاول المعنی المصدری والثانی مبدأ الانکشاف والثالث الحاضر عند الذات المدرکة

یعنے تحقیق این ست که برائے علم ۳ معانی متحقق اند اول[۱] معنی مصدری و دوم[۲] مبدأ الانکشاف و سوم[۳] حاضر نزد مدرک بالکسر

اما الاول فهو امر اضافی انتزاعی واما الثانی فهو نفس المعنی الثالث فی الممکنات

یعنے معنی اول که معنی مصدری امر اضافی انتزاعی ست که تعبیر کرده می شود ازان بدانستن و معنی ثانی که مبدأ انکشاف ست عین معنی ثالث ست در ممکنات چراکه مبدأ انکشاف یا صورت علمیه ہست یا حالت ادراکیه یا غیر آن از صفات نفسانیه باختلاف مذاهب و حاضر نزد مدرک ای نفس نیست مگر این صفات یعنی حاضر عند المدرک نیست مگر صورت و صورت مبدأ همین انکشاف ست که بسبب آن منکشف می شود ذو الصورة پس ثابت شد که معنی ثانی و ثالث متحد اند در ممکنات و در واجب تعالی مبدأ انکشاف ذات او سبحانه ہست و حاضر نزد او سبحانه ممکنات اند که غیر ذات اوست اگرچه در بعض مواد در واجب نیز هر دو معنی متحد اند چنانچه مبدأ انکشاف در علم باری بذات خود عین ذات اوست و ذات او حاضر ست نزد تعالے

ازینجہت محشی گفت کہ معنی ثانی عین ثالث ست در ممکنات در جمیع مواد بخلاف علم باری تعالی کہ در بعض مواد یعنی علم آن بمدار ثانی عین معنی ثالث ست و در جمیع مواد عین نیست چنانکہ علم باری تعالی بممکنات پس در جمیع افراد حضوری عین نشد پس مندفع شد چیزیکہ گفتہ شدہ تخصیص ممکنات لغوست چراکہ مبدأ انکشافات در علم واجب مدار ذات اوست و ذات آن حاضرست نزد او لیکن ثانی عین ثالث شد

واما الثالث فهو في العلم الحضوري عين المعلوم وفي العلم الحصولي غيره

این معنی ثالث در علم حضوری عین معلوم ست چراکہ علم و معلوم در حضوری متحدست و در حصولی غیر معلوم بخلاف معنی ثانی چراکہ در علم حضوری گاہی غیر معلوم می شود مانند علم باری بممکنات قال فی الحاشیۃ الفرق بین اتحاد العلم والمعلوم فی العلم الحضوری واتحادهما فی العلم الحصولی ان الاول اتحاد محض والثانی اتحاد مع تغائر اعتباری کما سیجئ بیانہ اسے فرق میان اتحاد علم و معلوم در علم حضوری و اتحاد ہر دو در علم حصولی این ست کہ اول اتحاد محض ست و ثانی اتحاد ست با تغائر اعتباری چنانکہ خواہد آمد میان آن حاصل این ست کہ در علم حضوری اتحاد محض ست اصلا تغائر نیست و تغائریکہ لحاظ می کند عقل از جہت علم و معلوم نیست آن تغائر مگر بعد تحقق ہر دو بخلاف حصولی کہ از جہت قیام علم ست و از جہت حصول من حیث ہو ہو معلوم ست

وقد تحقق في الواجب تعالى جميع تلك المعاني لكن ما هو عينه هو المعنى الثاني وهو مبدأ لانكشاف جميع الاشياء عنده فهو كالصورة العلمية المتعلقة بجميع الاشياء فكما ان الصورة العلمية منشاء الانكشاف لمن حصل له تلك الصورة والمدرك عنده منكشف سواء كان ذلك المدرك موجودا او معدوما فكذا انها النحو من العلم للواجب تعالى منشاء لانكشاف جميع الاشياء عنده وجميع الاشياء معلوم له سواء كانت تلك الاشياء موجودة او معدومة

یعنی بدرستیکہ متحقق ست در واجب تعالی تمامی این معانی ثلثہ لکن چیزیکہ عین واجب ست آن معنی ثانی ست و آن مبدأ است برائے انکشاف جمیع اشیاء نزد او سبحانہ پس آن واجب مانند صورت علمیہ است

رمتعلق ست بتمام اشیا پس چنانکه صورت علمیت منشا انکشاف ست براے شخصے که حاصل ست این
صورت مراورا و مدرک نزد آن منکشف ست خواه این مدرک موجود باشد یا معدوم همچنین این نحو از
علم براے واجب منشا ست برای انکشاف جمیع اشیا نزد واجب و جمیع اشیا معلوم ست براے
واجب خواه آن اشیا موجود باشند یا معدوم و این قول یعنی و قد تحقق شروع ست در جواب
و حاصل این ست که برای باری تعالی دو علم اند یکی علم قبل وجود اشیا و این علم فعلی ست مقدم
بر ایجاد و این صفت کمالیه ست برای ذات او سبحانه و دوم علمیکه بعد وجود اشیا ست چنانکه معمار
وقتیکه اراده می کند بنای خانه را تصور می کند خانه را بهیئت مخصوصه اولا قبل وجود آن بعد ازان بنا می کند
پس متصف می شود بوجود خارجی پس این علم مطابق علم سابق ست همچنین ذات باری میداند اشیا را
اولا قبل وجود بعد ازان پیدا می کند موافق علم بعد ازان می داند اشیا را مطابق علم سابق هرگاه
دانستی این تمهید را پس بدانکه حاصل جواب این ست که علمیکه از صفات کمالیه او ست سبحانه آن علم
فعلی ست که مقدم ست بر ایجاد و آن عین ذات واجب ست پس ذات واجب مبدء ست براے
انکشاف جمیع اشیا چنانکه صورت مبدأ انکشاف ست همچنین نفس ذات مبدأ انکشاف ست مگر صورت
مبدأ ست براے انکشاف ذی صورت فقط و ذات واجب مبدأ ست برای انکشاف جمیع معلومات
پس علم واحد ست و معلومات کثیره اند و این علم را علم اجمالی نامند برای اینکه مبدأ انکشاف امر واحد
بسیط ست براے اینکه معلوم امر مجمل ست بلکه معلومات منکشف اند بالتفصیل و علم امر واحد ست
و نحو ثانی از علم علم حضوری ست زائد ست بر ذات او سبحانه و نیست از صفت کمالیه تا که لازم آید استکمال
بغیر و آنکه از صفات کمالیه ست آن علم اجمالی ست پس لازم نیامد عدم علم او جل مجده زیرا که این علم
متحقق ست قبل وجود معلوم و نه نیز زیادتی صفت علم چراکه علمیکه عین واجب ست و آنکه مبدأ ذات او انکشاف ست
نفس معنی ثالث ست در ممکنات خلاصه جواب این ست که معنی ثانی که آن مبدأ انکشاف ست عین واجب ست
و علم او عین علم او ست معنی ثالث ست پس لازم نیامد از انتفاء علم که عین معلوم ست انتفاء علم
[illegible] لازم نیامد چراکه علمیکه صفت او ست بمعنی ثانی ست

بمعنی ثالث ونیز لازم نیاید زیادتی صفت علم بر ذات باریتعالی چراکه علمیکه عین اوست وصفت اوست معنی ثانی ست نه ثالث بعضے گفته اند که قول محشی وهو مبدأ الانکشاف جمیع الاشیاء الخ دفع توهم ست وآن توهم این ست که علم بمعنی مبدأ انکشاف ست وقتیکه عین واجب شد و واجب واحد ست وواحد مبدأ برای انکشاف کثیر نمی تواند شد این بعید ست چراکه صورت منشأ ست برای انکشاف ذی صورت فقط برای شخصی که این صورت مدرک که حاصل ست مر او را و ذات مبدأ انکشاف جمیع معلومات ست پس علم واحد شد و معلومات کثیره واین توهم ازین کلام دفع نمی شود اگر گوئی که دفع این توهم بچه طور ممکن ست پس بدانکه ذات تعالی کامل ست در حد ذات خود منتظر نیست در کمال ذاتی بطرف چیزے اما وجود تساوی منکشف نسبت آن بطرف جمیع معلومات پس ضرور شد که بنفس ذات منکشف باشند نزد آن اشیاء واحتیاج نبود از جز انکشاف ست اگر کسی گوید که ممکن مباین واجب ست پس بچه طور معلوم خواهد شد جواب این ست که میان واجب وممکنات خصوصیات اند که بسبب آن مبدأ انکشاف جمیع اشیاست قال فی الحاشیة قد یعبر عنه بالعلم الحقیقی والعلم الاجمالی والخلاق للصورة التفصیلیة ولیس معنی الاجمال ههنا ما یقع فی الحد المحدود ای کون الصورة الواحدة منحلة الی صور متعددة ولا ما یقال فی غیر ذلک یعنی عدم تمیز الشیٔ عند العقل عن جمیع ما یغائره بل معناه ان یکون هناک وهناک من یناظرک مناظرة فاذا الکلام بکلام طویل خطر ببالک جوابه تفصیلا شیأ بعد شیٔ والی هذا اشار الفارابی فی الفصوص حیث قال علمه بالکل بعد ذاته وعلمه بذاته نفس ذاته وکثرة علمه کثیرة بعد ذاته ویتحد الکل بالنسبة الی ذاته فهو الکل فی حد ذاته انتهی فلا یرد فی هذا المقام انه یلزم علی ما ذکر ترکیب الواجب واتحاده بالممکنات ونقصان علمه تعالی عن ذلک علوا کبیرا فتامل فانه یحتاج الی تجرید تام للذهن یعنے گاهی تعبیر کرده میشود از علمی که بمعنی مبدأ انکشاف ست بعلم حقیقی چراکه در حقیقت همین علم ست وبسبب آن تمام منکشف میشود ونیز تعبیر کرده می شود بعلم اجمالی چراکه حاصل ست از امر واحد که آن ذات باری ست ونیز تعبیر کرده میشود بخلاق صورت تفصیلیه چراکه الله خلاق جمیع اشیاست پس علم که عین واجب ست آن هم خلاق ست برای صورت تفصیلیه ونیست معنی اجمال درینجا عبارت از چیزیکه گفته شد در حد و محدود

ن بودن صورت واحد منحل بطرف صور متعدده ونیست عبارت از چیزی که گفته می شود غیر حد محدود
ن عدم تمیز شے نزد عقل از جمیع اشیای که مغائر انداو را بلکه معنی اجمال اینجا این ست که باشد میان تو
میان شخصے که مناظره می کند با تو پس وقتیکه تکلم می کند آن مناظر بکلام طویل پس می گذرد در دل تو
واب آن بعد ازان تفصیل جواب چیزے بعد چیزے وبطرف این اشارت کرد فارابی در فصوص
این جیث گفته که علم باری تعالی بجمیع اشیا ست بعد ذات او سبحانه وعلم او سبحانه بذاته نفس
ات اوست و کثرت علم او تعالی کثرت بعد ذات اوست ومتحد ست کل بنسبت بطرف ذات او سبحانه
پس آن کل اوست در حد ذات خود پس وارد نخواهد شد درین مقام که لازم می آید بر کلام مذکور ترکیب
اجب واتحاد آن بممکنات ونقصان علم تعالی که ازان برتر ست پس تامل کن چراکه محتاج ست
بطرف تجرید تام برای ذهن پس قول او ولیس معنی الاجمال الخ دفع توهم ست وتقریر توهم این ست
اجمال عبارت ست از عدم تمیز شی از جمیع ما سوای خود یا از صورتی که منحل باشد بطرف امور متعدده
ودر واجب هر دو معنی یافته نمی شوند چراکه در معلوم اجمال نیست اصلا بلکه معلومات ممتاز اند وعدم
متیاز مورث نقصان ست پس معنی اول نخواهد شد در واجب تعالی والله تعالی واحد بسیط ست
شائبهٔ تکثر را دران اصلا راه نیست تاکه منحل باشد بطرف صور متعدده پس علمی که عین اوست هم
منحل نخواهد شد بطرف صور متعدده پس صحیح نشد معنی ثانی پس اطلاق اجمال بهر دو معنی بر ذات
او سبحانه درست نخواهد شد حاصل دفع این ست که برای اجمال معنی دیگر ست وآن عبارت ست
از امر واحدی که بسبب آن انکشاف حاصل می شود مشیر وحاوی مفصلاً مانند معقول بسیط که آن علت
واقع می شود برای معقولات مفصله چنانکه میان تو ومناظر تو مناظره باشد پس تکلم می کند بکلام طویل که
می گذرد در دل تو جواب بالاجمال بعد ازان بالتفصیل مگر اینکه معقول بسیط موجود ست در معقول ما
ودر واجب نفس وجود ست اگر کسے گوید که علمی که حادث می شود قبل تفسیر جواب آن اجمال در معلوم
وکمال تمیز نیست دران فی درعلم واجب تفصیل ست وتمیز در معلومات ست جوابش اینکه مآل این
اعتراض نیست مگر مناقشه ومناقشه در تنظیرات بعد وضوح حق بعید ست از ذات محصلین وقول او

والی نہا آلخ اشارت بطرف علم اجمالی وتفصیلی چہ اکہ قول فارابی علمہ بالکل بعد ذاتہ ای علم تفصیلی
بعد ذات اوست چنین ذاتی کہ آن علم اجمالی ست چراکہ ذات مقدم ست بر جمیع معلومات و علمہ بہا نفس
ذاتہ ای علم اجمالی نفس ذات اوست چراکہ معلوم آن نیست مگر نفس ذات و کثرت علم آن تعالی کہ تفصیلی ست
باعتبار کثرت معلومات کثرت بعد ذات اوکہ آن ذات علم ست چراکہ در مرتبۂ ذات آن کثرت نیست
اصلا ویتحد الکل ای جمیع اشیاء معا متحد اند باعتبار حضور واستفاضۂ وجود ومتساوی الاقدام اند نسبت
سوی ذات او پس اللہ کل ست در حد ذات خود ای علم کل ست چراکہ نفس ذات او منشأ ست برای
انکشاف کل پس علم بکل منطوی شد در علم بنفسہ پس باعتبار انکشاف گویا کہ آن کل ست قول او فلا یتوہم الخ
وجہ ورود این ست کہ قول فارابی علمہ بالکل بعد ذاتہ و کثرتہ علمہ کثرۃ بعد ذاتہ موہم می شود
جہل را در مرتبۂ ذات و نقصان علم چراکہ محتاج شد در علم بطرف ممکنات و قول آن فہو الکل فی ذاتہ ویتحد الکل
موہم می شود اتحاد واجب را بممکنات و ترکیب واجب را و وجہ عدم ورود این ست کہ مراد از قول فارابی
فہو الکل فی حد ذاتہ علم بکل ست برای آنکہ نفس ذات مبدأ انکشاف ست مر جمیع اشیا را نہ آنکہ مرکب ست
و مراد از قول آن ویتحد الکل این ست کہ کل متساوی اند در حضور نہ آنکہ متحد اند در حقیقت و مراد از قول
آن علمہ بالکل بعد ذاتہ این ست کہ علم تفصیلی بعد ذات اوست و مراد از قول او و کثرۃ علمہ کثرت
بعد ذاتہ نیست کہ کثرت علم تفصیلی کثرت ست بعد ذات او و این عین واجب نیست بلکہ عین او نیست
مگر اجمالی و آن صفت کمالیہ ست پس لازم نشد از عدم تفصیلی در مرتبۂ ذات جہل چراکہ او سبحانہ عالم ست
بعلم اجمالی در مرتبۂ ذات مگر اینکہ دانستہ خواہد شد بہ کلام محشی اینکہ حمل کردن کلام فارابی را باین معنی بعیدست
بمرتبۂ اتم و خالی از رکاکت نیست چراکہ مذہب فارابی مشہورست کہ فارابی قائل ست بعلم ارتسامی پس
علم او سبحانہ بممکنات نیست مگر اینکہ صورت قائمہ ہست بذات او تعالی نہ اینکہ میداند بذاتہ ذات خود را و غیر
خود را و آن عین ذات ست پس حمل کلام فارابی بر اجمالی خلاف مذہب اوست پس بہتر در تقریر
کلام او این ست کہ گفتہ شود وقتیکہ ثابت شد کہ این صور صفات اند برای مبدأ پس وارد می شود برین
لزوم تکثر در ذات او تعالی پس شاید کہ برای دفع این ایراد این کلام آوردہ باشد پس حاصل

تقریرش این ست که علمی که صور منضمه است بعد ذات اوست چراکه صفت انضمامی متحقق می شود بعد تحقق
موصوف و کثرتی که واقع ست درین صور آن کثرت بعد ذات اوست تعالی پس موجب تکثر نشد در ذات
و تعالی و هو الکل فی ذاته یعنی نسبت کل بطرف آن نسبت واحد ست و آن نسبت معلولیه است
پس موجب نشد تکثر آنها تکثر ذات را چراکه آنها معلول نیستند از جهت کثرت بلکه اگر ماخوذ باشد تمامها
پس کل واحد ست باین جهت و اگر ماخوذ باشد علیحده پس دران ترتیب ست بر وجه صدور صدور
وساطت بعضے ببعضے چنانکه می گویند در صدور عالم چراکه اگر ماخوذ باشند جملا پس کل واحد ست و اگر
ماخوذ باشند مفصلا پس دران ترتیب ست و صدور بعض بواسطه بعض ست مگر اینجا گفته شود که مقصد
محشی از بیان کلام فارابی این نیست که فارابی قائل ست بعلم اجمالی بلکه مقصد این ست که کلام فارابی
واقع ست ایراد ما را که واقع ست بران لیکن این کلام مشیر ست بطرف مرتبه اجمال که علم ست نزد ما اگرچه نزد فارابی
علم نیست و قول محشی فلذا ابدا النحو من العلم دفع سوال ست تقریر سوال این ست که علم میخواهد وجود معلوم
پس بوقت معدوم شدن اشیا بچه طور علم حاصل خواهد بود چراکه محال ست وجود علم بدون معلوم
و تقریر دفع این ست که ذات واجب مبدا انکشاف اشیا ست خواه موجود باشند یا معدوم
پس تمامی اشیا منکشف می شوند و موقوف بر وجود اشیا نیست مانند صورت علمیه که مبدا ست
برای انکشاف خواه موجود باشد یا معدوم و این کلام تمام نیست چراکه معلومیت می خواهد تمیز را و
تمیز معدوم مطلق چراکه اشیا قبل وجود خود معدوم مطلق اند برای عدم وجود آنها ذهنا و خارجا
پس درینجا چیزے نیست که از و امتیاز حاصل آید و دیگر آنکه صادق می آید قضیه موجبه و آن این ست
المعلومات متمیزة و معلومة پس ضرور شد برای موضوع از نحو ثبوت و دفع این اعتراض ممکن نیست
مگر باعتراف اینکه این معدومات را قبل از وجود ثبوتے ہست تا که متعلق باشد بآن علم و ممتاز باشد
آن نحو ثبوتے که بران آثار مترتب باشند و اگرنه لازم خواهد آمد وجود آنها پس لازم خواهد شد سبقت
علم قبل وجود معلوم بدانکه وجود مبدا آثار ست و برای اشیا دو تقرر اند یکی تقرری که بران آثار مترتب ست و دیگر تقرری که
بران آثار مترتبه نیست پس اشیا که منفرد اند باین نحو از تقرر مصداق موجودیت نیست چراکه نیست نفس آنها مبدا آثار

ونه مشتمل ست بر مبدأ آثار و معلومات بتمامها متقرر اند و غیر مترتب الآثار اند و منکشف و ممتاز اند نزد او تعالیٰ
و مبدأ انکشاف آن نفس ذات او تعالیٰ ست بغیر حاجت بطرف قیام صفت و این متقررات را صوفیه
اعیان ثابته می گویند پس وقتی که اراده می کند الله ایجاد شے را می گوید کن پس متمثل می شود آن شے
و خارج می شود بطرف وجود و می شود مبدأ آثار و محشی تقریر آخر کرده در حواشی تهذیبیه باین طور که برائے
ممکن دو جهت اند یکی جهت فعلیه و وجود و دوم جهت عدم و لافعلیه و باعتبار جهت دوم ممکن نیست
که متعلق شود علم چرا که باین جهت معدوم محض ست و باعتبار جهت اول علم متعلق می شود و این
راجع ست بطرف او سبحانه چرا که وجود ممکن بعینه وجود واجب ست بر مذهب تحقیق پس علم او تعالیٰ بممکنات
منطوی ست در علم او تعالیٰ بنفسه این تقریر هم وافی نیست چرا که عینیت وجود ممکن بوجود واجب باین
معنی نیست که واجب و ممکن شے واحد ست بلکه معنی این ست که چیزے که بسبب آن ممکن می شود آن
وجود واجب ست پس عینیت وجود باین وجه اگر مستلزم ست که وجود ممکن نزد وجود واجب ست
پس عالم قدیم شد و این خلاف تحقیق ست و اگر مستلزم نیست پس تعلق علم بمعدوم شد قبل وجود
و این محال ست و مراد از انطواء علم بممکن در علم بذاته این ست که ذات مبدأ ست برای انکشاف
نفس خود همچنین مبدأ ست برای انکشاف ممکن این صحیح ست و لازم ست از قول بعینیت علم و دخل
دران جهت فعلیه و لافعلیه را و نیز وافی نیست در دفع اشکال چرا که حضور ذات موجب نیست برائے
حضور ممکن و بدون حضور اشیا علم ممکن نیست و اگر مراد ست که معلوم ممکن منطوی ست در معلوم
علم بذاته این صحیح نیست چرا که ممکن غیر واجب ست و او سبحانه موجود ست در ازل و ممکن معدوم ست
در ازل پس در آن وقت علم حضوری نشد با وجودی که علم باری بممکنات حضوری ست و بعضی از
محققین تقریر کرده اند که علم باری حضوری ست خواه بنظر ذات تو و باشد یا بنظر ذات ممکن چرا که جمیع
اشیا منکشف اند نزد باری تعالیٰ برائے حضور ذات او و ذات او پس ذات معلوم ست حقیقةً و بالذات
و ممکنات بتمامها معلومات اند بالعرض بواسطه ذات او تعالیٰ لیکن این واسطه واسطه فی العروض
نه واسطه فی الثبوت پس لازم نیامد استکمال بغیر بلکه مستکمل ست بذات خود و نیز لازم نیامد

زیادتی صفت علم بر آن چراکہ ذات حاضرست نزد او بالذات و آن منشاء انکشافست و نیز لازم نیاید
عدم علم بممکنات قبل وجود معلومات چراکہ صفت علم منتفی نمی شود مگر بانتفاء معلوم بالذات نہ بانتفاء معلوم
بالعرض پس تفرقہ شد درین تحقیق میان علمی کہ بمعنی حاضر بالذات ست و میان علمی کہ بمعنی انکشافست
چنانکہ محشی فرق کرد و گفت کہ علم حضوری معنی ثالث ست نہ معنی ثانی بدانکہ این تقریر ہم وافی نیست
چراکہ اعتراضی کہ برجواب محشی لازم می آید برین ہم لازم می آید دوم دیگر آنکہ محشی کجا گفت کہ علم حضوری
معنی ثالث ست نہ معنی ثانی بلکہ محشی گفت کہ اتحاد علم و معلوم کہ در علم حضوری ست آن معنی ثالث ست
نہ معنی ثانی اگرچہ علم باری بمعنی ثانی ہم حضوری ست قال فی الحاشیۃ اعلم ان العلم التفصیلی للواجب
سبحانہ تعالی عین ما اوجدہ فی الخارج و مراتبہ اربعۃ احدہا مایعبر عنہ بالقلم والنور والعقل فی الشریعۃ
و بالعقل الکل عند الصوفیۃ و بالعقول عند الحکماء فالقلم حاضرۃ عندہ تعالی مع ما ہو یکون فیہ و
ثانیہا مایعبر عنہ باللوح المحفوظ فی الشریعۃ ۔ بالنفس الکل عند الصوفیۃ ۔ بالنفوس الفلکیۃ عند الحکماء
فاللوح حاضر عندہ تعالی مع ما فیہ من صور الکلیات و ثالثہا مایعبر عنہ بکتاب المحو و الاثبات
فی الشریعۃ و بالنفوس المنطبعۃ العالیۃ فی الحکمۃ و ہی القوی الجسمانیۃ التی تنتقش فیہا صور الجزئیات
المادیۃ فہذہ القوی مع ما فیہا من النفوس حاضرۃ عندہ تعالی و رابعہا سائر الموجودات الخارجیۃ
والذہنیۃ الحاضرۃ عندہ تعالی یعنی علم تفصیلی برای واجب سبحانہ عین آنچیزیست کہ پیدا کردہ است
آنرا در خارج و مراتب علم تفصیلی چہار اند اول چیزی کہ تعبیر کردہ می شود ازان بقلم و نور و عقل در شریعت
چراکہ آمدہ است در حدیث اول ما خلق اللہ القلم و در روایتی از خبر آمدہ است اول ما خلق اللہ نوری
و در روایتی بجای نوری عقل واقع شدہ است و تعبیر کردہ می شود بعقل کل نزد صوفیہ و بعقول نزد
حکماء پس قلم حاضرست مع مکونات خود حاضرست نزد او سبحانہ پس این علم تفصیلی ست بنسبت
علم اجمالی و اجمالی ست بنسبت مراتب باقیہ دوم ہم ازان مراتب آن چیزیست کہ تعبیر کردہ می شود
بلوح محفوظ در شریعت و بنفس کل نزد صوفیہ و بنفوس مجردہ فلکیہ نزد حکماء پس لوح حاضرست
نزد او تعالی مع آنچیز کہ ثابت ست در وی از صور کلیات و این مرتبہ تفصیلی ست بنسبت اجمالی

واول مرتبہ از مراتب تفصیلے واجمالی ست بنسبت مراتب باقیہ وسوم آنکہ تعبیر کردہ می شود ازان بکتاب مبین واثبات در شریعت ونفوس منطبعۂ عالیہ در حکمت وآن قوت جسمانیہ ہست کہ منتقش می شود دران صور جزئیات مادیہ پس این قوی مع آنچیزکہ دران ثابت ست از نفوس حاضر اند نزد او تعالی ومحو واثبات نامیدہ شد برای اینکہ محو کردہ می شود چیزی دران وثابت کردہ می شود بار دیگر وچہارم آن تمام موجودات خارجیہ وذہنیہ حاضر اند نزد او تعالے

وتمام القول فیہ یقتضی بسطا فی الکلام لا یسعہ المقام

ای تمام قول در علم واجب می خواہد درازگی را در کلام کہ آنرا وسعت نمی کند مقام بدانکہ قومی از قدما فلاسفہ انکار می کنند علم واجب را چرا کہ علم نسبت ست میان عالم ومعلوم واین نقص ست چرا کہ اضافت موقوف بر غیر ست دیگر آنکہ نسبت را ضرورست تغائر میان منتسبین واین متصور نمی شود میان شئے ونفس آن پس وقتیکہ عالم نفس خود نشد عالم غیر خود ہم نخواہد شد بلکہ می گویند کہ صدور عالم ازان بلا شعور ست این مذہب باطل ست چرا کہ عدم علم نقصان عظیم ست وتغائر منتسبین برای تحقق نسبت بالاعتبار کافی ست وسوای قدمائے جہلا یونان متفق اند بر اینکہ اللہ تعالی عالم جمیع اشیاست لیکن اختلاف می کنند در کیفیت مشاؤن می گویند کہ علم اللہ تعالی بسلسلۂ ممکنات علم حصولی ست ودلیل آوردہ اند کہ علم عبارت ست از حصول معلوم برای عالم پس علم باری یا بحضور معلومات ست کہ موجود اند در خارج پس لازم می آید کہ علم اللہ تعالی مکتسب باشد ازین موجودات پس علم فعلے نشد کہ مقدم بر ایجاد ست ویا بحضور آن قبل این وجود ست واین حصول نیست مگر وجود ذہنی پس صور معلومات حاصل شدند در ذات مشاہدہ کرد او لا بعد ازان ایجاد کرد اگر کسی گوید کہ علم آن انفعالی مکتسب ست از موجودات چرا کہ صفت کمالیہ اکتساب آن جائز نیست از ممکن مصنوع مانند خالقیہ کہ این اضافت ست متصف نیست بآن مگر بعد وجود مخلوق بگو درین صورت لازم می آید کہ خالق بالارادہ نباشد حال آنکہ اللہ تعالی منزہ ست از اضطرار وسبقت علم از شرائط اختیار ست وخلق اضافی از صفات کمال نیست بلکہ متفرع ست بعد اتصاف آن بمبدأ پس قیاس صفت علم بر خلق اضافی از تلبیسات شیطان ست وافلاطون میگوید

علم او تعالی عبارت ست از قیام صور بذات او تعالی اگر کسے میگوید که لازم می آید بر آنکه آئین
نهایت مخلوق بالاراده نباشد بگو که صفات باری از لوازم ذات ست و مخلوق ست بالایجاب و این صور که
از علم ست و از صفات کمالیه است هم مخلوق ست بالایجاب اگر کسی گوید که لازم می آید که خلق عالم از باری بالایجاب باشد بگو
ایجاب در خلق عالم نقص ست چرا که صنعت دلالت میکند بر آنکه صانع مختار ست پیدا کرده است بالعلم والاراده بخلاف نفس علم
اراده چرا که باری نفس ذات خود کامل ست و از جمله کمالات علم ست و نقص محال ست برای ذات چیزی که محال نیست
در قدرت آن وقتی که نقص در قدرت نشد پس کمال هم مقدور نشد و لوازم آن هم مقدور نشد پس
لازم نیامد سبقت علم بر صور بلکه لازم آمد علم آن صور این مذهب باطل ست چرا که لازم می آید استکمال
باری در علم بغیر و این محال ست دیگر آنکه باری عالم اعراض ست چنانکه عالم ست برای جواهر و اعراض
قائم نیستند بنفسها مگر اینکه گفته شود قیام صور بنفسها منافی اعراض نیست چرا که جائز ست که شے قائم باشد
بنفسه در عالم و قائم بغیره باشد در عالم آخر و معتزله می گویند که علم باری عبارت ست از ثبوت ممکنات
معدومه قبل وجود آن در خارج این مذهب باطل ست چرا که لازم می آید که ثبوت همین وجود ست
پس معدوم نشد و فرفوریوس و تمام مشائیین می گویند که علم تعالی اتحاد معلومات ست بذاته تعالی
این مذهب باطل ست چرا که لازم می آید اتحاد واجب و ممکن و مجرد و مادی و علمای ماتریدیه می گویند
علم باری صفت بسیطه قائم ست بذاته تعالی ممتاز می شوند اشیا باختلافات اضافات لازم می آید
[illegible] صورت تعلق اضافت بمعدوم [illegible] عالم معدومات هم ست و تعلق می خواهد وجود
[illegible] این را لازم می آید انکشاف مباین بمباین و استکمال بالغیر و شیخ ابو
[illegible] ست و آن علم تعالی فعلی ست و این مذهب جاری می شوند
[illegible] معلومات و ممکن نیست که صادر باشند غیر متناهی از واجب فقط چرا که
لازم می آید [illegible] بعضی میگویند که علم تعالی عبارت ست از صور معدومه ذهناً و خارجاً مانند سراب این مذهب
باطل ست چرا که معدوم مطلق ممتاز نخواهد شد و قیاس آن بر سراب باطل ست چرا که صورت سرابیه موجود ست
در حس مشترک و ممتاز [illegible] وجود نیست در [illegible] و شیخ مقتول می گوید که علم الله تعالی علم حضوری ست

اللہ تعالیٰ نور محض ست و عالم مفاض ست از شعاع آن واللہ تعالیٰ علت ست برای جمیع اشیا واللہ تعالیٰ
حاضر ست نزد نفس خود پس عالم شد بنفسہ و علم بعلت موجب علم ست بمعلول پس جمیع اشیا حاضر اند نزد تعالیٰ
مثل حضور معلول نزد فاعل آن لیکن لازم می آید برین تقدیر کہ علم آن فعلے نباشد مقدم بر ایجاد و لازم می آید
کہ خالق بالارادہ نباشد چراکہ خلق بالارادہ می خواہد تقدم علم را و نیز حضور مباین نزد مباین آخر
تعقل کردہ نمی شود مگر بمقابلہ و قیام و ہر دو منتفی اند و متاخرون می گویند کہ علم تعالیٰ عین ذات اوست
پس ذات تعالیٰ مبدأ ست برای انکشاف عالم مانند صورت علمیہ برائے کل عالم پس لازم می آید درین صورت
انکشاف مباین بمباین و نیز لازم می آید کہ شئے واحد مبدأ انکشاف باشد برای متضادین و متناقضین
و لازم می آید کہ مبدأ برائے امتیاز نباشد چراکہ نسبت تعالیٰ بطرف کل مساوی ست جواب این ست کہ ذات
تعالیٰ کامل ست بجمیع جہات پس خواہد شد مصداق برائے جمیع صفات کمالیہ و از جملہ کمالات آن انکشاف
و تمیز ست پس ذات باری نفس ذات خود مصداق شد برائے عالمیت و کافی ست در انکشاف اشیا پس
مستبعد نشد کہ مبدأ انکشاف مباین باشد و ہمچنین مستبعد نشد کہ ذات مبدأ باشد برائے انکشاف متضادین
و ہمچنین مستبعد نشد کہ ذات مبدأ امتیاز باشد و بودن اللہ تعالیٰ مساوی النسبۃ بطرف جمیع اشیا ضرر نمی کند
چراکہ تساوی می خواہد کہ مبدأ باشد برائے انکشاف جمیع اشیا و انکشاف ملزوم امتیاز ست اما استبعاد
صرف بنظر ظاہر امر ضرر نمی کند چراکہ جائز ست کہ برای ذات باری جل شانہ خصوصیت باشد مع ہر واحد
از ممکنات کہ نسبت آنہا منکشف باشند اشیا نزد تعالیٰ و انکشاف ملزوم امتیاز ست پس جمیع اشیا ممتاز شدند

قولہ و علم المجردات بانفسہا و علمنا بانفسنا آہ قال الشیخ فی التعلیقات فی بیان
ذلک الاشیاء اما ان یکون وجودہا لہا او وجودہا لغیرہا فالمفارقات وجودہا لہا
فلذلک تدرک ذواتہا والنفس وجودہا لہا فلذلک تشعر بذاتہا و تدرکہا و
الآلات الجسدانیۃ وجودہا لا لذواتہا کالعین مثلا بل لغیرہا وہی القوۃ
الباصرۃ فلذلک لا تدرک ذواتہا ولیس کل النفس

گفت شیخ در تعلیقات در بیان آنکہ اشیا یا وجود آن اشیا برای آن اشیاست یا وجود آن برای غیر آن اشیاست پس مفارقات وجود آنہا

برای ذات آنهاست پس برای این درک می کند ذات خود را و نفس وجود آن نفس برای ذات اوست
پس برای این شاعر ست بذاته و درک می کند ذات خود را و آلات جسدانیت وجود آنها برای ذات
آنها نیست مانند عین مثلا بلکه برای غیر ذات خودست و این عین قوت باصره است پس برای اینکه
وجود آن لذاتها نیست درک نمی کند ذات خود را و همچنین نیست نفس چراکه وجود آنها لذاتهاست
حاصل این ست که اشیا خالی ازین نیست که وجود آن برای استکمال نفس خودست یا برای استکمال
غیر خود یعنی غیر بسبب این استکمال می کند پس مجردات از ماده مانند عقول که وجود آن برای استکمال
نفس خودست درک می کند [illegible] خود را و همچنین ست نفس که وجود آن برای استکمال ذات خودست
درک می کند ذات خود را و آلات جسدانیت ای آلاتی که یافته می شوند [illegible] از حواس ظاهره و باطنه
خلق ساخته [illegible] وجود آنها [illegible] که غیر آنها که آن نفس ست استکمال بسبب آنها [illegible]
وجود [illegible] لهذا درک نمی کند ذوات خود را [illegible]
[illegible] وجود مفارقات برای تکمیل ست تحصیل علوم با نفسها
نامتناهیه [illegible] آلات جسدانیت از حواس ظاهره و باطنه وجود آنهاست که نفس
استکمال کند [illegible] مناط انکشافات و ادراک تجرد ست پس مجردات صالح اند
[illegible] آنها [illegible] صالح ست تقریر این ست که اشیا یا وجود آن برای آنهاست
ای قائم [illegible] موضوع [illegible] وجود آنها برای غیر آنهاست ای ماده و موضوع پس مفارقات
هرگاه [illegible] برای النفس اینها که مجرد اند از موضوع و ماده درک می کند النفس خود را
و همچنین [illegible] که [illegible] غیر ای ماده و موضوع درک نمی کند
[illegible] بطرف [illegible] و عین مثال آلات [illegible] باصره ۱۵
[illegible] القوة الباصرة و جرم مخصوص [illegible] نیست [illegible]
[illegible] استکمال خودست یا برای استکمال غیر [illegible] مفارقات [illegible]
[illegible] خودست درک می کند ذات خود را و آلات جسدانیت [illegible] وجود آنها

ی استکمال غیرست که نفس ست مانند عین یعنی قوت باصره درک نمی کند ذات خود را چراکه قوت باصره نیست
وجود آن برای آن بلکه نفس درک می کند اشیاء را بنسبت قوت باصره و نیست همچنین نفس چراکه وجود
ن النفس بهاست لهذا درک می کند ذات خود را بعضے گفته اند که ضمیر راجع ست بطرف غیر یعنی وجود عین
برای استکمال غیرست وآن غیر قوت باصره است این بعید ست چراکه لازم می آید که عین قائم باشد
بقوت باصره وقوت باصره مستکمل باشد بذات خود حال آنکه قوت باصره مستکمل نیست بلکه مستکمل نفس ست
بعضے گفته اند که عین مثال نفس ست وضمیر راجع ست بطرف آلات پس لازم آید که عین قائم باشد
بقوت باصره این هم بعید ست چراکه لازم می آید ارجاع ضمیر بطرف بعید با وجود قریب
اگر کسے گوید که بعضے اشیا نه برای استکمال نفس ست ونه برای غیر مانند حجر وشجر ...
جوابش این ست که دراینجا حصر مقصود نیست بلکه مقصود ست بیان آن اشیا که ... درادراک

وقد زاد عليه في موضع آخر وقال ان وجد اثر من ذاتي في ذاتي كنت ادرك
ذاتي كما ادرك شيئا آخر بان يوجد منه اثر في ذاتي ولكن ليس لوجود الاثر الذي
ادركت منه ذاتي تاثير في ادراكي لذاتي الا بسبب وجوده لي واذا كان وجودي
لي لم يحتج في ادراكي لذاتي الى ان يوجد اثر آخر في هوي ذاتي

بدرستیکه زیاد کرد شیخ برین کلام در موضع دیگر وگفت اگر یافته شود اثرے از ذات من در
ذات من خواهم شد که درک خواهم کرد ذات خود را چنانکه درک می کنم شئ آخر را باین طور که یافته شود
ازان اثرے در ذات من لیکن نیست برائے وجود اثرے که درک می کنم ازان اثر ذات خود را
تاثیرے در ادراک من برای ذات من مگر بسبب وجود آن اثر برائے من ووقتیکه ثابت شد
وجود من برای من محتاج نشدم در ادراک خود برای ذات خود بطرف اینکه یافته شود اثر دیگر
درمن برای ذات من حاصل این ست ووقتیکه دریافت می کنم ذات خود را نیست درین علم اثرے
که یافته شود در ذات من واگر اثرے یافته شدے هرآئینه شدے حال ادراک من مر ذات خود را
مانند حال ادراک من شئ دیگر را که یافته می شود اثرے ازان درمن مثلا ووقتیکه ادراک مے کنم

آید را حاصل می شود از آن صورت در نفس من پس اگر ادراک من مر ذات خود را همچنین باشد لازم آید
که ادراک نفس مر نفس را یعنی ذات خود را که یافته شود نیز اثرے از من که درک نسبت آن نفس خود را
و نیست وجود این اثر مگر برای من نه برای غیر من پس نشد پیدا اے این اثر تاثیر در ادراک من برای
ذات من مگر وجود آن برای من پس وقتیکه شد وجود اثر در نفس برائے نفس و وجود نفس برائے
نفس پس وجود نفس برای نفس کافی شد برای ادراک پس احتیاج نشد بطرف غیر سوای ذات خود خلاصه این ست وقتیکه
دریافت می کنم ذات خود را نیست درین علم اثری که یافته شود در ذات من و اگر اثری یافته شدے
هر آئینه بودے حال ادراک من مر ذات خود را مانند حال ادراک شئے دیگر را که یافته شود اثری
از ان در من و آن حصول صورت ست پس اگر ادراک من مر ذات خود را همچنین باشد لازم آید که ادراک
نفس مر نفس را یعنی ذات خود را نیز بحصول صورت باشد و حال آنکه دخلی نیست درین ادراک مر
صورت را غیر اینکه وجود من ثابت ست برای من و حاضر میسازد معلوم را که آن نفس ست و
بدیہی ست که نفس حاضر ست نزد خود بدون حاجت بحصول صورت چه پر ہویداست که نفس خود
از خود غائب نمی شود پس درین ادراک حضور نفس کافی شد بغیر حاجت اثرے دیگر که آن صورت ست
پس صورت لغو شد خلاصهٔ شافی این ست که علم نفس بنفس خود علم حضوری ست چرا که اگر حضوری نباشد
بلکه ادراک نفس نفس خود را از جهت صورت باشد یعنی اگر حاصل باشد صورت نفس در نفس نزد
ادراک نفس نفس خود را خواهد شد ادراک از جهت صورت مانند ادراک نفس برای اشیای آخر
حال آنکه دخل نیست برائے ادراک درینجا صورت را مگر برای اینکه صورت محضر ست برای معلوم
نزد نفس و نفس خود حاضر ست نزد نفس بدون حاجت طرف صورت چرا که نفس شئے غائب نیست
از نفس خود پس صورت لغو شد و کافی شد نفس پس اگر علم حصولی حضوری بودے پس صورت را
دخل بودے و درینجا دخل نیست پس معلوم شد که علم حضوری ست اگر کسے گوید که درینجا دو شئے
اند یکی وجود اثر که حاصل ست از نفس من و قائم ست بنفس من و دوم وجود نفس من برای نفس
من بغیر تبعیت غیر جائز ست که مناط علم اول باشد پس دلیل تمام نشد باینکه محتاج نیستم

ادراک من برای ذات من بطرف اثر اصلا جواب این ست وقتیکه شد وجود اثر از من در نفس من
و وجود من برائے من بالاصالة و این جهت اقوی ست از اول پس گردانیدن مناط علم غیر اقوی بعید
از انصاف ست جواب می گوییم که اینجا دو شئے نیستند چراکه حضور نفس نزد نفس کافی ست و چیزے دیگر را اصلا
دخلے نیست چراکه اثری مغائر سوای وجود نفس نزد نفس حاصل نیست قال فی الحاشیة وما قال
اولا تدل علی علم المجردات بانفسها من غیر تعرض لکونه حصولیا او حضوریا وما قال ثانیا تدل علی ان علمها
بانفسها علم حضوری آں چیزیکه گفت شیخ اولا دلالت می کند بر ثبوت علم مجردات بانفسها بدون تعرض
اینکه حصولی باشد یا حضوری و چیزے که گفت ثانیا دلالت می کند بر اینکه علم مفارقات بذوات خود
علم حضوری ست چراکه از تقریر اول فهمیده می شود که وجود مفارقات و نفس برای استکمال نفس ست
و این قدر دلالت نمی کند مگر بر اینکه مجردات و نفس مدرک اند بدون دلالت بر اینکه ادراک آنها
حضوری ست یا حصولی و تقریر ثانی دلالت می کند که علم آنها بانفسها علم حضوری ست چراکه حصولی
بدون وجود اثر مغائر یافته نمی شود و در اینجا اثری مغائر سوای وجود نفس پیدا نیست پس لازم آمد که حضوری باشد پس منشأ
تقریر بعضی محشین باین نهج که مراد از نقل کلام شیخ اولا استشهاد ست بر اینکه علم مجردات و علمنا بانفسنا هر دو حضوری
و ثانی استشهاد ست بر اینکه علمنا بانفسنا علم حضوری ست با وجودی که محشی خود در حاشیه تصحیح کرد
بمنافی آن پس بیان تقریر بعض مذکور بر نمی آید سوائے اینکه توجیه القائل بما لا یرضی قائله اگرچه فی
نفسه تقریر کلام شیخ بطور دیگر هم احتمال دارد تقریر این ست که بعضے اشیاء وجودات آنها برای ذوات
خودها ست یعنی حاضر اند نزد ذوات خودها و بعضی از آن حاضر نیستند نزد نفس خودها و اعراض
و ممتدات از قبیل ثانیه اند چراکه اعراض را استقلال نیست فی حد ذاتها و چیزے که استقلال ندارد
حاصل نمی شود چیزے نزد آن و ممتدات هر جزء از آن غائب ست از دیگر پس حضور نشد اصلا و مفارقات
و نفوس هرگاه که حاضر اند نزد نفس خودها و غائب نیستند لهذا درک می کنند ذوات خود را چراکه ادراک
عبارت ست از حضور معلوم نزد مجرد پس حضور کافی ست نزد انکشاف و آلات جسمانیه وجودات
نزد النفس آنها نیست بلکه حاضر ست نزد غیر آنها لهذا بذاتها شاعر نیستند

قوله حاصله ان التعقل هو وجود الشئ وحصوله للذات المجردة فالمجردات لما كان
وجودها لانفسها يكون تعقلها ايضا بذواتها فتعقلها بالمعنى المصدري هو عين
وجودها لها وتعقلها بالمعنى الحاضر عند المدرك هو عين ذواتها المجردة

می گویم که حاصل این هر دو کلام این ست بدرستی که تعقل عبارت ست از وجود شے وحصول آن بر
ذات مجرده پس مجردات هرگاه که بود وجود آنها برای ذات آنها خواهد شد تعقل آنها هم بذواتها پس
تعقل آنها بمعنی مصدری عین وجود آنهاست برای آنها وتعقل آنها بالمعنی الحاضر نزد مدرک
عین ذوات آنها که مجرد اند یعنی ادراک شے عبارت ست از وجود شے وحصول آن برای ذات
مجرده خواه بواسطهٔ صورت باشد مانند حضور زید نزد مجردات یا نزد نفس بواسطهٔ صورت ست یا بغیر
واسطهٔ صورت باشد مانند حضور نفس نزد نفس پس حضور نفس نزد ذات خود بلا واسطه است ومجرد
هرگاه که بود وجود وحضور آنها نزد مجردات لذواتها وتعقل وادراک عبارت ست ازین حضور
ووجود پس تعقل مجردات بمعنی مصدری عین وجود آنهاست برای آنها وهمچنین تعقل بمعنی حاضر
نزد مدرک عین ذوات مجرده است چراکه حاضر سوای آن ذات چیزے دیگر نیست خلاصهٔ تقریر این
تعقل وادراک عبارت ست از وجود شے وحصول آن برای ذات مجرده خواه بنفس صورت باشد
یا بغیر آن پس مجردات هرگاه که وجود آنها لنفسها ست بلا واسطهٔ صورت خواهد شد تعقل آنها نیز لذ
بدون واسطه چراکه تعقل عبارت ست از حضور ووجود پس تعقل مجردات بمعنی مصدری آن عین
وجود مجردات برای مجردات ست وتعقل مجردات بمعنی حاضر نزد مدرک آن عین ذوات آنهاست که مجرده ا
چراکه حاضر ذات ست نه غیر پس قول المحشی التعقل هو وجود الشئ وحصوله لذات المجردة حاصل کلام
اول ست وقول آن فالمجردات حاصل کلام ثانی ست

ومما ينبغي ان يعلم ان ليس بين العاقل والمعقول ههنا تغاير الحقيقة ولا علم
وليس ههنا حيثية تقييدية موجبة للتكثر

وچیزیکه لائق ست که دانسته شود این ست که نیست میان عاقل ومعقول درینجا تغایر حقیقت

وہذا اعتبار او نیست اینجا حیثیت تقییدی کہ موجب تکثر باشد چرا کہ حیثیت تقییدی اگر معتبر باشد در معنون
باین طور کہ داخل باشد در حقیقت آن و قوام آن پس لازم می آید تغائر بالذات و اگر در عنوان معتبر باشد
در معنون پس تغائر بالاعتبار لازم آید و در عاقل و معقول ہیچ تغائر نیست نہ بالذات نہ بالاعتبار چرا کہ
مصداق عاقل آن ذات قطع نظر از حیثیت بنفسہ حاضر ست نزد ذات و آن ذات بعینہ معقول ست
چرا کہ آن ذات بنفسہ حاضر ست پس لازم آمد کہ عاقل بعینہ معقول ست این کلام دفع توہم ست تقریر توہم
این ست کہ کلام محشی و اعتبارہا بالمعنی الحاضر عند المدرک دلالت می کند بر اینکہ عاقل و معقول ہر دو متحد بالذات
با وجودی کہ متغائر اند چرا کہ ذات مجردہ باین حیثیت کہ حاضر ست نزد ذات او ذات مجردہ عاقل ست
باین جہت کہ حاضر ست معقول ست پس ہر دو متغائر شدند و تقریر جواب این ست کہ تغائر نیست
میان عاقل و معقول اصلا نہ حقیقۃ چنانکہ ظاہر ست نہ تغائر اعتباری کہ پیدا می شود باختلاف حیثیت
چرا کہ این حیثیت تقییدی نیست کہ موجب تکثر باشد چرا کہ نفس معلوم نفس حاضر ست و مفروض این ست
کہ ذات عالم نفس آن حاضر ست پس اگر حیثیت تقییدی در معلوم باشد لازم می آید کہ نفس آن حاضر نباشد
بلکہ او مغائر حاضر باشد پس محتاج خواہد شد در حضور آن بطرف حضور آخر و اگر این حیثیت معتبر باشد
در علم لازم می آید کہ نفس این حاضر علم نباشد و این خلاف مفروض ست پس معلوم شد کہ اصلا تغائر نیست
چرا کہ این حیثیت معتبر نیست در عنوان عاقل و معقول و نہ در معنون ہر دو بلکہ انتزاع کند عقل
بعد تحقق مصداق آن ہر دو پس موجب تکثر نشد

ومن ذہب الی ذلک فقد اخطا کیف والذات الماخوذۃ مع الحیثیۃ امر اعتباری
یعتبرہا العقل والعلم المتعلق بہا علم حصولی فتامل فی ہذا المقام فانہ
من مزال الاقدام

شخصی کہ رفتہ ست بطرف حیثیت تقییدی پس بدرستی کہ خطا کرد چگونہ راست خواہد آمد و حال آنکہ
ذاتی کہ ماخوذ ست با حیثیت امر اعتباری ست اعتبار می کند آنرا عقل و علمی کہ متعلق ست باین ذات
بحیثیت آن علم حصولی ست پس تامل کن درین مقام چرا کہ این مقام محل لغزش اقدام ست

یعنی محقق دوانی می گوید که تغائر میان عالم و معلوم تغائر اعتباری ست چنانکه در معالج و مستعلج
تغائر اعتباری ست چراکه شخص واحد از جهت قوت فعلیه که علاج می کند بسبب آن نفس خود را
معالج ست و از جهت قوت انفعالیه که بسبب آن قبول می کند اثر علاج را مستعلج ست همچنین در علم
نفس بذات خود عالم و معلوم متغائر اند بالاعتبار و این خطا ست چراکه تغائر نیست میان عالم
و معلوم و تغائری که انتزاع می کند عقل آن را بعد تحقق هر دو ست و شک نیست که آن ذات محقق ست
قبل حیثیات و بعد حدوث حیثیات علم حضوری دیگر حاصل نشده پس این حیثیت دران ذات داخل نشد
چراکه این حیثیت اعتباری اگر داخل شود در محیث پس محیث هم اعتباری باشد چه اعتباریت جزو
مستلزم ست اعتباریت کل را پس علم محیث علم حصولی خواهد بود چراکه علم حصولی نیست مگر بحصول
حیثیت و انتزاع آن در ذهن و آن حیثیت خارج ست از عنوان و تعبیر و معنون و معبر عنه
نیست این حیثیت مگر بعد تحقق عالم و معلوم چنانچه از حاشیه معلوم خواهد شد تقریر مخلص این ست
که میان عاقل و معقول تغائر نیست اصلا چراکه ذات حاضر ست نزد ذات قبل این حیثیات چراکه ضرورت
شاهد ست که با حدوث حیثیات و بعد آن علم حضوری متجدد نمی شود پس معلوم شد که این حیثیات را
دخل نیست در حدوث علم و ذات که ماخوذ ست با حیثیت امر اعتباری ست آنرا عقل اعتبار می کند
این علم حصولی ست نه حضوری و در قول محشی کیف الخ اعتراض ست چراکه این حیثیت اگر موجود ست
عینی پس ذات ماخوذه با حیثیت هم امر عینی ست و اگر حیثیت امر اعتباری ست که داخل نیست
در عنوان این مستلزم نیست که محیث امر اعتباری باشد و دیگر آنکه کلام محشی منتقض می شود به علم حصولی
برای اینکه آن شی ست من حیث عوارض ذهنیه با وجودیکه علمی که متعلق ست باین آن علم
حضوری ست نه حصولی بعضی جواب داده اند که مقصود محشی درینجا نفی تغائر ذاتی ست نه نفی تغائر
مطلقا می گویم که مقصود محشی نیست آنچه مجیب فهمیده است بلکه مرادش نفی تغائر ست مطلقا خواه
ذاتا یا اعتبارا چنانچه معلوم خواهد شد در حاشیه و اگر نفی ذاتی مقصود او باشد لازم خواهد آمد که در حصولی
تغائر ذاتی باشد و حال آنکه محشی خود تصریح نموده است باین که در علم حضوری تغائر اعتباری نیست

چنانکه در علم حصولی تغایر اعتباری ست پس لائق محشی این بود که اکتفا کرده بودی باینکه حیثیت
بماهو که حیثیت کست نیست برای آن حضور بلکه حضوریست برای نفس ذات معلوم پس علم حیثیت
محتاج ست بطرف صورت چراکه علم باشیاء غائبه می شود بحصول صورت بعضے جواب داده اند که مقصود
محشی تغایر ذاتی ست و اعتباری و دلیل ما نحن ست بران و باک نیست اثبات بعض مقصود بعلاوه میگویم
که این جواب را درین مقام هیچ ربطی نیست چراکه محقق دوانی قائل شده به تغایر اعتباری و محشی بشبهه
خطا کرده پس مقصود درینجا بطلان تغایر اعتباری ست پس قول محشی کست الخ دال بر بطلان تغایر
اعتباری ست قال فی الحاشیة وتوضیحه ان الذات المجردة الماخوذة مع الحیثیة موجودة فی الذهن
ولیست موجودة فی الخارج وهذا ظاهر فیکون العلم بتلک الذات المجردة علما حصولیا اذ العلم
بها لایکون الا بحصولها فی الذهن واعتبارها مع تلک الحیثیة توضیح آن این ست که ذات مجرده
که ماخوذ ست با حیثیت موجود ست در ذهن و موجود نیست در خارج و این ظاهر ست چراکه حیثیت امر
اعتباری ست که اعتبار میکند آنرا عقل پس وجود آن نخواهد شد مگر در ذهن پس خواهد شد علم باین
ذات مجرده علم حصولی زیراکه درین هنگام علم بآن ذات مجرده نخواهد شد مگر بحصول آن ذات در ذهن
و اعتبار آن باین حیثیت حاصل این ست که هرگاه که ثابت شد که ذات بحیثیت مخلوط ست
از امر اعتباری و موجود ست در ذهن پس علم آن نخواهد شد مگر بحصول ذات در ذهن و انتزاع حیثیت
از ان و این حاصل نمی شود مگر در ذهن پس علم این حیثیت متحقق نشده مگر بحصول صورت آن در ذهن
و این ست علم حصولی پس وارد خواهد شد چیزے که گذشت بعد ازان گفت در حاشیه فانقلت العاقل
هو الهویة المجردة الحاضرة عندها هویة مجردة والمعقول هو الهویة المجردة الحاضرة عند الهویة المجردة
فیجب التغایر بینهما بالضرورة ولو بوجه قلت هب ان التغایر بین مفهومیهما ثابت بالضرورة لکنه
بمعزل عن ذلک فالمقصود ان مصداق العاقل والمعقول فیما نحن فیه هو الهویة المجردة من غیر
ان یوجد معها حیثیة تقییدیة موجبة للتکثر ای ما یقال له العاقل ههنا هو بعینه ما یقال له المعقول
وان الامر فیما نحن فیه لیس کما فی المعالج والمستعالج حیث یوجد فی الاول حیثیة القوة الفعلیة

و فی القابل حیثیۃ القوۃ الانفعالیۃ فالعاقل والمعقول والعقل بمعنی الحاضر عند الذات المجردۃ ههنا امر واحد لیس بینہما تغایر اصلا ولو بالاعتبار نعم یصح ان یقال ان تلک الہویۃ المجردۃ من حیث انہا عاقلۃ لذاتہا ای مع وصف العاقلیۃ مغایرۃ لہا من حیث انہا معقولۃ ای مع وصف المعقولیۃ لکن کلامنا لیس فی نفیہ
حاصل اعتراض این ست کہ عاقل عبارت ست از ہویۃ مجردہ چنین ہویۃ مجردہ کہ حاضرست نزد آن ہویۃ مجردہ ومعقول عبارت ست از ہویۃ مجردہ کہ آن ہویۃ مجردہ حاضرست نزد ہویۃ مجردہ پس واجب شد تغایر میان ہردو بالضرورۃ اگرچہ تغایر بوجہ من الوجوہ است حاصل جواب این ست کہ آرے تغایر میان ہردو مفہوم عاقل ومعقول ثابت ست بالضرورۃ لکن ضرر نے کند مقصود را چرا کہ مقصود این ست کہ مصداق عاقل ومعقول درینجا واحدست وآن ہویۃ مجردہ است ومتحقق نیست در مصداق آن ہردو حیثیت تقییدی کہ موجب تکثرست بلکہ چیزے کہ عاقل ست آن بعینہ معقول ست اگر کسی توہم کند کہ باوجودی کہ معالِج ومعالَج واحدست لیکن میان ہردو تغایر اعتباری ست ہمچنین ست تغایر درمیان عاقل ومعقول در علم حضوری پس جواب داد محشی بقول خود والامر فیما نحن فیہ لیس کذلک حاصل جواب این ست کہ میان معالِج ومعالَج تغایر متحقق ست ازین جہت کہ یافتہ می شود در اول حیثیت قوت فعلی ودر ثانی حیثیت قوت انفعالی ونیست ہمچنین در عاقل ومعقول پس عاقل ومعقول وعقل بمعنی حاضر نزد ذات مجردہ درینجا امر واحدست اصلا تغایر نیست نہ تغایر ذاتی ونہ تغایر اعتباری آرے اگرچہ صحیح ست کہ گفتہ شود کہ این ہویۃ مجردہ ازین حیثیت کہ عاقل ست ای بوصف العاقلیۃ مغایرست مر ذات خود را ازین حیثیت کہ معقول ست ای بوصف معقولیت لیکن کلام ما نیست در نفی این تغایر وخلاصہ جواب این ست کہ در معالِج ومعالَج عقل لحاظ می کند حیثیت را قبل تحقق ہردو پس ہرگاہ کہ متحقق شود ہردو حیثیت در ذات واحد قبل تحقق ہردو حکم کرد عقل بتغایر ہردو بالوجہ بخلاف عاقل ومعقول در حضوری چرا کہ ہردو امر واحد اند اصلا تغایر نیست وچیزے کہ یافتہ می شود از ہردو اعتبار بلحاظ عاقلیت ومعقولیت بعد تحقق مصداق ست پس حیثیت را دخل نشد پس عاقل بعینہ معقول شد ومعقول بعینہ عاقل شد وہیچ چیز دال بر تغایر نیست پس ظاہر اذ فرق شد میان ہردو ومیان معالِج والمعالَج اگر کسے گوید کہ معالِج

بدان ست چراکه قبول می کند دوا را و اثر صحت و دفع مرض بران مترتب می شود و معالج نفس ست چراکه
تشخیص مرض و تجویز دوا فعل نفس ست پس معالج و نفس هر دو متغائر اند بالذات نه بالاعتبار جوابش این ست
که مراد از معالج چیزے ست که معالجه کند امراض نفسانیه را مانند حسد و کبر و عجب و غیر آن پس معالج
و معالج نیست در اینجا مگر واحد که آن نفس ست بعضے اعتراض کرده اند که در واجب البته تغایر نیست
لیکن در علمنا بانفسنا التغائر اعتباری ممکن ست بحسب المصداق چراکه وصف عاقلیت و معقولیت برائے
ما ممکن ست که متصف بهر دو باشد و اتصاف شئے مسبوق ست باتصاف موصوف بآن پس برای نفس
دو استعداد شد یکی استعداد عاقلیت و دوم استعداد معقولیت پس باستعداد اول عاقلیت نفس
عاقل شد و باستعداد ثانی معقول شد بعضے جواب داده اند که غرض محشی این ست که وصف عاقلیت و
معقولیت از صفات نفسیه ست آن صفات نفسیه که مصداق حمل آن نفس ذات موصوف ست
پس ثبوت عاقلیت و معقولیت برای نفس واجب شد مانند وجود برائے واجب بدانکه قول تغائر
اعتباری ناشی ست از محقق طوسی در جواب اعتراضی که امام رازی فرموده است بر قول فلاسفه
که علم و معلوم و عالم شئے واحد ست و تقریر اعتراض این ست که علم من بذات من اگر نفس ذات من ست
پس علم من بعلم نفس ذات من هم نفس ذات من ست علی هذا القیاس پس لازم خواهد آمد تسلسل
و اگر علم من بعلم نفس ذات من غیر ذات من ست لازم خواهد آمد که علم من بذات من نفس ذات من نباشد
دوم دیگر اعتراض این ست که حصول شئے بشئے می خواهد تغائر را میان دو شئ چنانکه در ایجاد شئے مر شئے
دیگر را پس لازم آمد که ممتنع باشد بودن شئے عالم بنفسه پس جواب داد محقق طوسی از اعتراض اول
که علم من بذات من ذات من ست بالذات و غیر ذات من ست بالاعتبار و شئے واحد را اعتبارات
ذهنیه می شوند مادامیکه عقل اعتبار می کند آنرا و از اعتراض دوم بدین طور که تغائر اعتباری
کافی ست در حصول و اضافت چنانکه در معالج و معالج ست بخلاف ایجاد که مقتضی ست تقدم موجِد
بر موجَد و این کلام نص ست بر لزوم تغائر در علم حضوری و همچنین ظاهر می شود از کلمات محقق
دوانی و دفع آن هر دو اعتراض بر تقریر محشی ظاهر ست چراکه در علم و معلوم وقتیکه تغائر نشد اصلا

پس علم من بذات من بعینه علم من بعلم من بذات من ست پس تعدد نشد اصلا و تسلسل فرع تعدد ست
و نیز چنین حصول برای شیء نیست اضافته بلکه مراد ازان عدم غیبت ست پس مقتضی نشد منتسبین را
و تعدد را بعد ازان گفت در حاشیه و تحقیقنا هذا یظهر ان اتحاد العلم و المعلوم فی العلم الحضوری
مطلقا کذلک و اتحادهما فیه لیس کاتحادهما فی العلم الحصولی حیث کان العلم فیه الماهیة من حیث انها
منکشفة بالعوارض الذهنیة و المعلوم فیه هی مع قطع النظر عن تلک الحیثیة یعنی و قتیکه ثابت شد
که عاقل و معقول و عقل امر واحد ست تغایر نیست اصلا پس باین تحقیق ظاهر شد که اتحاد علم و معلوم
در جمیع مواد علم حضوری متحقق ست اگر کسی توهم کند که اتحاد میان علم و معلوم در علم حصولی هم
متحقق ست پس هیچ فرق ظاهر نشد میان حصولی و حضوری پس دفع این توهم کرد باین طور که نیست
این اتحاد مانند اتحادی که در حصولی ست چراکه در علم حصولی لحاظ کرده می شود حیثیت انکشاف
بعوارض ذهنیه و در معلوم نفس ماهیت قطع نظر ازین حیثیت بخلاف حضوری چراکه دران اتحاد
محض ست اصلا تغایر نیست پس در حصولی اگرچه اتحاد بالذات ست لکن تغایر اعتباری ست خلاف
حضوری چراکه در حضوری اتحاد محض ست اصلا تغایر نیست نه بالذات و نه بالاعتبار پس فرق
ظاهر شد بعد ازان گفت در حاشیه مما سبق الی بعض الاذهان ان العلم فی العلم الحصولی مجموع
العارض و المعروض و المعلوم هو المعروض فقط فلیس بشیء لما سیکشف لک غطاؤه ان شاء الله
تعالی یعنی چیزی که گذشت در بعض اذهان که در علم حصولی تغایر ذاتی ست چراکه علم عبارت ست
از مجموع عارض و معروض و معلوم عبارت ست از معروض فقط یعنی ماهیت صرفه پس تغایر
ذاتی شد چراکه اول مرکب ست و ثانی بسیط این باطل ست چراکه لازم می آید که علم حقیقی محصل نباشد
چراکه ممتنع ست ترکیب حقیقی از جوهر و عرض دیگر آنکه معروض فقط منشأ انکشاف ست و حاجت
عوارض نیست و علم عبارت نیست مگر از منشأ انکشاف بعد ازان گفت و بهذا التحقیق یظهر
ان ما اشتهر عندهم ان علم النفس بصفاتها علم حضوری لیس علی الاطلاق بل المراد من الصفات
صفات الثبوتیة دون الاعم منها و الصفات السلبیة و الاضافیة یعنی و قتیکه معلوم شد که علم

باعتبار حیثیت علم حصولی ست نه حضوری آنچه ظاهر شد اینکه چیزے که مشهور ست که علم النفس بصفات خود
علم حضوری ست نیست مراد ازان صفات علی الاطلاق بلکه صفات ثبوتیه مدام ازان واز صفات
سلبیه واضافیه چراکه صفات سلبیه واضافیه حاضر نیستند نزد موصوف خود تا پس علم حضوری نشد
و وجود آن صفات تحقق نیست مگر بعد انتزاع عقل وبعد انتزاع عقل نمی شود مگر علم حصولی احمد ازان گفت
ومنه یظهر ایضا ان معنی عینیة صفات الواجب تعالی الخ هناک اتحاد محض وان الحیثیة فی قولهم
ان ذاته تعالی من حیث انها مبدأ الانکشاف علم ومن حیث انه مبدأ الآثار قدرة وهی الحیثیة المتاخرة
عن اعتبار مفهوم العلم والقدرة لا الحیثیة المتقدمة عن صدقهما حیث ثبت الکثرة فیه بوجه بانذا حصل
لے فی هذا المقام بعون الملک العلام یعنی هرگاه که معلوم شد که مجردات ونفوس باوجودے که
اینها از ممکنات اند ومحتاج اند در جمیع کمالات بطرف واجب تعقل آنها عین ذوات اند بدون
تغائر پس صفات واجب احق اند که با واجب عین باشند وحیثیات واعتبارات که عقل انتزاع می کند
از ذات باعتبار اختلاف آثار صفات باین طور که ذات او سبحانه از جهت اینکه مبدأ انکشاف ست
علم ست واز جهت اینکه مبدأ آثار ست قدرت ست این حیثیت متاخر ست از مفهوم علم وقدرت
ومتقدم نیست بر صدق هر دو تا که کثرت ثابت شود چراکه اگر حیثیت معتبر باشد در صدق [illegible]
پس ذات محتاج باشد در بودن قادر یا عالم بطرف این حیثیت که مغائر ست پس استکمال
بالغیر لازم خواهد آمد واین محال ست پس لازم آمد که صفات واجب با واجب متحد اند اصلا تغائر نیست

قوله والتصدیق یستدعی الخ لایقال التصدیق هو ادراک وقوع النسبة [illegible]
ولاشک ان وقوع النسبة من الصور الذهنیة لا من الاعیان [illegible]
والعلم المتعلق بالصورة الذهنیة علم حضوری والا لزم اجتماع المثلین [illegible]

گفته نخواهد شد که تصدیق ادراک وقوع نسبت ست وشک نیست که وقوع نسبت از صور
ذهنیه است نه از اعیان خارجی وعلمی که متعلق ست بصورت ذهنیه علم حضوری ست
واگر آن علمی که متعلق ست بصورت ذهنیه علم حضوری نباشد بلکه حصولی باشد لازم خواهد

اجتماع مثلین بلکہ لازم خواہد آمد اجتماع امثال و اجتماع مثلین عبارت ست از اجتماع دو فرد از نوع
واحد در ذہن باین طور کہ امتیاز باقی نماند یعنے نباشد درمیان ہر دو وجہی کہ موجب تغائر باشد
و وجہی کہ موجب تغائر ست آن اختلاف ماہیت ست یا زمان یا محل و اختلاف اول مانند اختلاف
ماہیت سواد و بیاض و ثانی مانند اختلاف سوادے کہ قائم ست بثبوت در وقتے و قائم ست باان
در وقت دیگر بعد رفع اول و ثالث مثل اختلاف سوادی کہ قائم ست بثبوتی و قائم ست بثبوت دیگر
پس بعد رفع این اختلافات متحقق می شود اجتماع مثلین کہ آن مستحیل ست و ہمین اجتماع مثلین فی ما نحن
فیہ لازم می آید چرا کہ محل ہر دو واحد ست کہ آن ذہن ست و نیز ماہیت حال واحد ست و زمان نیز احد ست
حاصل این ست کہ تصدیق ادراک ست بنا بر مشہور و قسم ست از حصولی پس معارضہ بالنقض وارد خواہد شد
باین طور کہ تصدیق عبارت ست از ادراک وقوع نسبت و وقوع نسبت از معانی انتزاعیہ است چہ وجود
آن نیست مگر در ذہن پس عبارت خواہد شد از صورت ذہنیہ نہ از اعیان خارجیہ و علمی کہ متعلق ست
بصورت ذہنیہ علم حضوری ست و تصدیق متعلق ست بآن پس از قسم علم حضوری خواہد شد
پس صحیح نشد گفتن تصدیق از اقسام حصولی و اگر علمی کہ متعلق ست بصورت ذہنیہ علم حضوری نباشد
بلکہ حصولی باشد لازم می آید کہ یافتہ شوند دو فرد از علم حصولی یکی صورت ذہنیہ و دوم علم کہ متعلق ست
بآن در ذہن باین طور کہ مرتفع شود امتیاز میان ہر دو چرا کہ علم و معلوم متحد اند در حقیقت بنا بر حصول
اشیا بانفسہا بلکہ لازم خواہد آمد اجتماع امثال چرا کہ علم علم صورت ذہنیہ ہم حصولی خواہد شد زیرا کہ
جمیع افراد علم العلم برابر اند جائز نیست کہ بعضی از ان حضوری باشند و بعضی حصولی چہ ترجیح غیر مرجح
باطل ست پس در ذہن مجتمع خواہند شد[1] و اجتماع مثلین و امثال محال ست خلاصۂ تقریر این ست
کہ تصدیق ادراک وقوع نسبت ست و وقوع نسبت از صورت ذہنیہ است نہ از اعیان خارجیہ
چرا کہ وجود آن در ذہن ست و تصدیق متعلق ست بآن و علمی کہ متعلق باشد بصورت ذہنیہ
علم حضوری ست پس تصدیق ہم از قسم علم حضوری شد پس صحیح نشد گفتن تصدیق را از اقسام حصولے
و اگر علمی کہ متعلق ست بصورت ذہنیہ علم حصولی باشد لازم می آید اجتماع مثلین یا امثال و این محال ست

[1] یعنی امثال صورت ذہنیہ و دوم علم آن و سوم علم آن علم ۱۲ منہ

ضرور شد که از حضوری باشد بدانکه اجتماع مثلین محال است چه اگر محال نباشد امکان رفع خواهد شد
را که این احتمال پیدا شود که سواد محسوس سواد کثیره باشند و دوم آنکه اجتماع مثلین محال ست چه اگر
بیناه هر دو یا موجود اند یا نه و بر تقدیر اول ضرورست که وجود یکی مغائر وجود آخر باشد چرا که قیام
عرض واحد شخصی به دو محل محال ست و تشخص عین وجود ست یا مساوق ست برای او پس لابد امتیاز
میان هر دو و این خلف ست و بر تقدیر ثانی خالی نیست که هر دو معدوم باشند یا یکی از هر دو
و بر هر تقدیر اجتماع نشد و این هم خلف ست پس ضرور شد که مقسم عام باشد مشتمل حضوری و حصولی را
واگرنه لازم می آید تقسیم شی بطرف مباین خود که آن حضوری ست اگر کسی گوید که این منتقض می شود بعلم
جزئیات چرا که علم بجزئیات بحصول صورت ست نزد مشائین و جزئیات متماثل اند پس لازم آمد اجتماع
مثلین جوابش آنست که اجتماع مثلین مطلقا محال نیست بلکه محال نیست مگر باین طور که هرگز میان هر دو امتیاز نباشد
نه از جهت ماهیت و نه از جهت زمان و نه از جهت محل و اینجا اختلاف محل ست و محل صور جزئیات قوای جسمانیه
واین منقسم می شود بانقسام موضوعات پس یک صورت جزئی حاصل در جزئی از قوت و صورت
جزئی آخر در جزئی دیگر از قوت اگر کسی گوید که محل جزئیات مجرده نفس ست و نفس اصلا منقسم نمی شود
جوابش گفته خواهد شد که علم این جزئیات بر وجه جزئیه نیست بلکه درک کرده می شوند ماهیت آنها نه تشخص
آنها پس اجتماع لازم نخواهد آمد این جواب مخدوش ست چرا که ضرورست در علم جزئی حصول تشخص او
و کفایت نمی کند علم علی وجه الکلی و بعضی جواب داده اند که محل واحد شخصی موجب می شود تشخصات را با
جهات مختلفه مانند هیولی که خود محل واحد ست و حال اند دران صور متعدده لکن بحسب اختلاف استعداد
محل ست این جواب مخدوش ست چرا که بر تقدیر بودن وقوع نسبت از صور ذهنیه بمعنی قائم بذهن
لازم نمی آید اینکه علمی که متعلق ست بآن حضوری باشد چرا که بر تقدیر بودن آن حصولی لازم نمی آید
اجتماع مثلین که مستحیل ست چرا که تمیز حاصل ست باستعداد محل و آن نفس ست که مقارن ست بب
چنانچه صورت جسمیه ماهیت واحده است و محل آن که هیولی ست هم واحد ست و در زمانه واحد قائم می شود
بآن هیولی افراد صورت جسمیه متماثله چرا که هیولی عناصر را می گویند که واحد ست و قائم ست افراد جسمیه

و متحد با واحد مانند جسمیت با نوناً اگر کسی گوید که اجتماع دو خط ست در سطح واحد و اجتماع دو سطح در تمام جسم
پس اجتماع مثلین درین مادیات متحقق ست پس جوابش این ست که مراد از اجتماع این ست که متحد باشند در ذہن
و خارج و وحدت محل که ہر دو خط و ہر دو سطح نیست مگر در خارج فقط چرا که سطح و جسم ازین جہت که ممتد اند
بطرف جہتی محل یک خط و یک سطح اند و ازین جہت که ممتد اند بطرف جہتی دیگر محل خط و سطح دیگر اند بدان که محشی
در حواشی شرح مواقف گفته است که اجتماع مثلین عبارت ست از وجود دو فرد از نوع واحد در موضوع
و مستحیل ازان اجتماع ست که رافع امتیاز باشد و در ما نحن فیه امتیاز ست میان صورة و صورة الصورة پس استحالة التشبه

لانا نقول العلم المتعلق بالصورة الذہنیة من حیث انہا صورة ذہنیة ومکتنفة بالعوارض الذہنیة علم حضوری واما العلم المتعلق بنفسہا مع قطع النظر عن تلک الحیثیة فعلم حصولی والتصدیق علی تقدیر کونہ علما ومتعلقا بالنسبة من ہذا القبیل

یعنی اعتراض مذکور وارد نخواہد شد برای اینکه می گوییم علمی که متعلق ست بصورت ذہنیه باین حیثیت
که صورت صورت ذہنیه است مکتنف ست بعوارض ذہنیه علم حضوری ست لکن علمی که متعلق ست
بنفس آن صورت ذہنیه بقطع نظر ازان حیثیت پس آن علم حصولی ست و تصدیق بر تقدیر بودن آن
علم و متعلق شدن بنسبت ازین قبیل ست و بر تقدیر بودن آن غیر علم نیست ازین قبیل حاصل این ست
علمی که متعلق ست بصورت ذہنیه آنرا دو اعتبار ست یکی آنکه آن علم که متعلق ست بصورت ذہنیه این
حیثیت که آن صورت ذہنیه صورت ذہنیه ست و مختلط ست بعوارض ذہنیه و دیگر آنکه آن علم متعلق ست
بصورت ذہنیه که قطع نظر ازین حیثیت ست پس اول علم حضوری ست و دوم علم حصولی و تصدیق
بر تقدیر بودنش علم و متعلق بنسبت نیست این تعلق مگر بنفس آن صورت ذہنیه قطع نظر از حیثیت
اکتناف و ... که متعلق ست بنفس صورت ذہنیه علم حصولی ست پس تصدیق ہم علم حصولی خواہد شد
اگر کسی گوید علمی که متعلق ست بمفہوم حیثیت آن علم حصولی ست چنانچه سابق گذشت که علم ذاتی که ماخوذ ست
با حیثیت اکتناف آن علم حصولی ست و درینجا می گوید که آن علم حضوری ست پس میان ہر دو قولش
تدافع لازم خواہد آمد جوابش اینکه این حیثیت داخل نیست در حصولی بنا بر آنکه علم حصولی موجود خارجی ست

موجود اعتباری بلکہ این حیثیت و تعبیر و عنوان ست نہ در معبر عنہ و معنون پس علمے کہ متعلق ست بمعبر عنہا علم حضوری ست و باعتبار این حیثیت کہ تعبیر کردہ می شود و مفہوم و عنوان نہ و نہ ذات و آن علم حصولی ست پس حضور و حصول گفتہ است بدو اعتبار مختلف و دلالت می کند بر اختلاف اعتبارین عبارۃ المحشی زیرا کہ گفت در قول سابق علم الذات الماخوذۃ مع الحیثیۃ علم حصولی و ازین قول العلم المتعلق بالصورۃ الذہنیۃ من حیث انہا صورۃ ذہنیۃ و مکتنفۃ بالعوارض و نہ گفت مع انہا مکتنفۃ بالعوارض پس تدافع لازم نہ آمد

وبہذا حصل الفرق بین التصدیق وبین الجزء الاخیر من القضیۃ عند الاوائل وبینہ وبین القضیۃ عند الامام

یعنی باین جواب فرق حاصل شد میان تصدیق و جزء اخیر از قضیہ نزد حکما و حاصل شد فرق میان تصدیق و قضیہ نزد امام آین دفع توہم ست حاصل توہم این ست کہ وقوع نسبت ثبوتیہ و سلبیہ جزء اخیر از قضیہ است و آن تصدیق ست نزد حکما چرا کہ حکما می گویند کہ تصدیق عبارت ست از حکم پس فرق حاصل نشد میان تصدیق و جزء اخیر از قضیہ ہمچنین فرقے پیدا نمی شود میان قضیہ و تصدیق نزد امام چرا کہ قضیہ نزد ہم مرکب ست و آن بعینہ تصدیق ست چرا کہ تصدیق نزد امام عبارت ست از ادراکات ثلثہ و حاصل دفع این ست کہ جزء قضیہ عبارت ست از وقوع نسبت من حیث ہی مع قطع النظر از اکتناف عوارض ذہنیہ و تصدیق کہ علم ست عبارت ست از وقوع نسبت ازین حیثیت کہ مکتنف ست بعوارض پس فرق حاصل شد اعتبارا ہمچنین فرق ست میان قضیہ و تصدیق چرا کہ مرکب از موضوع و محمول و نسبت من حیث ہو ہو قضیہ است و از جہت اینکہ مکتنف بعوارض ذہنیہ تصدیق ست چرا کہ مفہوم زید قائم من حیث ہو قضیۂ معقولہ است و درین حیثیت کہ مکتنف ست بعوارض ذہنیہ تصدیق ست خلاصہ این ست کہ جزء آخر قضیہ عبارت ست از وقوع نسبت من حیث ہو ہو کہ معلوم ست و علم آن تصدیق ست و آن عبارت ست از وقوع نسبت باین حیثیت کہ مکتنف ست بعوارض ذہنیہ و ہمچنین فرق ست میان قضیہ و تصدیق چرا کہ مرکب از موضوع و محمول و نسبت من حیث ہو ہو قضیہ ست و آن معلوم ست و علم آن ذہنیہ یعنی من حیث انہا مکتنف ست بعوارض ذہنیہ تصدیق ست

اگر کسی گوید که فرق میان قضیهٔ ملفوظه و تصدیق چرا ذکر نکرد جواب آنست اینکه بادنی تامل معلوم می شود چراکه قضیه

اسم ست برای دال و تصدیق اسم ست برای مدلول

فما وقع فی الحواشی الشریفیة علی شرح الشمسیة ان القضیة المعقولة هو المفهوم العقلی المرکب من المحکوم علیه وبه والحکم بمعنی وقوع النسبة اولا وقوعها فهذه المفهومات من حیث انها حاصلة فی الذهن تسمی قضیة والعلم بها یسمی تصدیقا عند الامام واما عند الاوائل فالتصدیق هو العلم بالمعلوم الذی هو وقوع النسبة اولا وقوعها لیس کما ینبغی فتامل

پس چیزی که واقع شد در حواشی شریفیه که بر شرح شمسیه است که قضیهٔ معقوله آن مفهوم عقلی ست که مرکب باشد از محکوم علیه وبه و حکم بمعنی وقوع نسبت یا لا وقوع نسبت ست پس این مفهومات ازین حیثیت که حاصل اند در ذهن مسمی بقضیه اند و علم آن مفهومات مسمی بتصدیق ست نزد امام واما نزد اوائل پس تصدیق علم ست بمعلومی که آن وقوع نسبت یا لا وقوع نسبت ست نیست این کلام واقع چنانکه لائق ست پس تامل کن حاصل این ست که قضیهٔ معقوله عبارت ست از مفهوم عقلی که مرکب ست از محکوم علیه وبه و حکم بمعنی وقوع نسبت یا لا وقوع نسبت پس این مفهومات من حیث انها حاصل اند در ذهن مسمی بقضیه اند و علم بآن تصدیق ست نزد امام پس ظاهر این عبارت سید شریف دلالت می کند برین که علم بمفهومات حیثیه تصدیق ست و این مفهومات قضیه اند با وجودیکه همچنین نیست چراکه علم بمفهومات حیثیه علم حضوری ست و تصدیق از اقسام حصولی و نیز دلالت می کند برانیکه این مفهومات قضیه اند با وجودی که علم ست نه قضیه چراکه قضیه معلوم ست قوله لیس ما ینبغی اشارت ست باینکه کلام در حد ذات خود یک نوع صحت می دارد لکن لائق نیست چنانکه گفت در حاشیه و ذلک لما عرفت ان هذه المفهومات من حیث انها حاصلة فی الذهن لیست قضیة بل علما بها مع انه ان اراد ان العلم بتلک المفهومات من حیث انها حاصلة فی الذهن تصدیق فالامر لیس کذلک لان العلم ههنا من تلک الحیثیة علم حضوری والتصدیق علم حصولی وان اراد ان العلم بها بدون تلک الحیثیة تصدیق فعلی التقدیر

القضية يلزم عدم الفرق بينها وبين التصديق یعنے عدم استقامت کلام برای اینکه دانستی که این مفهومات
ازین حیثیت که حاصل اند در ذهن نیست قضیه بلکه علم آن قضیه است وقضیه معلوم ست ومعهذا اگر اراده
کرده است از قول خود والعلم بها یسمی تصدیقا که علم این مفهومات ازین حیثیت که حاصل اند در ذهن تصدیق است
پس امر همچنین نیست چراکه علم بآن ازین حیثیت علم حضوری ست وتصدیق علم حصولی ست واگر اراده کرده است
اینکه علم بآن بدون این حیثیت تصدیق ست پس بتفسیر سید که برای قضیه است لازم آید عدم فرق میان
قضیه وتصدیق خلاصهٔ کلام این ست که در کلام سید خللها ست یکی آنکه از کلام سید مفهوم مے شود
که این مفهومات من حیث الحصول در ذهن قضیه اند وحال آنکه قضیه نیست چراکه این مفهومات بحیثیت این
حیثیت علم ست وقضیه معلوم ست پس این مفهومات بحیثیت قضیه نشد بلکه علم قضیه شد دوم آنکه اگر
مراد از قول سید والعلم بها یسمی تصدیقا این باشد که علمی که متعلق ست باین مفهومات بحیثیت آن تصدیق است
پس امر همچنین نیست چراکه این مفهومات درین مرتبه علم حصولی ست وعلم آن علم حضوری ست وتصدیق
از اقسام حصولی ست نه حضوری پس علم بآن تصدیق نشد واگر مراد این باشد که علم این مفهومات قطع نظر
ازین حیثیت تصدیق ست پس بر تفسیر سید قضیه را فرقے میان قضیه وتصدیق باقی نمی ماند چراکه علم
این مفهومات بدون حیثیت قضیه است نزد سید چراکه گفت سید فهذه المفهومات من حیث انها حاصلة
فی الذهن یسمی قضیة پس درین صورت قضیه وتصدیق متحد شد وجواب از خلل اول این ست که قول
محشی ان هذه المفهومات من حیث انها حاصلة فی الذهن لیست قضیة بل علما ممنوع ست بلکه
غلط ست چراکه مفهومات انفس [?] این حاصل اند در ذهن ومراد از بودن آن قضیه نیست مگر اینکه
آن مفهومات عارض ست برای قضیه ازین حیثیت که حاصل اند در ذهن چراکه مفهوم قضیه از
معقولات ثانیه که عارض ست برای شے ازین حیثیت که حاصل ست در ذهن وعلم بآن نیست
عبارت ازین مفهومات از حیثیت حصول بلکه عبارت ست ازین من حیث القیام والاکتناف بعوارض است
وعلم حضوری نیست مگر ازین مفهومات من حیث القیام نه از جهت حصول پس حاصل جواب این ست
که حصول ذهنی ووجود ذهنی مترادف اند ووجود ذهنی عبارت ست از طبیعت من حیث هی هی

اینی قطع نظر از قیام بذہن وعلم مرتبۂ قیام ست در ذہن وموجود ذہنی معلوم ست ومعلوم نیست
مگر قضیہ ومراد سید ہمین ست پس این مفہومات قضیہ شدند نہ علم پس قول سید صحیح شد بلکہ قول محشی
باطل شد وجواب از خلل دوم این ست کہ شق اول مراد ست وعلم بان حضوری نیست چراکہ مفہومات
من حیث الحصول مرتبۂ معلوم ست وعلم آن علم حصولی ست وعلم حضوری نیست مگر من حیث القیام
چراکہ معلوم حضوری نیست مگر چیزے کہ قائم ست در ذہن ودر مرتبہ من حیث الحصول قیام نیست
ومحشی خود مصرح ست در کتب خود کہ معلومات علم حصولی موجودات ذہنیہ اند ومرتبۂ معلوم درین نیست
مگر حاصل در ذہن ومرتبۂ علم حصولی کہ موجود ست براے نفس مرتبۂ الکناف وقیام ست وعلم آن
حضوری ست خلاصہ این ست کہ حصول ذہنی علم حصولی نیست تاکہ علم آن علم حضوری باشد بلکہ حصول
ذہنی مرتبۂ معلوم ست وعلم آن علم حصولی ست وعلم حضوری معلوم آن مرتبۂ علم حصولی ست کہ قیام
بدین ست بعد ازان محشی جواب داد بقول خود اللهم الا ان یقال المراد بالحیثیة ہہنا ہو الحیثیة التعلیلیة
دون التقییدیة ای محتمل ست کہ گفتہ شود کہ مراد بحیثیت درینجا حیثیت تعلیلی ست نہ تقییدی وآن عبارت ست
از چیزے کہ علت باشد براے چیزی ودر محیث داخل نباشد پس برین تقدیر معنی عبارت سید چنین خواہد شد
کہ این مفہومات مسمی بقضیہ اند چراکہ حاصل اند در ذہن پس لازم نیاید عدم فرق میان قضیہ وتصدیق
بر تقدیر بودن آن تصدیق عبارت از علم مفہومات بدون حیثیت چراکہ درین صورت قضیہ عبارت شد
از نفس این مفہومات وتصدیق عبارت شد از علم این مفہومات وحیثیت تقییدی نیست تاکہ گفتہ شود
کہ آن عبارت ست از چیزے کہ داخل باشد در محیث تاکہ لازم آید عدم فرق میان ہر دو چہ قضیہ
عبارت شد ازین مفہومات باین حیثیت واین مرتبۂ علم ست وتصدیق عبارت ست از علم این
مفہومات بدون حیثیت خلاصہ این ست کہ حیثیت بر دو وجہ ست یکی تعلیلی کہ عبارت ست ازان
کہ علت باشد براے شے وداخل نباشد در محیث ودوم تقییدی کہ عبارت ست ازان چیز کہ داخل باشد
در محیث ودرین مقام حیثیت تعلیلی ست پس معنی این شد کہ این مفہومات قضیہ اند براے اینکہ
حاصل ست در ذہن پس عدم فرق لازم نیاید چراکہ برین تقدیر قضیہ عبارت شد ازین مفہومات

مرتبه معلوم ست وعلم آن تصدیق ست وحیثیت تقییدی نیست تا که لازم آید که قضیه عبارت ست ازین
مفهومات مع الحیثیة که مرتبهٔ معلوم ست و توجیه ضعف این نست که حصول این مفهومات در ذهن علت نیست
برای بودن اینها قضیه بعد ازان گفت در حاشیه ثم فی کلامه شئ آخر وهو ان المراد بالمفهومات فی قوله
فهذه المفهومات من حیث انها حاصلة فی الذهن یسمی قضیة هو الامر العقلی المرکب وفی قوله والعلم
بها یسمی تصدیقا نفس تلک المفهومات المتعددة لان العلم المتعلق بذلک الامر العقلی المرکب علم واحد
غیر مرکب و العلم المتعلق بتلک المفهومات من حیث انها متعددة علوم متعددة او علم واحد مرکب من هذه
العلوم والتصدیق عند الامام علم مرکب من العلوم المتعددة لا علم واحد بسیط این خلل سوم ست
ای در کلام سید شیء آخرست وآن این ست که مراد بمفهومات در قول آن فهذه المفهومات من
حیث انها حاصلة فی الذهن یسمی قضیة امر عقلی ست که مرکب ست از مفهومات ودر قول آن که العلم
بها یسمی تصدیقا نفس آن مفهومات متعدده است چرا که علمی که متعلق ست باین امر عقلی مرکب آن علم
واحد غیر مرکب ست وعلمی که متعلق ست باین مفهومات ازین حیثیت که آن متعدد ست آن علوم
متعدده است یا علم واحد که مرکب ست ازین علوم والتصدیق نزد امام علم مرکب ست از علوم متعدده نه
علم واحد بسیط حاصل این ست که مراد از مفهومات در قول سید قدس سره فهذه المفهومات من حیث
انها حاصلة فی الذهن یسمی قضیة امر عقلی ست که مرکب ست ازین مفهومات زیرا که قضیه مرکب ست
نزد امام از امور ثلثه ودر قول پسین که والعلم بها یسمی تصدیقا مراد نفس مفهومات ست
ضرورة چه اگر نفس مفهومات مراد نباشد بلکه همین امر واحد عقلی مراد باشد
وعلم آن امر واحد نیز واحد ست پس لازم خواهد آمد که تصدیق نزد امام عبارت باشد از امر واحد بسیط
وحال آنکه امام خود مصرح ست که تصدیق مرکب ست از علوم متعدده پس چگونه راست خواهد آمد که همین
امر واحد عقلی تصدیق ست چه این بسیط ست وتصدیق مرکب ست پس نسبت این معنی بطرف امام
نسبت خلاف مذهب او بسوی او خواهد بود فافهم وجواب این خلل این ست که مراد از امر واحد عقلی
امری ست که مرکب باشد ازین مفهومات باین طور که ملاحظه باشد بلحاظ واحد پس این باطل ست

[...]ع معلوم ملاحظه است بلحاظی و محمول معلوم ملاحظه است بلحاظ دیگر و نسبت درمیان هردو
[...]ست بالعرض پس آن امر عقلی ملحوظ بلحاظ واحد چگونه خواهد شد دیگر آنکه اگر ملحوظ بلحاظ واحد باشد
لازم آید که قضیه امر مستقل باشد که صالح باشد برای محکوم علیه و به و این باطل ست و اگر مرادش از آن
امر واحد عقلی امور متعدده اند که معلوم اند بعلوم و ملحوظ اند بلحاظات که معروض اند برای وحدت
نفس الامری چنانکه وحدت عارض ست برای کثرت پس مسلم ست لکن علوم این معلومات متعدد
هم متعدد و متکثر اند و مجموع این علوم تصدیق ست نزد امام و قول او که العلم المتعلق بذلک الامر العقلی
المرکب علم واحد صحیح نیست چرا که ترکیب معلوم مستلزم ست مر ترکیب علم را چرا که علم و معلوم متحد اند در حقیقت
و حقیقت شے مختلف نمی شود ذهنا و خارجا پس وقتیکه معلوم ذی اجزا باشد پس علم که متعلق ست بآن علوم خواهد بود
نه مجموع علومی که متعلق اند باجزا اگر کسی گوید که علم از مقوله کیف ست و کیف منقسم نمیشود پس ذی اجزا چگونه خواهد بود
جوابش اینست که کیف منقسم نمیشود بطرف اجزاء مقداری و منقسم میشود بطرف اجزاء ماهیت بالضرورة چرا که اجزاء ذهنی محقق شده
شده و محشی تصریح کرده است که خلاف کیفیت مرکبه است منقسم ست بطرف تحلیل ذهن پس قول سید صحیح شد و واضح شد
ازین کلام اینکه قضیه معلوم تصدیق ست بر مذهب امام و فرق میان هردو فرق علم و معلوم ست
که آن اعتباری ست اگر کسے گوید که یکی از اجزاء تصدیق نزد امام حکم ست که آن فعل ست نیست
ادراک پس تصدیق عبارت از مجموع ادراکات ثلثه و فعل خواهد شد نزد امام پس نسبت قضیه
بطرف تصدیق نسبت علم بطرف معلوم نخواهد شد جوابش این ست که مقصود سید این نیست که
امام قائل ست باین نحو از فرق بلکه مقصود این ست که نسبت تصدیقی که بر مذهب امام ست یعنی مجموع
ادراکات ثلثه و حکم بطرف قضیه نسبت علم و معلوم ست در نفس الامر چرا که حکم عبارت ست از اذعانے
که آن ادراک ست برای نسبت خواه امام قائل باشد یا نه

قوله والعلم الحضوری لیس بحصول الصورة الخ فان قلت قد وقع عن کثیر من المحققین
ان فی تفسیر العلم بحصول صورة الشیء فی العقل تسامحا والمراد منه الصورة الحاصلة
من الشیء عند العقل وهی اعم من ان یکون عین المعلوم وهو فی العلم الحضوری

قال | او عينه وهو في العلم الحضوري

پس اگر گوئی کہ چیزے واقع شد از اکثر محققین در تفسیر علم بحصول صورت شے در عقل تسامح واقع ست و مراد از ان صورت حاصلہ از شے ست نزد عقل و این اعم ست کہ غیر معلوم باشد و این در علم حصولی ست یا عین معلوم باشد و این در علم حضوری ست بدانکہ منشاء اعتراض برہر تقدیر ست خواہ حصول صورت گفتہ شود یا صورت حاصلہ پس معترض در اینجا بیان واقعی کردہ چہ در تفسیر علم بحصول صورت تسامح ست چراکہ حصول صورت حقیقۃ علم نیست بلکہ صورت حاصلہ علم حقیقی ست پس مراد از ان صورت حاصلہ خواہد بود و حاصل اعتراض این ست کہ صورت حاصلہ اعم ست کہ عین شے باشد یا غیر آن و این شامل ست حصولی و حضوری را پس قول مصنف اینکہ والعلم الحضوری لیس بحصول الصورۃ صحیح نخواہد شد چراکہ صورت حاصلہ موجود ست در حضوری نیز اگرچہ عین معلوم ست

قلت من البين ان الصورة الحاصلة من الشيء حكاية عن ذلك الشيء واتحاد الحكاية مع المحكي عنه محال والتغائر الاعتباري لا ينفع ههنا فتدبر فان الحق احق بالاتباع

می گویم از ضروریات ست کہ صورت حاصلہ از شے حکایت ست از ان شے و اتحاد حکایت با محکی عنہ محال ست و تغائر اعتباری کہ در علم حضوری ست نفع نمی کند در حکایت و محکی عنہ پس فکر کن زیراکہ حق سزاوار ست باتباع حاصل این ست کہ صورت حاصلہ از شے حکایت ست از ان شی و آن شے محکی عنہ است پس صورت حاصلہ مستدعی ست مر تغائر را با آن شے محکی عنہ و اتحاد حکایت و محکی عنہ محال ست پس حصول و صورت متحد نخواہند شد و در علم حضوری اتحاد ضرور ست پس حضوری بحصول صورت متصور نخواہد شد اگر کسے گوید کہ تغائر در علم حضوری واقع ست چہ ازین جہت کہ آن صفت ست مر شے را پس علم ست و ازین جہت کہ متعلق ست آن صفت بآن شے پس معلوم ست این قدر تغائر کافی ست میان حکایت و محکی عنہ پس شامل شد حضوری و حصولی را پس جواب داد محشی بقول خود والتغائر الاعتباری لا ينفع حاصل جواب این ست کہ تغائر میان حکایت و محکی عنہ ضروری ست کہ قبل تحقق ہر دو باشد تاکہ باعتبارے اخذ حکایت باشد و باعتبار اینکہ ماخوذ ست

بنا بر فکر حصت باشد و در علم حضوری اصلا تغایر نیست و تغایری که عقل اختراع می کند از جهت علم و معلوم

پس حیثیت این تغایر مگر بعد تحقق هر دو و این قدر کفایت نمی کند در حکایت و محکی عنه و بطرف این اشاره کرده

در حاشیه و گفت و ذلک لان التغایر المعتبر فی العلم الحضوری و معلومه هو التغایر المتاخر عن صدقه

علی ما عرفت و المفهوم من الصورة الحاصلة من الشئ عند العقل هو التغایر المتقدم علی الصدق کما لا یخفی علی

من له ادنی مسکة یعنی تغایری که معتبر ست در علم حضوری و معلوم آن این تغایر متاخر ست از صدق

چنانکه دانستی و مفهوم از صورت حاصله از شئ نزد عقل آن تغایر متقدم ست بر صدق چنانکه پوشیده نیست

بر آن شخص که قدرے ممارست داشته باشد اگر کسے گوید که بر قول معترض وهی اعم منع نمی رسد چرا که

ناقل ست جواب بگو بر نقل منع نیست بلکه مقصود محشی منع ست بر قول محققین یعنی قول محققین باطل

و بعضے جواب داده اند که وهی اعم قول معترض ست داخل نقل نیست این خلاف ظاهر ست اگر فرض کنیم که

این قول داخل نقل نباشد پس جواب باین طور ست پس سوال فاسد ست چرا که این مقدمه نه عقلی

نه نقلی چرا که در نقل داخل نیست و اگر عقلی باشد پس یا بدیهی باشد یا نظری اول ظاهر البطلان ست

ثانی ثابت نشد به برهان و حق در جواب اصل اعتراض این ست که حصول گاهی اطلاق کرده می شود مراد و

حضوری که اعم ست که شامل ست برائے حضور شئے بنفسه و حضور شئے بصورت آن همچنین صورت گاهی

اطلاق کرده می شود بر شئے باعتبار حضور علمے باین معنی محشی اشاره کرده در حواشی تهذیبیه بقول خود

که الحصول و الحضور کالمترادفین و شئے مسمے بصورت ست از جهت حضور علمی نه از جهت وجود ذهنی فقط

چنانکه توهم کرده می شود از کلام بعض و گاهی اطلاق کرده می شود حصول بر وجود شئے در ذهن و صورت

بر شئے ذهنی باعتبار اکتناف آن بعوارض ذهنیه پس مراد بعض محققین بحصول و صورت معنی اول ست

و مراد مصنف معنی ثانی ست لهذا نفی کرده حضور را بحصول صورت حاصل این ست که مراد از صورت

حاصله صورت حاضره بمعنی اعم ست که شامل ست قسمین را و این مراد بعض محققین ست و مصنف که نفی کرده

حضور را از حصول پس آن بمعنی اخص ست پس بر مصنف اعتراض نشد چنانکه گفته می شود که تصور

تصور ست بمعنی اعم و نیست تصور بمعنی اخص بعضے حاصل جواب محشی گفته اند که صورت حاصله از

شده عی ست مغایرت را بالذات برای شے و در علم حضوری این مغایرت نیست این مطلب مخدوش ست
چرا که لازم می آید درین صورت در علم حصولی تغائر بالذات و در علم حضوری تغائر بالاعتبار ست
حال آنکه نیست در علم حصولی تغائر بالذات بلکه تغائر اعتباری ست و در حضوری تغائر اعتباری هم نیست
قال المصنف واما العلم المتجدد بالاشیاء الغائبة عنا فلابد ان یکون بحصول صورها فینا اذ حالة العلم
ان لم یحصل لنا ولا یزال عنا امر فاستوی حال العلم وما قبله وهو محال وان زال امر فالزائل عند العلم
بهذا غیر الزائل عند العلم بذلک والا لکان العلم باحدهما هو العلم بالآخر فیلزم ان یکون فینا امور غیر متناهیة
بحسب ما فی قوتنا ادراک الامور الغیر المتناهیة کالاشکال والاعداد المترتبة وتلک الامور الحاصلة فینا
مترتبة موجودة معا لانه لما کان العدد الاکثر مثلا مستلزما للعدد الاقل فعدم الاقل یکون مستلزما
لعدم الاکثر فاذا کان عدم الواحد والاثنین او علة عدمهما موجودة فینا بالفعل فعدمات الاعداد الغیر
المتناهیة یکون موجودة فینا بالفعل ایضا فتبین بهذا ان العلم تحصیل لا ازالة اما علم متجدد باشیائی که
غائب اند از ما پس ضرور ست که باشد بحصول صور آن اشیاء در نفس ما چرا که وقت علم اگر حاصل نباشد
برای ما و نه زائل باشد از ما امرے پس برابر خواهد شد حال علم و ما قبل آن و این محال ست و اگر
زائل باشد امرے پس زائل نزد علم باین چیز غیر ست هر زائل را نزد علم بآن چیز و اگر غیر نباشد هر آئینه
علم بیکی بعینه علم بآخر باشد پس لازم می آمد که در نفس ما امور غیر متناهیه باشند موافق چیزهی که
در قوت ما ادراک امور غیر متناهیه اند مانند اشکال و اعداد مترتبه و این امورهای که حاصل اند
در نفس ما مترتب اند موجود اند معا برای اینکه هرگاه که بود عدد اکثر مثلا مستلزم عدد اقل پس
عدم اقل مستلزم خواهد شد برای عدم اکثر پس وقتیکه شد عدم واحد و اثنین یا علت عدم هر دو موجود
در نفس ما بالفعل پس عدمات اعدادی که غیر متناهیه اند نیز موجود باشند در نفس ما بالفعل
پس ظاهر شد ازین تقریر اینکه علم تحصیل ست نه ازاله از اینجا شروع کرد بیان اینکه علم غیر بایست
از حصول صورت حاصل این ست که علم متجدد باشیائی که غائب اند از ما عبارت ست از حصول
آن اشیاء در نفس ما چرا که وقت علم خالی نیست از اینکه یا چیزے حاصل باشد برای ما یا نه زائل

با هر دو متفق باشند و شق ثالث باطل ست بداهة چرا که لازم می آید که حال علم و قبل هر دو مساوی باشند
و این محال ست و در شق دوم خالی نیست که زائل نزد علم زید نیز هست مر زائل را که علم عمرو هست یا نه و این
باطل ست چرا که درین صورت لازم می آید که هر دو علم متحد باشند این محال ست پس ضرور شد
که هر واحد غیر باشند مر دیگرے را پس درین صورت لازم می آید که در نفس ما امور غیر متناهیه باشند
بحسب آنکه در قوت ما ادراکات امور غیر متناهیه اند چرا که ادراک عبارت شد از زوال امر پس این
امر زائل باید که قبل زوال موجود باشد و در قوت ما ادراک غیر متناهیه است البته پس لازم آمد که این
امور غیر متناهیه موجود باشند در نفس قبل جمیع ادراکات تا هر یک از امر زائل مقابل هر واحد از
ادراک باشند مانند اشکال و اعداد پس ادراک نفس برای اعداد غیر متناهیه غیر متناهی خواهد بود و
دعوی می کنیم که این امور زائله در نفس مرتب اند و موجود اند بالفعل چرا که عدد اکثر مستلزم ست
مر عدد اقل را پس عدم اقل مستلزم خواهد شد مر عدم اکثر را پس وقتیکه عدم واحد و اثنین یا علت عدم
هر دو موجود باشد در نفس ما بالفعل پس عدمات اعداد غیر متناهیه هم موجود خواهند شد در نفس ما
بالفعل و این باطل ست پس ثابت شد که عبارت از ازاله نیست بلکه ضرور ست که عبارت از تحصیل باشد
و قال المصنف و لان كون العلم تحصيلا لا ازالة من الامور التي نجدها في انفسنا و لا يحتاج فيها الى
بيان و برای اینکه بودن علم عبارت از تحصیل نه از ازاله و وجدانیه است که دران محتاج نیستیم
بسوی بیان یعنی بودن علم عبارت از تحصیل بدیهی ست که محتاج بطرف بیان نیست و قال المصنف
و الامر الحاصل عند العلم باحد المعلومين غير الحاصل عند العلم بالمعلوم الآخر لما سبق فيلزم ان يكون
لكل معلوم امر في العقل يطابقه و هو العلم به دون العلم بما عداه و ذلك هو المراد بحصول صورة الشئ
في العقل و امرے که حاصل ست نزد علم بیکی از هر دو معلوم مغایر ست آن چیزی را که حاصل ست
نزد علم معلوم آخر برای آنکه گذشت از لزوم اتحاد علمین پس لازم شد اینکه باشد برای
هر معلوم آن امرے در عقل که مطابق باشد آن معلوم را تا که معلوم شود [illegible] علم ست برای
آن معلوم نه برای دیگری و همین مرادست از حصول صورت شئ در عقل یعنی وقتیکه ثابت شد

که علم عبارت ست از تحصیل پس ضرور شد که امری که حاصل ست نزد علم زید مغائر باشد مر امرے را
که حاصل ست نزد علم عمر پس لازم آمد که برائے ہر معلوم امرے باشد که مطابق باشد برای معلوم و اگر
مطابق آن نباشد پس لازم می آمد که در وقت بودن علم زید چگونه معلوم خواهد شد که این علم زید ست
نه علم عمر جائز ست که علم عمر باشد پس ضرور شد امری که مطابق معلوم باشد و آن نیست مگر صورة محلاصه
تقریر این ست که علم باشیائی که غائب اند از ما ضرور ست که بحصول صور باشد چراکه وقت علم اگر چیزی
نه حاصل باشد و نه زائل پس لازم می آید که حال علم و جهل برابر باشد و این محال ست و اما شق زوال
پس آن باطل ست بدو وجه اولا باثبات دلیل و ثانیا بدعوی بداهت پس متعین شد بحصول امری باشد
و آن امر حاصل نزد علم بیکی از دو معلوم غیر حاصل ست نزد علم بمعلوم دیگر و واجب شد که این امر
از ان چیزی باشد که در ان جاری باشد مطابقةً و لا مطابقةً چراکه علم متصف می شود باین
هر دو پس ثابت شد که برای هر معلوم امری باشد که جاری باشد در ان مطابقةً و لا مطابقةً
و این نیست مگر صورت که مساوی ست برای معلوم در حقیقت پس ثابت شد که علم صورت ست
پس دفع شد ازین تقریر آنکه بعضے محققین توهم کرده اند که دلیل مصنف دلالت نمی کند مگر بنفی زوال
نه بر حصول صورت که آن مطلوب ست و توهم دفع شد آنکه بعضی توهم کرده اند که سلب زوال مستدعی نیست
حصول صورت را چراکه سلب زوال متحقق می شود بحدوث حالتی از حالات نفس مانند الم و سرور و این
هر دو صورت نیست لکن وارد خواهد شد برین تقدیر که آن حاصل حالة انجلائیه باشد نه غیر اگر گسی
که مراد از مطابقت اتحاد در حقیقت ست جوابش این ست که لزوم مطابقت باین معنی ممنوع ست
و رجحان بلا مرجح لازم نمی آید چراکه جائز ست که درینجا حالات متعدده باشند که برای هر یک ازان
علاقهٔ خاص باشد برای معلوم آن که در معلوم آخر آن علاقه نباشد پس بسبب آن علاقه علم
آن خواهد بود نه غیر آن و اگر مراد ست بمطابقت بودن امری که صالح مبدأ انکشاف معلوم باشد
پس مسلم ست لیکن لازم نمی آید که آن امر صورت باشد جائز ست که حالت انجلائیه باشد و بعضے
دلیل [illegible] تصور [illegible] چیزی را که موجود [illegible] ست و حکم [illegible] بر آن بامکام ایجابیه [illegible]

پس ضرور شد از محکوم علیه و موجود در خارج نیست پس در ذهن خواهد بود پس برین تقریر وارد میشود
که این وجه دلالت نمی کند مگر براینکه معلوم موجود ست وقت تعلق علم در ذهن و اینقدر دلالت نمی کند
براینکه آن موجود ذهنی علم ست بلکه جائز ست که حالت انجلائیه باشد یا که آن اضافت باشد میان
عالم و میان این موجود ذهنی چنانکه تصریح کرد امام رازی در شرح اشارات لیکن وارد می شود که
اضافت معنی انتزاعی ست وقتیکه رجوع می کنیم بطرف وجدان خود نمی یابیم اضافتے که انتزاع کرده شود
از نفوس مگر مفهوم انکشاف

قوله ان زال امراه فی المطارحات ان زال عنا شئی فاما ان یکون فی ذلک الشئی
ادراک امر آخر او صفة غیر الادراک وعلی الاول فیکون ذلک الادراک
امرا وجودیا اذ الامر العدمی لا یکون انتفاء مالیس لشئی وعلی الثانی فللنفس
ادراک امور لا ینتهی الی حد فیجب ان یکون فیها صفات غیر متناهیة یبطل واحد
منها عند قصد النفس الی ادراک شئی آخر

یعنی در مطارحات آورده است که اگر زائل شود از ما شئی پس این یا شئی ادراک امر آخر باشد یا صفتی
غیر ادراک پس بر تقدیر اول خواهد شد این ادراک امر وجودی چراکه امر عدمی نمی شود انتفاء آن چیز
که شئے نیست و بر تقدیر ثانی پس برای نفس متحقق ست ادراک امور غیر متناهیه پس واجب شد
که [illegible] نفس [illegible] صفات غیر متناهیه موجود باشند که باطل شود واحد از ان نزد قصد نفس بطرف ادراک
شئے آخر و حاصل تمام عبارت که مذکور ست در مطارحات این ست که وقتیکه ادراک کردیم شئی را
[illegible] ادراک آن شئے یعنی درک کردیم ابتدا پس خالی نیست ازین که درین وقت حاصل شد
در نفس ما چیزی یا نه پس بر تقدیر دوم زائل شد از نفس ما چیزی یا نه و اگر نه حاصل باشد و نه زائل باشد
پس لازم [illegible] علم و پیش آن که جهل بود هر دو مساوی باشند و این محال ست و اگر زائل باشد
پس [illegible] که این شئے زائل یا ادراک حصولی امر آخر ست چنانچه وقتیکه دانستم زید را
پس زائل [illegible] شئے که بود قبل علم ما [illegible] آن علم [illegible] مثلا ای حاصل بود قبل علم زید

علم عمرو پس آن زائل نشد نزد علم زید یا صفتی غیر ادراک حصولی یعنی قبل ادراک کردن زید مثلاً در نفس تا
چیزی می بود که آن چیز ادراک برای امر آخر نبود پس آن زائل شد نزد علم زید پس بر تقدیر اول ضرورست
که ادراک زائل وجودی باشد یعنی سلب محض نباشد چراکه اگر وجودی نباشد بلکه سلب محض باشد
لازم می آید که امر عدمی که آن ادراک ثانی ست انتفاء امر عدمی باشد که آن ادراک اول زائل ست
واین محال ست مثلاً وقتیکه ادراک بود در نفس ما قبل علم زید که آن ادراک عمرو ست مثلاً ضرورست که این
ادراک امر وجودی باشد چراکه اگر وجودی نباشد بلکه عبارت از عدم شے باشد و علم زید ازاله و انتفاء او ست
پس امر عدمی انتفاء امر عدمی شد واین محال ست پس ضرور شد که زائل وجودی باشد پس ثابت شد
مدعی که ادراک عبارت ست از وجود شی نه زوال آن واگر صفتی غیر ادراک باشد پس لازم مے آید
که صفات غیر متناهیه موجود باشد در نفس ما قبل علم تا که باطل شود هر واحد از صفات نزد قصد نفس ادراک را چراکه برای نفس
ادراک امور غیر متناهیه ست و هرگاه که ادراک عبارت شد از ابطال صفت و ازالهٔ آن پس ضرور شد که بمقابلهٔ هر ادراک
از ادراکات غیر متناهیه که در قوت ماست صفتی باشد پس بمقابلهٔ ادراکات غیر متناهیه که در قوت ماست صفات غیر
متناهیه در نفس ما موجود باشد پس لازم آمد که در نفس صفات غیر متناهیه موجود باشد واین محال ست و خلاصهٔ تقریر این ست که
اگر علم حصولی برای نفس نه زوال شے باشد پس آن شی زائل یا علم حصولی آخر ست یا صفتی غیر ادراک
حصولی ست خواه علم حضوری باشد یا نه و برای نفس قوت ادراک امور غیر متناهیه است پس ضرور شد
که در نفس نیز صفات غیر متناهیه باشد واین محال ست و بر تقدیر شق اول ضرورست که ادراک عبارت
از امر وجودی باشد چراکه اگر ادراک زائل وجودی نباشد لازم می آید که امر عدمی که آن ادراک ثانی ست
انتفاء چیزی باشد که آن سلب بحت ست که آن ادراک اول زائل ست واین محال ست پس ضرور شد
که ادراک وجودی باشد پس مدعی ثابت شد یعنی در ادراک وجود شے ست نه ازالهٔ آن پس مندفع شد
ازین تقریر ایرادی که محقق دوانی در شرح هیاکل بر سطیر بر شق اول بر آورده اند که علم بر تقدیر بودن ش[illegible]
عبارت از زوال ادراک امر آخر جائز ست که زوال باشد برای ادراک حضوری نه حصولی پس ثابت نشد
وجودیت ادراک بمعنی حصول و نیز لازم نمی آید از بودن هر ادراک حصولی زوال برای ادراک اینکه ادراک

حضوری نیز همچنین باشد وجه دفع این ست که مراد صاحب محاکمات از ادراک علم حصولی ست و حضوری
داخل ست در شق ثانی و نیز محقق مذکور درین مقام بتقریر ثانی منع دیگر فرموده است و آن این ست
که لازم نمی آید اینکه برای نفس صفات غیر متناهیه باشند و این لازم نمی آید مگر در صورتی که در قوت نفس
ادراکات غیر متناهی باشند و این ممنوع ست بلکه برای نفس قوت چیزے ست که حاصل باشد برای او
از معلوم و این امور متناهیه اند و اگر تسلیم کرده شود لازم نمی آید مگر اینکه باشد در قوت نفس صفات غیر
متناهیه یا غیر واقف چرا که قوت شے کفایت می کند از قوة ما یتوقف علیه پس لازم نمی آید بودن آن
شے بالفعل و بالفرض اگر این معنی تسلیم کرده شود پس بطلان تالی ممنوع ست چرا که این قدر لازم می آید
که این صفات غیر متناهیه مرتبه باشند و بطلان غیر متناهی نیست مگر در صورت ترتیب و این لازم نمی آید

قال بعض المحققين الاولى في الشق الاول ان يقال فينتهي الى ادراك وجودي والا لكان للنفس ادراكات غير متناهية ويكون كل منها انتفاء ادراك آخر حاصل قبله

ای تقریر کرده درین مقام بعضی از محققین که آن محقق دوانی ست باین طور که اولی در شق اول این ست
که گفته شود که ضرور ست که ادراک منتهی خواهد شد بطرف ادراک وجودی و اگر چنین نباشد لازم می آید
که برای نفس ادراکات غیر متناهی باشند و خواهد شد از هر واحد از ادراکات انتفاء ادراک دیگری که
حاصل بود قبل آن حاصل این ست که وقتیکه باشد شے زائل ادراک امر آخر پس ضرور ست که منتهی باشد
این ادراکات که عبارت اند از زوالات بطرف ادراک وجودی که آن زوال نباشد و اگر منتهی نباشد
بطرف وجودی پس لازم می آید که برای نفس ادراکات غیر متناهیه باشند و هر واحد ازین ادراکات انتفاء
ادراکی باشد که حاصل بود قبل و وجود غیر متناهی در نفس محال ست پس ضرور شد که منتهی بطرف وجودی شد
پس لازم آمد که علم عبارت ست از وجود شے نه زوال آن و این تقریر اولی ست از تقریر صاحب مطارحات
که گفت فیکون ذلک لادراک الزائل امرا وجوديا اذ الامر العدمي لا يكون انتفاء بالنسبة لشيء قال
في الحاشية وقد نقل عنه في وجه الاولوية ان المقدمة الاخيرة في الدليل السابق ممنوعة بل ظاهرة البطلان
یعنی نقل کرده شده از بعض محققین در وجه اولویت که مقدمهٔ اخیره در دلیل سابق که آن قول اوست

لان الامر العدمی لایکون انتفاء مالیس لشیء ممنوع ست بل بطلانش ظاهر ست چراکه عدم متعلق میشود
بعمی وگفته می شود عدم الاعمی با وجودی که اعمی عدمی ست چراکه اعمی عبارت ست از عدم البصر
بعد ازان گفت در حاشیه علی ان فی هذا الطریق دقائق لاتخفی وفقها ای علاوه این ست که در دلیلی
که مختار بعض محققین ست دقائق اند که نیست آن دقائق در دلیل صاحب مطارحات بعضی ازان دقائق
از قول صاحب مطارحات مشهود حاصل نمی شود چراکه التعلق عدم بعدم بحت ممتنع ست نه بعدم ثابت
چراکه سلب ثابت هم شیء ست وسلب متعلق میشود بسلب ثابت پس جائز ست که ادراک سابق
سلب ثابت باشد بخلاف طریق محققین که ثابت می شود ازان انتهاء ادراکات بطرف وجودی محض که همین
مقصود ست جوابش این ست که مراد صاحب مطارحات سلب بسیط ست وحاصل دلیل صاحب
مطارحات این ست که ادراک سلب محض نخواهد شد چراکه اگر سلب محض باشد پس خالی نیست که این
ادراک سلب یا صفت غیر ادراک پس بر تقدیر اول ضرور ست که این ادراک امر وجودی باشد خواه سلب
جزو از مفهوم باشد یا نه لکن نخواهد ثبوت باشد چراکه انتفاء متعلق نمی شود مر انتفاء محض را که همین سلب بسیط
وبعضی ازان این ست که دلیل صاحب مطارحات موافق مدعا نیست چراکه ازین دلیل لازم نمی آید مگر وجودیت
ادراک که قبل ادراک مفروض ست نه وجودیت ادراک مفروض جوابش این ست که در جمیع ادراکات
توافق ست اگر یکی ازان وجودی خواهد بود باقی هم وجودی خواهد بود وبعضی ازان این ست که از دلیل
صاحب مطارحات استحاله بین لازم نمی آید چراکه استحاله تعلق عدم بعدم بین نیست بخلاف طریق بعض
محققین چه برین طریق استحاله بین لازم می آید که آن وجود غیر متناهی ست جوابش این ست که وقتیکه
ثابت شد که مراد صاحب مطارحات سلب محض ست پس درین صورت استحاله تعلق عدم بعدم محض
بین ست بعد ازان گفت در حاشیه وانت تعلم ان المقدمة الاخیرة فی الدلیل السابق تحتمل ان یکون معناه
ان العدم لیس انتفاء مالیس لشیء علی وجه لایکون مستلزما للوجود وذلک بین لاسترة فیه فعدم العدم مثلا
ونحوهما والکان انتفاء مالیس لشیء لکنه مستلزم لشیء این دفع ست برای منع مقدمه اخیره حاصل این ست
که مقدمه اخیره در دلیل سابق احتمال این معنی دارد که امر عدمی واقع نمی شود انتفاء آن امر عدمی مستلزم

وجود را اصلا و این ظاهر البطلان است که پوشیدگی را دران دخلی نیست پس عدم العدم واللااعمی و مانند آن

اگرچه انتفاء مالیس لشئ است یکی مستلزم است برای شئ خلاصهٔ تقریر این است که نیست معنی مقدمهٔ اخیره

که محقق دوانی فرموده است بلکه معنی این است که عدم نفی شود و انتفاء آن مالیس لشئ که مستلزم نباشد وجود را

واما عدم العدم واللااعمی و مانند این هر دو اگرچه انتفاء مالیس لشئ است لکن مستلزم است شئ را که وجود است

و بصر است لهذا محقق دوانی در کلام خود فالاولی گفت نه فالصواب و محقق این است که این قضیه بدون

تاویل ظاهر البطلان است بعد از ان گفت در حاشیه مع انه قد اشتهر ان السلب حقیقة لا یتعلق الا بالثبوت

فظاهر ان ذلک لیس بظاهر البطلان این اثبات مقدمهٔ ممنوعه است با وجودیکه مشهور است که سلب حقیقة

متعلق نمی شود مگر بثبوت و بناء کلام صاحب مطارحات بر مشهور است و بطلان این کلام [illegible] نیست

پس متوجه نخواهد شد انچه محقق دوانی فرموده است که آن ظاهر البطلان است و این کلام [illegible] مطلب نتواند شد

چرا که جائز است که مراد از آن زوال باشد برای ثبوت سلب پس لازم نیاید که این امر عدمی انتفاء مالیس لشئ است بلکه انتفاء ثبوت است

ثبوت آن است پس باقی ماند اینجا که امر عدمی نفی شود انتفاء مالیس لشئ اصلا خواه سلب محض باشد یا ثبوت سلب و این معنی ظاهر البطلان

پس ضرور شد از تاویل مذکور بنا بر این مقدمهٔ مشهوره را محقق دوانی نقل کرده است و حال آنکه خود قائل جعل بسیط است

بعضی ایراد کرده اند که از جعل بسیط نفس تقرر ذات است پس قبل جعل جاعل ماهیت منتفی بود پس متعلق شد سلب بنفس این

ماهیت بدون ملاحظهٔ ثبوت پس صحیح نشد حصر تعلق سلب بثبوت پس جواب فرمود از ان ایراد استاد محقق

ادام الله فیوضه علی سائر الاذکیا باین طور که مراد محقق از ثبوت امر وجودی است اعم از این که نفس وجود

محمولی باشد یا که این ثبوت شئ برای شئ است یا نفس تقرر ماهیت باشد یا گفته شود که حصر اضافی است

بنظر سلب [illegible] و این است که سلب مضاف نمی شود بطرف سلب بعضی قاصرین اعتراض کرده اند

که اگر صحیح باشد تعلق سلب بماهیات دیگر قطع نظر از ثبوت پس ضروری است که متعلق باشد ماهیت سلب

نیز بدون ملاحظهٔ ثبوت و اگر صحیح نباشد تعلق سلب بماهیت سلب من حیث هی این ضروری است که متعلق نباشد

بماهیات دیگر من حیث هی حاصل این است که فرقی نیست میان ماهیت سلب و ماهیات دیگر در حالت

عدم ملاحظهٔ ثبوت می گوییم که فرق ظاهر است چه اگرچه در سلب امر وجودی نیست بخلاف ماهیت اخری

پس این قیاس بر ماہیات دیگر نمی تواند شد بعد ازان گفت در حاشیہ ثم لا یخفی ان الطریقۃ التی اخترعہا لا یفی بالمقصود لانہا تدل علی الایجاب الجزئی ای وجودیۃ بعض الادراکات والمقصود الایجاب الکلی ای وجودیۃ جمیعہا این اعتراض ست بر محقق دوانی حاصل این ست کہ طریقہ کہ اختراع کردہ آنرا محقق دوانی وافی مقصود نیست چراکہ دلالت می کند بر ایجاب جزئی کہ آن وجودیت بعضی ادراکات ست و مقصود اثبات ایجاب کلی ست ای وجودیت جمیع ادراکات خلاصہ اعتراض این ست کہ از کلام محقق ثابت میشود انتہار ادراکات بطرف ادراکی کہ وجودیہ باشد نہ ادراکہا سوای آن و مقصود وجودیت جمیع ادراک ست و این اعتراض بر صاحب مطارحات نیز وارد می شود چراکہ از دلیل صاحب مطارحات ثابت نمی شود مگر وجودیت ادراک سابق نہ وجودیت این ادراک کہ موجود ست فی الحال کہ آن ادراک مفروض ست پس ثابت نشد وجودیت جمیع ادراکات پس دفع شد این تقریر کہ بعضی توہم کردہ اند کہ ہر علمی صالح ست برای اینکہ حاصل شود علم بزوال آن پس ادراک کہ بالفعل موجود ست صالح زوال ست پس ضرور شد کہ وجودی باشد پس وجودیت جمیع ادراکات ثابت شد وجہ اندفاع این ست کہ از صرف صلاحیت لازم نمی آید کہ وجودی باشد بعد ازان گفت در حاشیہ المراد ان یثبت توافق الادراکات فی الوجودیۃ والعدمیۃ انتہی این توجیہ است برای [illegible] ادراکات از طرف محقق دوانی حاصل این ست کہ حقیقت جمیع ادراکات واحد [illegible] وجودیۃ [illegible] عدمیت پس وقتیکہ ثابت شد وجودیت بعضے ازان پس ثابت شد وجودیت کل و این جواب ہم مشترک [illegible] ضعف این ست کہ توافق ادراکات در وجودیت و عدمیت ثابت نیست بدلیلی [illegible] قول بتوافق ادراکات اعتماد کردہ است

در حواشی شرح مواقف [illegible]

اقول فیہ نظر اذ علی ہذا الشق لا یلزم ادراکات غیر متناہیۃ بل اعداہ ادراکات غیر متناہیۃ اذ علی ہذا التقدیر کل ادراک زوال الادراک السابق علیہ فیکون جمیع تلک الادراکات منتفیا فالاولی فی ہذا الشق ان یقال فیلزم انتفاء جمیع الادراکات السابقۃ عند تحقق الادراک اللاحق

می گوییم که در کلام بعض محققین نظر ست چراکه برین شق لازم نمی آید ادراکات غیر متناهیه بلکه لازم می آید
اعدام ادراکات غیر متناهیه چراکه برین تقدیر ادراک زوال ست برای ادراکی که سابق ست بر آن
پس جمیع این ادراکات منتفی شدند پس اولی درین شق این ست که گفته شود که لازم می آید انتفاء جمیع
ادراکات سابقه نزد تحقق ادراک لاحق حاصل نیست که اگر ادراکات منتهی نشوند بطرف ادراک وجودی
لازم نخواهد آمد که برای نفس ادراکات غیر متناهیه باشند بلکه لازم خواهد آمد اعدام ادراکات غیر متناهیه
چراکه بر تقدیر بودن ادراک عبارت از زوال هر ادراک زوال برای ادراک سابق خواهد بود پس
جمیع ادراکات منتفی شدند پس لازم آمد اعدام آن ادراکات نه وجود آنها پس اولی این ست که گفته شود
که اگر منتهی نشود بطرف ادراک وجودی پس بر تقدیر بودن ادراک عبارت از زوال [illegible] ادراک
آخر لازم می آید انتفاء جمیع ادراکات سابقه نزد تحقق لاحقه چراکه لاحق زوال ادراک سابق ست و
سابق هم ادراک ست پس این زوال برای سابق همچنین سابق سابق سابق تا غیر نهایت پس لازم آمد
انتفاء جمیع ادراکات و این محال ست چراکه بدیهی ست که ادراک سابق منتفی نمی شود نزد لاحق بلکه
بعض علوم سابقه باقی می ماند و حاصل می شود علوم لاحقه بعضی دلیل آورده اند بر استحاله با این طور که
علم زائد می شود لولا فیو لا معنی اینکه بعض علوم سابقه باقی می مانند و حاصل می شود علوم لاحقه
و اگر همچنین نباشد لازم می آید که نفس عالم باشد بعلم واحد در جمیع زمانه خود و این صریح سخیف ست
این دلیل سخیف ست چراکه معلوم خواهد شد از قول محشی ثم اقول و اعاده آن مستحسن نیست نزد محصلین
و ممکن این ست که گفته شود که انتفاء جمیع ادراکات نزد تحقق لاحق مستلزم ست مر ادراک را که سابق ست
بر اول ادراک که حاصل ست در اول مرتبه عقل بعد زوال عقل هیولانی و این محال ست چراکه اول از سلسله
سابق نیست بر آن و استحاله لازم مستلزم ست مر استحاله ملزوم را این هم مناسب نیست چراکه رجوع می کند
بطرف قول محشی که و یمکن الجواب فیه بعضی گفته اند که لازم نمی آید اینکه ادراک سابق یافته نمی شود مطلقا
با لاحق بلکه مجتمع نمی شود با لاحق آن سابق که مرفوع لاحق ست پس جائز ست که جمع شوند با لاحق ادراکات سابقه
که متعلق نیست با آنها رفع بعضی ایراد کرده اند برین قول که مراد این ست که لازم می آید انتفاء جمیع

ادراکات سابقه در سلک سلسلهٔ واحده نزد محقق این ادراکات چراکه ادراک لاحق را با جمیع ادراکات سابقه
بالذات یا بواسطه پس لازم آمد نزد محقق جمیع آن انتفاء جمیع پس ساقط شد که این کلام تحقیق ست نه اعتراض بر محشی

لا یقال الادراکات علی هذا التقدیر لیس الا اعدام الادراکات فلا یلزم ان یکون جمیع الادراکات السابقة منتفیا

گفته نخواهد شد که ادراک برین تقدیر نیست مگر اعدام ادراکات پس لازم نه آمد که جمیع ادراکات سابقه منتفی باشند
خلاصه ایراد این ست که ادراکات بر تقدیر بودن آنها زوالات عبارت از اعدام خواهند بود و وقتیکه یافته شوند
در نفس اعدام ادراکات غیر متناهیه و این اعدام عبارت از ادراکات اند پس یافته شد در نفس ادراکات
غیر متناهیه پس درین صورت لازم نیامد انتفاء جمیع ادراکات سابقه و تمام شد قول محشی که لازم خواهد آمد در
نفس ادراکات غیر متناهیه چه انتفاءات غیر متناهیه عبارت اند از ادراکات

لانا نقول الادراک علی تقدیر کونه انتفاء لا یکون انتفاء محضا بل انتفاء ثابتا ضرورة ان الادراک صفة قائمة بالمدرک واللازم علی تقدیر کون کل ادراک زوالا للادراک السابق علیه والانتفاءات السابقة المحضة لا الانتفاءات الثابتة فیلزم انتفاء جمیع الادراکات السابقة هذا

چرا که می گوییم که ادراک بر تقدیر بودنش عبارت از انتفاء نخواهد شد انتفاء محض بلکه انتفاء ثابت بر اسے ضرورت
اینکه ادراک صفت قائمه است بمدرک ولازم می آید بر تقدیر بودن هر ادراک عبارت از زوال برای ادراک
سابقه است بر آن آن انتفاءات سابقه محضه اند نه انتفاءات ثابته پس لازم آمد انتفاء جمیع ادراکات
سابقه حاصل جواب این ست که ادراک بر تقدیر بودنش عبارت از عدم عدم محض نیست بلکه عدم ثابت ست
زیرا که بدیهی ست که ادراک صفت قائمه است بمدرک پس البته سلب محض نخواهد بود پس ادراکات بر تقدیر
بودن آنها انتفاءات عبارت شد از انتفاءات ثابته و وقتیکه شد هر ادراک زوال برای ادراک سابق
سابق برای سابق و علی هذا القیاس پس لازم آمد انتفاءات محضه زیرا که این انتفاءات ثابت نیستند
چه لاحق انتفاء ست برای سابق و وقتیکه شد انتفاء برای انتفاء ثابت سابق پس متحقق شد لاحق با انتفاء

ثبوت انتفاء سابق لیس جائز شد که ثبوت آن منتفی باشد و باقی ماند سلب محض و علی هذا القیاس پس لازم
انتفاءات محضه یعنی ادراک بر تقدیر بودنش عبارت از عدم عدم محض نیست بلکه ثابت ست و این عدمات
ثابت نیستند بسبیل اجتماع برای بودن ادراک لاحق عدم مر سابق را چنانچه مفروض ہست پس این عدمات
ادراک نخواهد شد پس لازم آمد انتفاء جمیع ادراکات سابقه نزد تحقق لاحقه اگر کسی گوید که انتفاء ثبوت منتفی گاهی
مثبت می شود و منحصر نیست در دفع ثبوت و ابقاء انتفاء محض پس لازم نیامد انتفاءات محضه بگو در جواب که نفی
وقتیکه داخل شود بر کلام مقیده متوجه می شود نفی بطرف قید پس وقتیکه داخل شد نفی بر انتفاء ثابت پس نفی
انتفائش مطلقا بلکه نفی ثبوت انتفائش پس لازم آمد ابقاء انتفاء محض و درین خلل ہست چراکه سلب ثابت و
سلب محض هر دو متلازم اند نزد وجود موضوع و درینجا موضوع موجود ست و آن ذہن ست و وقتیکه
لازم آمد انتفاءات محضه برای ادراکات غیر متناهیه پس لازم آمد انتفاءات ثابته پس صحیح شد قول محقق
اگر کسی گوید که موضوع زوال چیزی ست که در آن زوال یافته شود و زوال یافته نمی شود مگر در زائل
و آن معدوم ست پس معدوله نشد پس جوابش این ست که زائل ادراک ست و آن ادراک صفت مدرک ست
و زوال آن اگرچه منسوب ست بالذات بطرف آن زائل بر طریق سلب بسیط لکن این منسوب ست بطرف
محل آن که ذہن ست بالعرض بر قبیل وصف شی بحال متعلق بر طریق سلب بسیط و معدوله چنانکه سواد مثلا
که زائل ست از جسم پس زوال آن صفت ست برای زائل بالذات بر طریق سلب بسیط لکن این صفت ست
برای جسم بحال متعلق بر طریق سلب بسیط و معدوله پس گفته نمی شود برای سواد که آن موجود نیست و برای
جسم گفته می شود که نیست برای آن سواد و گفته می شود که آن جسم سالب ست برای سواد پس ادراک قبل زوال
برای ادراک سابق پس این ادراک تعبیر کرده نمی شد یا ادراک مگر باین جهت که نه وانیکه در آن ماخوذ ست
منسوب ست بطرف ذہن یعنی اینکه سالب ست برای ادراک پس این جهت بسیطه و معدوله هر دو ملازم شدند

ویمکن الجواب عنه بان المقصود لیس لزوم اجتماع انتفاء ادراکات الغیر المتناهیة بل لزوم تعاقبها
و انتفائه علی التقدیرات بکون کل ادراک لاحق ادراک السابق علیه یلزم ادراکات غیر
متناهیة علی وجه التعاقب او زوال الشیء لیس الا عدمه اللاحق المتاخر عن تحققه

اسی ممکن ہست جواب از نظر مذکور باین طور کہ مقصود نیست لزوم اجتماع ادراکات غیر متناہیہ بلکہ لزوم تعاقب آنہا و شک نیست کہ بر تقدیر بودن ہر ادراک زوال برای ادراک سابق لازم می آید ادراکات غیر متناہیہ بر وجہ تعاقب زیراکہ زوال نیست مگر عدم لاحق کہ متاخر ست از تحقق آن شے پس حاصل این جواب این ست کہ نیست مقصود بعض محققین لزوم اجتماع ادراکات غیر متناہیہ در زمان واحد تا کہ وارد شود کہ لازم نمی آید ادراکات غیر متناہیہ بل اعدام آنہا بلکہ مقصود لزوم وجود ادراکات غیر متناہیہ بر سبیل تعاقب ست یعنی یافتہ شود واحد ازان بعد واحد [illegible] اجتماع چراکہ زوال شے عبارت ست از عدم لاحق کہ متاخر ست از تحقق شی پس وقتیکہ ہر واحد زوال شد برای [illegible] موجود خواہد شد در زمان خود قبل زوال بعد ازان معاقب شد زوال ہمچنین ہر واحد ازان موجود شد در زمان خود [illegible] غیر متناہی اند پس لازم آمد ادراکات غیر متناہی بر سبیل تعاقب [illegible] می آید ادراکات غیر متناہیہ بر سبیل تعاقب چراکہ عدم خود ادراک [illegible] ست بعد ازان سلب متعلق خواہد شد چراکہ سلب متعلق نمی شود مگر بثبوت و اگر ثابت نباشد قبل تعلق سلب پس تعلق سلب ممکن نخواہد شد [illegible] استحالہ اجتماع ادراکات غیر متناہی بر تقدیر حدوث نفس نہایہ ست چراکہ نفس [illegible] ادراک [illegible] سابق اند بر وجود آن محال ست کہ حاصل [illegible] پس وقتی این ست کہ برای نفس در مرتبہ عقل ہیولانی [illegible] ادراک نیست [illegible] نیست [illegible] پس ممکن نشد برای نفس کہ [illegible] اگر کسی گوید کہ جائز صور در مبدا و لادت بر طریق قدم [illegible] عقل بلکہ انتقاش نمی شود واحد واحد از صور [illegible] چراکہ ضرورت شاہد کہ حصول صورت کافی ست برای [illegible] اگر [illegible] شد ادراک زوال برای ادراک خواہد شد [illegible] محال ست برای جریان برہان حصر چراکہ [illegible] حصرست اما حصول این ادراکات [illegible]

حاصل نیست ادراک قبل حدوث نفس و اگر چنین نباشد لازم می آید قیام صفت بدون قیام موصوف
این محال ست پس وجه حصر ظاهر شد و اما بطریق قدم نفس پس ضرورة حاکم ست که در حالت ولادت نیست
ادراک شی در جانب مبدأ و میان این حالت و حالت موت اگر حاصل شوند ادراکات بر سبیل تعاقب
پس یا غیر متناهی باشند یا متناهی و شق دوم باطل ست چراکه ادراک اول خالی نیست که زوال ست
برای ادراک سابق یا نه و ثانی خلاف مفروض ست و بر تقدیر اول یا ادراک سابق که زائل ست یا قبل
ولادت ست یا مع ولادت یا بعد آن و هر واحد از شق باطل ست اما اول پس برای اینکه زوال ادراک
سابق ست بر ولادت اگر ادراک باشد پس حاصل باشد ادراک در زمان ولادت نیز و ادراک درین
شق نیست مگر نفس زوال ادراک سابق پس خلاف مفروض لازم آمد و اما ثانی پس برای اینکه فرض کرده
که نیست ادراک در زمان ولادت پس درین صورت هم خلاف مفروض شد و اما ثالث پس برای اینکه
لازم خواهد آمد یا تقدم شی علی نفسه اگر زائل باشد بغیبت ادراک اول و اجتماع نقیضین هم لازم می آمد
یا تقدم متاخر از شے بر آن شی پس وقتیکه باطل شد احتمال ثانی پس اول متعین شد پس لازم آمد که غیر
متناهی محصور باشد میان حاصرین پس دفع شد چیزی که گفته شده برای نفس ممکن ست در زمان
غیر متناهی در جانب ماضی حصول ادراکات غیر متناهیه مگر اعتراض قوی ست بر قول آن او زوال الشئ
لیس الا عدمه اللاحق و تقریر اعتراض این ست که ادراک بر تقدیر بودن زوال برای ادراک آخر جائز ست
که زوال سابق باشد برای ادراک نه لاحق پس لازم نه آمد ادراکات غیر متناهیه بر سبیل تعاقب تفصیل
اعتراض این ست که اگر مراد باشد ازان قول مطلق انتفاء و عدم آن پس ممنوع ست که مطلق انتفاء شی
نمی شود مگر بعد تحقق شے چراکه جائز ست یافته شود انتفاء در ضمن عدم سابق ست چنانکه در حوادث چراکه
همه معدوم بودند و برای آنها تحقق اصلا قبل وجود آنها پس لازم نیامد عدم که متاخر باشد از تحقق آنها
و اگر مراد ست انتفاء شی بعد شے پس مسلم ست لکن از این لازم نمی آمد که عدم لاحق باشد بر تقدیر
بودن ادراک انتفاء چراکه جائز ست که عدم سابق باشد پس لازم نیامد محض انتفاءات متعاقبه چه تحقق
زائل لازم نیست قبل تعلق زوال اگر کسے گوید که این کلام در اینجاست و در ادراکاتی که حاصل اند

برای نفس بعد عقل ہیولانی ادراک حادث ست وعدم سابق قدیم ست جوابش این ست کہ اعدام سابقہ ادراکات
برای نفس بطریق سلب عدولی حادث اند چراکہ بعد حصول نفس اند پس لازم نیاید استحالہ واگر کسے گوید کہ مراد
از عدم عدم طاری ست یعنی عدم لاحق پس بگوئیم تخصیص باطل میشود حصر احتمالات در دلیل پس تمام نشد
مطلب چراکہ این احتمال قائم ست کہ جائز ست کہ زوال سابق باشد نہ لاحق پس ضرور شد انکہ تعمیم کنیم کہ عدم
لاحق شد یا عدم سابق و در صورت کہ عدم سابق شد لازم نیاید ادراکات غیر متناہیہ بسبیل تعاقب
مگر اینکہ گفتہ شود کہ بودن ادراک عدم سابق مقتضے ست آنرا کہ نفس فاقد ادراک نباشد اصلا وثبوت
عقل ہیولانی میخواہد فقدان را واستحالہ تعاقب ادراکات غیر متناہیہ مبنی ست بر ثبوت عقل ہیولانی یا بر حدوث النفس

ثم قال ہذا التحقیق انہ کان الادراک انتفاء لادراک آخر حاصل قبلہ فالادراک الذی
یعقبہ انکان انتفاء الادراک السابق علیہ کان انتفاء الانتفاء الادراک السابق
علیہ بعینہ الذی کان ہذا الادراک انتفاء لہ وانتفاء انتفاء الشئ یستلزم تحقق
ذلک الشئ فیتحقق الادراک المنتفی فیستلزم الادراک الثالث للادراک
المفروض الاول وہکذا یستلزم کل الادراک للادراک السابق علیہ بالمراتب
الشفع اعنی الواقع فی المراتب الوتر مثلا ما یسبقہ بمرتبتین وہو ثالثہ وما یسبقہ
باربع مراتب وہو خامسہ وہکذا

بدانکہ ضمیر فاعل یعقبہ راجع ست بطرف انتفاء یا بطرف ادراک کہ مذکور ست اولا وضمیر مفعول راجع
بطرف موصول وضمیر کان در قول او کان انتفاء لانتفاء راجع ست بطرف ادراک کہ مذکور ست اولا
وضمیر علیہ راجع ست بطرف ادراک مذکور ست اولا وموصول در قول او الذی کان صفت ست
برای ادراک سابق ومراد از ادراک در قول او کان ہذا الادراک آن ادراک ست کہ مذکور ست در قولہ
او فالادراک وضمیر لہ راجع ست بطرف موصول یعنی بعد مواخذہ بر کلام صاحب محاکمات بانکہ
بترک اولی ست گفت این محقق در مادہ استدلال بر ابطال ازلیہ آنکہ اگر باشد ادراک زید مثلا
انتفاء ادراک عمرو آنکہ حاصل ست قبل ادراک زید پس ادراکی کہ عقیب آن این انتفا ست

و آن ادراک عمرو ست مثلا پس آن ادراک اگر انتفا باشد برای ادراکی که سابق ست بران و آن ادراک بکر ست
پس ادراک زید خواهد شد انتفا برای انتفا ادراکی که سابق ست بر زید بدو مرتبه که آن ادراک بکر ست
همچنین ادراک سابق که بود آن ادراکی که عقیب او این انتفا ست که آن ادراک عمرو ست انتفا ست
برای ادراکی که سابق ست بر زید بدو مرتبه و آن ادراک بکر ست چرا که بکر سابق ست بر عمرو و عمرو
سابق ست بر زید پس ادراک بکر سابق شد بر ادراک زید بدو مرتبه و ادراک زید انتفا شد برای انتفا
ادراک بکر چرا که ادراک زید انتفا ست برای عمرو و ادراک عمرو انتفا ست برای بکر پس ادراک زید انتفا
الانتفا شد برای بکر و انتفا انتفا شی مستلزم ست تحقق آن شی را که بکر ست پس مستلزم شد ادراک زید که در
مرتبه ثالث ست برای ادراکی که اول جمیع ادراکات مفروض ست که آن ادراک بکر ست پس لازم آمد نزد
ادراک زید ادراک بکر چرا که ادراک زید عدم ادراک عمرو ست و ادراک عمرو عدم ادراک
بکر ست پس ادراک زید عدم عدم ادراک بکر شد و عدم عدم شی مستلزم [illegible] وجود آن شی را پس
مستلزم شد ادراک زید ادراک بکر را همچنین [illegible] خواهد شد هر ادراک [illegible] برای ادراکی که سابق ست بران
ادراک بمراتب شفعی و هر او میدا [illegible] از هر ادراک آن ادراکی که واقع باشد بمرتبه وتری مثل ادراکی که
سابق باشد آن ادراک را ادراکی دیگر بدو مرتبه و آن مسبوق [illegible] ثالث [illegible] آن خواهد بود مثلا ادراک بکر
که سابق ست بر زید بمراتب شفعیه کما تبین ست [illegible] ادراک زید و [illegible] سابق [illegible] مرتبه وتریه
ثالث ست پس مستلزم خواهد شد این ثالث [illegible] سابق [illegible] و ادراکی که سابق ست
بر آن ادراک را ادراکی دیگر بچهار مرتبه و آن ادراک [illegible] نسبت ادراک سابق
مثلا ادراک عبد الله که سابق [illegible] بر زید [illegible] بچهار [illegible] عبد الله که معدوم باشد
بر ادراک خالد [illegible] سابق [illegible] پس مستلزم
خواهد شد [illegible] ادراکی که [illegible] مستلزم [illegible]
[illegible] که واقع باشد [illegible] لازم خواهد آید
تحقق منتفیات [illegible]

الوتر الخ باین طور ہم می شود کہ مراد میداریم از ادراکی کہ سابق ست بمراتب شفعی آن ادراکی واقع باشد
بنسبت مسبوق علیہ در مراتب وتری مثلا ادراکی کہ سابق باشد بر ادراکی بدو مرتبہ وآن ادراک سابق
ثالث آن ادراک باشد مثلا ادراک بکر کہ سابق ست بر زید بمراتب شفعی کہ اثنین ست وادراک بکر واقع ست
بنسبت زید در مرتبہ وترکہ ثالث ست وادراکی کہ سابق ست بر زید بچہار مرتبہ وآن ادراک سابق
پنجمی واقع خواہد شد بنسبت مسبوق علیہ مثلا ادراک عبداللہ کہ سابق ست بر خالد وخالد بر بکر وبکر
بر عمرو وعمرو بر زید پس عبداللہ خامس خواہد بود بنسبت زید خلاصہ تقریر این ست کہ اگر باشد ادراک زوال
برای ادراک آخر کہ حاصل ست قبل آن پس ادراکی کہ سابق ست بر این انتفاء اگر انتفاء باشد برای
ادراکی کہ سابق ست بران پس ادراک ثالث انتفاء خواہد شد برای انتفاء ادراکی کہ سابق ست بر ثالث
بدو مرتبہ مثلا ادراک زید انتفاء باشد مر ادراک عمرو را کہ سابق ست بر ادراک زید پس ادراک عمرو اگر انتفاء باشد
برای ادراک بکر کہ سابق ست بر آن پس ادراک ثالث کہ آن ادراک زید ست انتفاء انتفاء ادراک بکر
خواہد شد وانتفاء انتفاء شی مستلزم می شود تحقق آن شی را پس متحقق شد ادراک منتفی کہ آن ادراک بکر ست
وہمچنین مستلزم ست ہر مرتبہ وتری برای مرتبہ شفعیہ کہ سابق ست بران شناعت مثلا گفتہ شود در مثال
مذکور باین طور کہ علم خالد انتفاء ادراک زید ست کہ آن مستلزم ست انتفاء عمرو را وتحقق بکر را پس علم عبداللہ
کہ زوال ست برای ادراک خالد کہ واقع ست در مرتبہ وتری کہ آن مرتبہ پنجمی ست مستلزم ست انتفاء
خالد را وتحقق زید را ہمچنین تا غیر نہایت پس لازم خواہد آمد اعادہ معدوم وانتفاء متحقق وتحقق انتفاء
واین محال ست پس بودن علم زوال ہم محال شد چنانچہ در حاشیہ مذکور ست واحتمال دارد کہ ضمیر اول
راجع باشد بطرف موصول وضمیر ثانی راجع باشد بطرف ادراکی کہ مذکور ست اولا وضمیر ثانی در قول او
انکان انتفاء راجع ست بطرف ادراکی کہ مذکور ست در قول او فلا ادراک ومشار الیہ در قول ہذا الادراک
ادراک کہ مذکور ست اولا پس حاصل تقریر این ست کہ اگر ادراک زید انتفاء ادراک عمرو باشد پس ادراکی کہ
عقب ادراک زید ست مثلا آن انسان ست اگر باشد انتفاء برای ادراکی کہ سابق ست بر آن
وآن ادراک زید ست پس خواہد شد انتفاء برای انتفاء عمرو کہ سابق ست بر آن بدو مرتبہ وبود ادراک

زیرا انتفا برای آن و انتفاء انتفاء شے مستلزم می شود تحقق آن شی را قال فی الحاشیۃ حاصل ما ذکرہ انہ
یلزم علی ہذا التقدیر تحقق ادراکات المنتفیۃ اعنی الادراک الذی انتفی اولا وہو محال اذ ہو اعادۃ المعدومات
بہویاتہا ویفہم منہ ایضاً انہ علی ہذا التقدیر اذ الحق بتلک الادراکات ادراکات یلزم انقلابہا بان یتحقق
ما ہو منتف وینتفی ما ہو متحقق ثم اذا الحق بتلک الادراکات ادراکات آخر یلزم انقلابہا کذلک آمی حاصل
آن چیزی کہ ذکر کردہ است آنرا محقق این ست کہ بدرستی کہ لازم می آید برین تقدیر تحقق ادراکات منتفیہ
یعنی ادراکی کہ منتفی ست اولا و این محال ست چراکہ تحقق منتفیات اعادۂ معدومات ست بہویات خود ہا
و نیز فہمیدہ شود از ان کلام کہ برین تقدیر وقتیکہ لاحق شد باین ادراکات ادراکات آخر لازم خواہد آمد
انقلاب آن ادراکات باین طور کہ تحقق شود آنچیزی کہ منتفی ست و منتفی شود آنچیزی کہ متحقق ست
بعد از ان وقتیکہ لاحق شود باین ادراکات ادراک آخر لازم می آید انقلاب آن ادراکات ہمچنین حاصل نیست
لازم می آید برین تقدیر کہ ادراکات منتفیہ کہ سابق اند بمراتب شفع متحقق خواہند شد نزد ادراک مسبوق علیہ
[illegible] واقع ست در مرتبہ وتر پس لازم خواہد آمد تحقق منتفیات و این محال ست چراکہ تحقق منتفیات اعادۂ
معدومات ست و اعادۂ معدوم محال ست چراکہ اعادۂ معدوم عبارت ست از اعادۂ آن بجمیع عوارض
و وقت آن نیز یکی از عوارضات ست و اعادۂ وقت محال ست چراکہ زمان تجدد نمی کند قطعاً این دلیل بطلان
اعادۂ معدوم مخدوش ست چراکہ برای اعادۂ معدوم بعینہ لازم ست اعادۂ عوارض مشخصہ و وقت نیست
از عوارض مشخصہ پس لازم نیامد از اعادۂ شے بعینہ اعادۂ وقت و دلیل دیگر این ست کہ لازم می آید
تخلل عدم میان شی و نفس آن و این محال ست چراکہ نسبت را طرفین ضرورست پس درینجا لازم آمد
وجود بعد عدم غیر آن وجود کہ قبل عدم ست پس معاد بعینہ اول نشد و حاصل قول و یفہم الخ این ست
کہ لازم می آید انقلاب ادراکات چراکہ وقتیکہ لاحق شوند باین ادراکات منتفیہ ادراکات دیگر کہ نفی
آن ادراکات اند پس لازم خواہد آمد تحقق آنچیز کہ منتفی ست و انتفاء آن چیز کہ متحقق ست مثلا ادراک
[illegible] عبارت ست از انتفاء ادراک بکر کہ قبل آن متحقق بود و ادراک عمرو انتفاء ادراک بکر ست
[illegible] متحقق بود قبل ازان پس لازم آمد انتفاء آن چیزی کہ متحقق ست و تحقق آن چیزی کہ منتفی ست آن ادراک

بکرست پس وقتیکه لاحق باشد بآن ادراکات ادراکات آخر پس لازم خواهد آمد انتفاء متحققات وتحقق انتفاءات لازم می آید بانقلاب مثلا ادراک خالد انتفاء ادراک زید ست و زید انتفاء ادراک عمرو ست وعمرو انتفاء بکرست پس لازم آمد تحقق عمرو وانتفاء زید بعد ازان گفت در حاشیه ومدار الکلام علی لزوم تحقق الادراک المنتفی وایرادنا علی ما بیناه انما یتوجه علیه ای مدار الکلام محقق بر لزوم تحقق ادراک منتفی ست و دلالت می کند برین قول او وانتفاء انتفاء الشئ یستلزم تحقق ذلک الشئ وایرادی که محشی آورده است بقول خود اقول نمیشود مگر برین تقدیر چراکه حاصل ایراد منع استلزام ست پس دفع شد ازین تقریر که بعضی گفته اند در تقریر کلام محقق باین طور که ادراک بر تقدیر بودن آن عبارت از زوال برای ادراک سابق مستلزم خواهد شد مرادراک غیر متناهیه را بالفعل چراکه زوالات متسلسل اند بانند مزیلات و زائلات ادراکات اند و شک نیست که زوال زوال شئ مستلزم ست وجود آن شئ را پس زوالیکه مفروض ست درین یوم مثلا پس این ادراک زائل یومی مثلا مستلزم ست زائلی را که واقع خواهد شد در مرتبهٔ ثالثه و آن هم ادراک خواهد بود پس ادراک اول مستلزم خواهد بود مر ثالث را و ادراک ثالث نیز باین بیان مستلزم ست مر خامس را و خامس مر سابع را و علی هذا القیاس پس لازم خواهد آمد ادراکات غیر متناهیه بر سبیل اجتماع واین باطل ست باستحالت براهین ابطال تسلسل و هم باطل ست بشهادت وجدان چراکه برین تقدیر لازم می آید از حدوث ادراک واحد حدوث ادراکات غیر متناهیه در ذهن و از زوال ادراک ازان ذهن زوال ادراکات غیر متناهیه بدانکه عود ادراک سابق بعد انتفاء آن اعاده معدوم نیست چراکه ادراک سابق عدم ست و اعاده محال نیست مگر در معدومی که موجود باشد قبل این عدم و اما اعادهٔ عدم پس متحقق ست چراکه عدم سابق منتفی شد بلحوق وجود بعد ازان بانتفاء وجود عود کرد عدم و شد عدم لاحق اگر کسے گوید که وجه استحاله در هر دو مشترک ست جوابش اینست که وجه استحاله مشترک نیست چراکه موجود وقتیکه منتفی نشود پس ذات آن منتفی خواهد شد و آن بعد ازان عود کرد و تحقق شد ذات او پس معلوم نخواهد شد که این موجود بعینه موجود اول ست یا غیر آن چراکه نیست میان هر دو امر مشترک مستمر از وجود اول تا این وجود تا که معلوم شود که این موجود بعینه موجود اول ست

دیگر لازم می آید که درمیان موجود مبتدا و موجود معاد فرقی باقی نماند چراکه هر واحد یافته شد بعد آنکه نبود ندی اصلا و آئین جاری نیست در اعادهٔ عدم چراکه عدم عبارت ست از انتفاء ذات و نیست اعدام از اشیای متمیزه اصلا تا که محتاج باشد بطرف تمیز میان ذات عدم معاد و عدم سابق آری وقتیکه لحاظ کرده شود عدم مقارنت وجود برای بعضی ذوات در یک زمانه و بعد ازان لحاظ کرده شود مقارنت وجود برای آن بعض در زمانهٔ دیگر پس آن لحاظ کرده شود انتفاء مقارنت در زمانهٔ لاحق پس درین وقت خیال ممکن ست وهم که عدم سابق بود و بعد ازان لاحق شد نه اینکه عدم یک شی مقارن بود اولا بعد ازان باطل شد و بعد ازان مقارن شد ثانیاً که طلب کرده شود امر مشترک میان هر دو و طلب کرده شود تمیز میان این عدم معاد و عدم مبتدا اگر کسی گوید که این اعدام نیست اعدام محضه بلکه اعدام ثابته اند پس لازم آمد عود نفی ثابت جوابش این ست که عود نفی ثابت هم محال نیست چراکه عدم ثابت نیست ذات فی نفسه بلکه این نسبت بلکه برای ذات که مسلوب ست ازان و شی مسلوب مقارن نبود و بعد ازان مقارن شد بعد ازان مقارنت باطل شد پس حکم کرد عقل که عدم بود ثابت برای آن بعد ازان منتفی شد بعد ازان عود کرد این ثبوت بجهت استمرار ذات مسلوب عنه و استحاله نیست درین اعاده بلکه محال ست اعادهٔ آن که ذات ست فی نفسه و لکن النسبة اگر گفته شود که جائز ست ... اعدام عودیه باین طور که عدم شی زائل شود بعد ازان یافته شود بعد ازان عود کند بزوال وجود آن و عود عدم مراز کثرت جائز نیست چراکه اگر جائز باشد عود در عدم پس صحیح خواهد شد انتفاء عدم لاحق بعد ازان عود آن و این محال ست چراکه انتفاء عدم لاحق نمی شود مگر بوجود و اگر همچنین نباشد لازم می آید ارتفاع نقیضین پس لازم آمد عود معدوم وجود او در اینجا لازم می آمد عود مراز کثرت پس لازم آمد استحاله اگر کسی گوید که این تمام نمی شود مگر وقتیکه اعدام اعدام وجودات باشد و وقتیکه باشد هر عدم برای عدم درین صورت استحاله نیست چراکه عود معدوم بوجود لازم نمی آید مگر اینکه گفته شود که عدم العدم ... ملازم ست مر وجود را

اقول قد عرفت لان الادراک علی تقدیر کونه انتفاء لایکون محض الانتفاء علی طریق السلب البسیط بل یکون انتفاء ثانیا علی طریق السلب العدولی لان الادراک صفة قائمة

بالمدرک والسلب البسیط لیس صفة للشیٔ والانتفاء الثانی فی انتفاء انتفاء الشیٔ علی ہذا التقدیر ادراک فانتفاء انتفاء الشیٔ یکون بمعنی انتفاء الانتفاء الثابت للشیٔ ولاشک انہ لایستلزم تحقق الشیٔ بل ہو اعم من تحقق الشیٔ ومحض انتفائہ لانہ یکون فی قوۃ السالبة المعدولة والسالبة المعدولة اعم من السالبة البسیطة والموجبة المحصلة

میگوییم بدرستی کہ انتفی جائیکہ دفع کردہ اعتراض را بقول خود لانا نقول الخ اینکہ ادراک بر تقدیر بودنش عبارت از انتفاء نیست انتفاء محض بطریق سلب بسیط بلکہ انتفاء ثابت خواہد شد بطریق سلب عدولی چراکہ ادراک صفت قائمہ ہست بمدرک وسلب بسیط نیست صفت برای چیزی وانتفاء ثانی در انتفاء انتفاء شیٔ برین تقدیر ادراک ست پس انتفاء انتفاء شیٔ خواہد شد بمعنی انتفاء انتفائی کہ ثابت ست برای شیٔ وشک نیست کہ این معنی مستلزم نیست مر تحقق چیزی را بلکہ اعم ست از تحقق شے ومحض انتفاء آن چراکہ خواہد شد درین وقت انتفاء انتفاء ثابت در قوت سالبۂ معدولہ وسالبۂ معدولہ اعم ست از سالبۂ بسیطہ وموجبۂ محصلہ پس قول آن لانہ الخ دلیل ست بر عدم استلزام وبودن آن اعم حاصل این ست کہ ادراک بر تقدیر بودنش عبارت از انتفاء انتفاء محض نیست ای سلب بسیط چنانکہ در زید لیس بقائم ست چراکہ ادراک از صفت مدرک ست وصفت قائم می شود بموصوف خود کہ مدرک ست وسلب بسیط صفت واقع نمی شود برای چیزے چراکہ صفت مستلزم ست قیام را وقیام شیٔ مستلزم ست مر ثبوت آنرا برای شے پس باقی نماند سلب بسیط پس ضرور شد کہ انتفاء ثابت باشد بطریق سلب عدولی ای ثبوت سلب برای موضوع مانند ثبوت سلب قیام برای زید در زید لاقائم وانتفاء دوم در انتفاء انتفاء شیٔ بر تقدیر بودن ہر ادراک عبارت از انتفاء برای ادراکی کہ سابق ست بر آن ادراک ست وادراک انتفاء ثابت ست پس انتفاء ثانی ثابت شد وادراک اول انتفاء ست برای آن پس صحیح ست انتفاء شد برای انتفاء ثابت وشک نیست کہ انتفاء انتفاء ثابت مستلزم نیست مر تحقق شے را بلکہ اعم ست از تحقق آن شے ومحض انتفاء آن چراکہ وقتیکہ انتفاء ثانی عبارت شد از انتفاء ثابت پس انتفاء آن کہ انتفاء انتفاء ثابت ست در قوت سالبۂ معدولہ خواہد شد چراکہ انتفاء ثابت در قوت معدولہ ست وانتفاء آن در قوت سالبۂ معدولہ شد وسالبۂ معدولہ اعم ست از سالبۂ بسیطہ کہ عبارت ست از سلب

محمول [illegible] موضوع و اما موجبه محصله که عبارتست از ثبوت محمول برای موضوع چراکه سالبهٔ معدوله عبارتست
از سلب محمول عدمی و این گاهی متحقق می شود در ضمن سلب محض چنانکه وقتیکه زید موجود نباشد پس نیست
لیس بقائم صادق خواهد آمد چه وقتیکه ذات منتفی شد پس قیام هم مسلوب از ان خواهد شد و نیز سالبه معدوله
در ضمن این صادق خواهد آمد زیراکه وقتیکه زید معدوم شد البته صادق خواهد آمد که لیس بلقائم ثابت نیست
وگاهی متحقق می شود در ضمن موجبه محصله چنانکه زید موجود باشد وگوئی که زید قائم ست پس البته صادق خواهد آمد
که عدم قیام مسلوب ست از زید پس معلوم شد که انتفاء انتفاء ثابت مستلزم نیست مر تحقق شئ را بل لازم نیامد
تحقق منتفی چنانکه محقق گفت سابقا و خلاصه تقریر این ست که ادراک بر تقدیر بودن آن عبارت از انتفاء نیست
انتفاء محض بلکه انتفاء ثابت ست چنانکه دانستی در جواب اعتراض بقول الا ان القول الخ مثلا ادراک زید
انتفاء ست برای ادراک عمرو و ادراک عمرو انتفاء ثابت ست برای ادراک بکر پس انتفاء عمرو انتفاء ثابت شد
و انتفاء انتفاء عمرو در قوت سالبه معدوله است و سالبه معدوله اعم ست از سالبهٔ بسیطه و از موجبه محصله پس
مستلزم نشد تحقق بکر را که در قوت موجبه محصله است چراکه نفی انتفاء ثابت بر دو وجه است یکی نفی برای
قید که ثبوت ست و دوم نفی برای نفی و جائز ست که نفی انتفاء ثابت بر وجه اول باشد و مستلزم تحقق نیست
مگر وجه ثانی برای امتناع ارتفاع نقیضین و وارد می شود برا اینکه ممنوع ست که انتفاء انتفاء شئ ثابت در
قوت سالبه معدوله است چراکه ادراک عمرو که انتفاء ست برای ادراک وقتیکه این انتفاء ثابت شد
پس ادراک زید هم انتفاء ثابت شد پس انتفاء ثابت برای انتفاء ثابت شد و این در قوت موجبه است
المحمول آن سلب سلب ثابت ست و این لازم ست برای موجبه محصله چراکه سلب شد ثبوت انتفاء محمول
پس ثابت شد محمول محصله اگر محمول محصله هم ثابت نشود لازم می آید ارتفاع نقیضین از موضوع موجود
و اگر تسلیم کرده شود که این در قوت سالبه معدوله است پس میگوییم که سالبهٔ معدوله و موجبه محصله متساوی اند
بر وجود موضوع که آن نفس ست موضوع وقتیکه موجود باشد در نفس الامر باین حیثیت که صحیح نباشد انتزاع سلب محمول
پس ضرور خواهد شد که صحیح باشد انتزاع مسلوب آن پس وقتیکه انتزاع انتفاء ثابت صحیح نشد پس ضرور شد صحت انتزاع منفی
و آن وجود ست پس ثابت شد وجود محمول برای موضوع و این موجبه محصله است پس مستلزم شد سالبه معدوله موجبه

محصله را پس ساقط شد ازین تقریر چیزی که گفته شد که عدم ثابت و عدم محض متغائر اند بالمفهوم چرا که عدم ثابت ادراک ست و عدم محض ادراک نیست پس در صورت وجود موضوع جائز ست که برای صدق یکی از دو مانع باشد پس ملازم نشد درین صورت میان سالبه معدوله و موجبه محصله و وجه دفع این ست که انفکاک سالبه معدوله از موجبه محصله نیست مگر برای احتمال اینکه صدق آن در ضمن سلب محض باشد و این متصور نیست مگر آنکه موضوع معدوم باشد پس صادق خواهد آمد که عدم نیست ثابت برای آن چرا که ثبوت می خواهد وجود آنرا و این معدوم محض ست پس صادق آمد سالبه معدوله و صادق نیامد موجبه محصله و در اینجا موضوع موجود ست که آن نفس ست پس صورت وجود موضوع منفک شد و منع این مکابره صریح ست

ثم اقول یلزم علی تقدیر کون کل ادراک انتفاء الادراک السابق علیہ ان یکون الادراکات الحاصلۃ فی الزمان السابق زائدا او مساویا للادراکات الحاصلۃ فی الزمان اللاحق اذ علی ہذا التقدیر لیس ادراک من الادراکات الحاصلۃ فی الزمان اللاحق الا ماہو بازائہ ادراک من الادراکات الحاصلۃ فی الزمان السابق مع ان تزائد العلوم یوما فیوما یدل علی خلافہ

امی بعد رد قول محقق مذکور میگویم در ابطال ازاله پس بر تقدیر بودن ہر ادراک انتفاء ادراکی که سابق ست بر آن لازم می آید که ادراکاتی که حاصل اند در زمانه سابق زائد باشند یا مساوی برای ادراکاتی که حاصل اند در زمانه لاحق چرا که برین تقدیر نیست ادراکی از ادراکہای که حاصل اند در زمانه لاحق مگر آنچیزی که مقابل او ادراکی ست از ادراکہائی که حاصل اند در زمان سابق باوجودی که تزائد علوم یوما فیوما دلالت می کند بر خلاف آن حاصل این ست و قتیکه ثابت شد اینکه ہر ادراک انتفاء برای سابق پس ضرور شد که ادراک سابقه زائد باشند یا مساوی چرا که اگر علوم لاحق مقابل جمیع علوم سابقه اند پس متساوی خواهند بود و اگر مساوی بعضی از علوم سابقه اند پس علوم سابقه زائد خواهند بود و ممکن نیست که علوم لاحقه زائد باشند باین طور که سابق مقابل آن نباشد چرا که باطل می شود درین صورت بودن ہر ادراک انتفاء برای سابق و اما زیاده ادراکات سابقه

یا تساوی آنها منافی ست مر آن چیزی را که ثابت ست از تزائد علوم یوما فیوما چرا که تزائد علوم یوما فیوما
میخواهد که علوم سابقه ناقص باشند پس ثابت شد که هر ادراک نیست انتفا برای ادراک سابق پس
بعضے ادراکات بدون انتفا نیز حاصل خواهند بود پس باطل شد ازاله مطلقا چرا که حقیقت علوم واحد ست
خلاصه تقریر این ست که اگر هر ادراک انتفا باشد برای ادراک سابق پس لازم خواهد آمد که ادراکات که
حاصل اند در زمانهٔ سابق زائد باشند یا مساوی برای ادراکاتی که حاصل اند در زمانهٔ لاحق چرا که بتقدیر
بودن هر ادراک انتفاء نخواهد شد ادراک از ادراکاتی که حاصل اند در زمانهٔ لاحق مگر آنکه مقابل آن ادراک باشد
از ادراکاتی که حاصل اند در زمانهٔ سابق باوجودی که تزائد علوم یوما فیوما دلالت می کند که علوم سابقه ناقص اند
پس بعضی ادراکات بدون انتفاء نیز حاصل خواهند بود چرا که ادراک سابق وقتیکه ناقص شد پس مقابل
لاحق نشد پس هر ادراک انتفا نشد برای ادراک سابق پس باطل شد ازاله مطلقا چرا که حقیقت علوم
واحد ست اگر کسے گوید که اگر مراد از تزائد علوم زیاده مجموعهٔ سابقه و لاحقه است بر سابقه پس این منافی
تساوی لاحقه و سابقه نیست چرا که بدیهی ست که مجموع سابقه و لاحقه زائد ست از سابقه و اگر مراد از تزائد
زیادت لاحقه بر سابقه است این ممنوع ست پس جوابش این ست که مراد از زیادت زیادت علومهائی که موجود اند
در سن کهولت پس اگر ادراک زوال باشد برای ادراک سابق پس علومی که موجود اند در سن کهولت مثلا زائد باشند بر سابقه

وایضا یلزم علی هذا التقدیر اجتماع النقیضین لانه لما کان فی قوة النفس
ادراکات غیر متناهیة کما ذکره فی الشق الثانی وکان الادراک زوال الصفة هو
ادراک آخر یلزم ان یتحقق فینا صفات غیر متناهیة هی ادراکات غیر متناهیة لما کان
کل ادراک زوالا لادراک السابق علیه یلزم ان لایتحقق شئ منها

ای بر تقدیر بودن ادراک عبارت از انتفاء ادراک سابق لازم می آید اجتماع نقیضین چرا که هر گاه که در قوت
نفس ادراکات غیر متناهیه بوند چنانکه ذکر کرده است صاحب مطارحات در شق ثانی و بود هر ادراک
زوال برای صفتے که آن ادراک آخر ست پس لازم خواهد آمد که متحقق باشند در نفس ما صفات غیر متناهیه
که آن ادراکات غیر متناهیه اند و هر گاه که بود ادراک زوال برای ادراکی که سابق ست بر آن پس

لازم خواہد آمد کہ متحقق نشود چیزی ازان حاصل این ست کہ بر تقدیر بودن ادراک نہ زوال برای سابق
لازم می آید اجتماع نقیضین کہ عبارت ست از تحقق شے و عدم آن چراکہ ادراک زوال ست برای صفتی
این ادراک آخر ست و در نفس قوت ادراکات غیر متناہیہ است پس ضرور شد کہ در نفس صفات
غیر متناہیہ کہ ان ادراکات غیر متناہیہ اند موجود باشند و بودن ہر ادراک عبارت از زوال برای
سابق مستلزم ست کہ متحقق و موجود نباشند و این اجتماع نقیضین ست و خلاصہ تقریر این ست کہ اینجا
دو مقدمہ اند یکی اینکہ در قوت نفس ادراکات غیر متناہیہ اند و دوم آنکہ ہر ادراک زوال ست برای
ادراک سابق پس بہر دو مقدمہ لازم آمد کہ متحقق باشند امور غیر متناہیہ قبل این ادراکات غیر متناہیہ
و بحکم مقدمۂ ثانیہ فقط لازم می آید کہ منتفی باشند امور غیر متناہیہ چراکہ آنہا ادراکات اند و ہر ادراک ازان
زوال ست برای ادراک آخر پس لازم آمد اجتماع نقیضین چراکہ بہر دو مقدمہ ثابت شد کہ امور غیر متناہیہ
کہ ادراکات سابقہ اند متحقق اند و بحکم مقدمۂ ثانیہ ثابت شد انتفاء آن قبل ادراکات لاحقہ اگر کسی گوید
کہ لازم نمی آید مگر تحقق ادراکات بمقابلہ ادراکات کہ در قوت نفس اند خواہ بر سبیل اجتماع باشد یا بر سبیل
تعاقب و تخصیص اجتماع این ادراکات بالفعل لازم نمی آید جائز ست کہ بر سبیل التعاقب باشد پس اجتماع
نقیضین لازم نشد چراکہ از شرط تناقض اتحاد زمان ست و در ینجا ہمچنین نیست چراکہ امر زائل قبل تحقق
ادراک لاحق متحقق ست و بعد ازان منتفی ست و اگر تسلیم کردہ شود تحقق جمیع ادراکات سابقہ
پس جائز ست کہ سابقہ زوال باشد برای سابقات خود نہ اینکہ ہر واحد انتفاء باشد برای آخر تا کہ
لازم آید تحقق و عدم آن جوابش این ست کہ مقصود محشی اجراء دلیل ست بر صحت مقدمہ کہ صاحب
مطارحات در شق ثانی ذکر کردہ است کہ لازم می آید وجود امور غیر متناہیہ در نفس پس لازم آمد بر شق
اول استحالۂ اخری کہ آن اجتماع نقیضین ست و منع این مقدمہ خارج ست از مقصود محشی چراکہ
این منع را محشی ہم آوردہ است

والمصنف لم یرد والشئ الزائل بین الادراک وصفۃ غیر الادراک کما فعلہ صاحب
المطارحات لان الامور الغیر المتناہیۃ بحسب ما فی قوتنا من الادراکات الغیر المتناہیۃ

لزم علی تقدیر ان یکون الادراک زوال الامر سواء کان ذلک الزائل ادراکا او صفة غیره

این کلام دفع توهم ست نه ایراد بر صاحب مطارحات تقریر توهم این ست که صاحب مطارحات تردد
میان شیء زائل که ادراک باشد یا صفت غیر ادراک و باطل کرد هر دو شق را و این نمط برای اثبات
مدعی اول ست از جهت دفع تشویش طالب پس مصنف چرا تردید نکرد پس جواب داد محشی که مصنف
تردید نکرد شیء زائل را میان ادراک و صفت غیر ادراک برای اینکه امور غیر متناهیه بحسب آنچیزی که در
قوت ست ادراکات غیر متناهیه لازم می آید بر تقدیر اینکه ادراک زوال باشد برای امر خواه این امر زائل
ادراک باشد یا صفت غیر ادراک تقریر دفع این ست که بر تقدیر بودن ادراک زوال برای امر خواه
این امر زائل ادراک باشد یا صفت غیر ادراک یعنی بر هر دو تقدیر لازم می آید که در قوت ما امور
غیر متناهیه باشد بحسب آنچیز که در قوت ما ادراکات غیر متناهیه اند پس برای اختصار تردید نکرد و تسهیلا
للمتعلم اگر کسی گوید که صاحب مطارحات چرا اختصار نکرد جوابش این ست که صاحب مطارحات تردید
و باطل کرد یک شق را بالتزام استحاله که مختص ست بآن و باطل کرد شق آخر را بالتزام استحاله که شامل ست
هر دو شق را و درین فائده زائدست و تعیین طریق مذهب نیست بناظر

قوله والا لکان العلم الخ وذلک لان الزائل الواحد لیس له الا زوال واحد

جواب سوال مقدر ست تقریر سوال این ست که مصنف دلیل آورد برینکه هر دو علم ضرورست ازینکه
زائل مغائر باشد مر زائل دیگر را چراکه اگر مغائر نباشد لازم می آید وحدت هر دو علم نزد وحدت زائل
پس وارد می شود که علم عبارت ست از زوال و جائزست که برای زائل واحد دو زوال باشد پس
زائل بیک زوال علم زید باشد و بآخر علم عمرو باشد پس لازم نیامد اتحاد هر دو علم بر تقدیر اتحاد زائل
پس جواب داد محشی که نزد اتحاد زائل لازم می آید اتحاد هر دو علم چراکه برای زائل واحد نیست مگر زوال
واحد پس وقتیکه زائل شد نزد علم زید چیزی و این بعینه زائل باشد نزد علم عمرو پس خالی نیست
ازینکه آن زائل را نزد علم عمرو زوالی دیگر سوای زوال سابق عارض ست یا نه بر تقدیر اول
لازم می آید که برای زائل واحد دو زوال باشد و این باطل ست چراکه برای زائل واحد عارض نشود

مگر بزوال احد چرا که زوال ثانی اگر متعلق باشد بزائل که مقترن ست بزوال زوال این غیر معقول ست
چرا که لازم می آید که زوال متعلق باشد به لاشی محض و دیگر آنکه زوال معنی مصدری بعد از آن نمیشود
مگر متعدد و منسوب الیه و آن واحد ست و اگر متعلق باشد بعد تحقق آن زائل ثانیا پس لازم خواهد آمد
اعادهٔ معدوم و بر تقدیر دوم لازم می آید اتحاد علمین چرا که زائل و زوال هر دو متحد اند و این
مستلزم ست اتحاد علمین را قال فی الحاشیة لا یتوهم ان هذا البیان مختص بصورة کون العلم نفس الزوال
ولا یحتاج الیه فی صورة کونه نفس الزائل اذ علی هذا التقدیر یقال الزائل الواحد لذاته والآن والعلم بذلک
هو الزائل بزوال والعلم بهذا ذلک الزائل بزوال آخر حاصل این ست اگر کسی توهم کند که احتیاج بطرف
این تقریر مذکور نیست مگر وقتیکه علم عبارت از زوال باشد چرا که درین صورت توهم می گذرد که جائز ست
که زائل واحد باشد در هر دو علم و اتحاد علم لازم نمی آید چرا که جائز ست که برای زائل دو زوال باشند
پس محتاج شد بطرف مقدمهٔ مذکور که برای زائل واحد نمیشود مگر زوال واحد و در صورت که علم عبارت
از زائل باشد پس احتیاج بطرف مقدمهٔ مذکور نخواهد شد چرا که وقتیکه زائل واحد شد پس متحد شدند قطعا
هر دو علم پس جواب داد محشی که این توهم کرده نخواهد شد چرا که بهمین تقدیر هم احتیاج ست بطرف مقدمهٔ مذکور
چرا که درین صورت هم توهم میشود که جائز ست اختلاف علم باشد باختلاف زوالین که عارض باشد
برای زائل واحد پس علم زید آنا زائل ست بزوالی و علم عمرو را همان زائل ست لیکن بزوال آخر پس
متحد نشدند هر دو علم پس بطرف دفع این توهم هم محتاج شد بطرف مقدمهٔ مذکور باین طور که این توهم
فاسد ست چرا که برای زائل واحد نیست مگر زوال واحد بعد آنکه بودن علم عبارت از نفس زائل باطل ست
بدلیل آخر چرا که علم صفت قائمه است بموضوع و منتزع ست از آن و زائل لاشی محض ست قائم نیست
بموضوع پس ممتنع شد اتصاف نفس بزائل پس مناط علم بر تقدیر ازاله واجب شد که زوال باشد
نه زائل چرا که متصف نمی شود مگر بزوال نه زائل

اقول و ایضا العلم بهذا الایجاب مع العلم بذلک حدوثا لما اشتهر ان النفس فی آن
واحد لا تتوجه الی شیئین فلو کان الزائل عند العلم بهذا عین الزائل عند العلم

بذلک یلزم اعادة المعدوم بعینه او اعدامه غیر الاعدام الاول والا یستوی حال علم وما قبله

میگویم که علم بابن کس یعنی به زید مثلا مجامع نیست مر علم آنرا که آن عمر وست مثلا حدوثا یعنی نیست وقت
حدوث علم زید مثلا در نفس بعینه وقت حدوث علم عمرو چرا که مشهورست که نفس در آن واحد متوجه نمیشود
بطرف دو شئ پس اگر زائل نزد علم زید مثلا عین زائل باشد نزد علم عمروست مثلا لازم خواهد آمد اعادهٔ
معدوم بعینه اگر زائل موجود باشد بعد عدم خود بعد از ان زائل شود یا لازم می آید که شی معدوم باشد
بدو عدم باین طور که عدم ثانی غیر عدم اول باشد و اگر چنین نباشد لازم می آید که حال علم و ما قبل آن
مساوی باشد حاصل دلیل این ست که علم بالنسان مجامع نیست مر علم را که بفرس ست حدوثا چرا که نفس
در آن واحد متوجه نمیشود بطرف دو شی و علم متعلق نمی شود بدون توجه نفس پس اگر زائل نزد علم بالنسان
مثلا عین زائل باشد نزد علم بفرس پس ضرور شد که برای آن دو زوال باشد در دو آن پس لازم باید
که هر دو علم مجامع باشد حدوثا و زوال وهم خالی نیست که متعلق باشد بعد وجود ثانی مر زائل را با زوال
اول یعنی میان هر دو عدم تخلل وجود باشد یا نه پس بر تقدیر اول لازم می آید اعادهٔ معدوم چرا که وجود
ثانی مغایر وجود اول نیست و بر تقدیر ثانی لازم می آید که شی معدوم باشد بدو عدم یکی نزد زوال اول
و دوم نزد زوال ثانی و اگر احد الامرین نباشد یعنی اعادهٔ معدوم و عدمی که غیر عدم اول ست آن
مساوی خواهد شد حال علم و قبل آن مثلا اگر عدم نزد علم النسان عین باشد برای عدم که نزد علم
بفرس ست که حاصل ست بعد آن پس مساوی خواهد شد حال علم بفرس بحالتی که قبل علم بفرس بود که آن حال
علم بالنسان ست چرا که چیزی زائد نشده درین هر دو حال و این محال ست پس ضرور شد که زائل نزد
علم النسان غیر زائل باشد که نزد علم بفرس ست و خلاصهٔ تقریر این ست که ضرورست که زائل نزد هر دو علم
متغایر باشد چرا که اگر زائل در دو ادراک واحد باشد پس ضرور خواهد شد که علم یکی متقدم باشد و علم دیگر
متاخر چرا که ممکن نیست که حاصل باشد هر دو علم که متعلق اند بدو شی در ان واحد زیرا که مشهورست
که نفس در ان واحد متوجه نمیشود بطرف دو شی پس ضرور شد که برای زائل واحد دو زوال باشد
نزد هر دو علم در دو آن پس زوال ثانی اگر حادث باشد بعد آنکه وجود ثانی شد برای زائل پس لازم آمد

اعادهٔ معدوم واگر حادث باشد زوال ثانی بوجود اول که متعلق بود بآن زوال اول یعنی زوال ثانی
متعلق باشد در حالت زوال اول پس لازم خواهد آمد که شی معدوم باشد بعد عدم وهر دو محال اند
دلیل استحاله اول گذشت وثانی محال ست برای اینکه زوال معنی مصدری ست متعدد نمی شود
مگر بتعدد منسوب الیه ومنسوب الیه درینجا یعنی زائل واحد ست دیگر آنکه سلوب ممتاز نمی شود مگر بتمیز
ملکات خود پس وحدت ملکه که آن زائل ست مستلزم میشود وحدت زوال را پس تعدد آن محال شد
واگر چنین نباشد یعنی دو زوال نباشد بلکه عدم نزد علم تا این عین علم بآن باشد لازم خواهد آمد که حال
علم وقبل آن مساوی باشد این هم محال ست چراکه لازم می آید ترجیح بلا مرجح پس ضرور شد که زائل نزد
هر دو علم متغائر باشد خلاصه این ست که علم یکی مجامع نمی شود بعلم آخر در آن واحد پس در دو آن شد نزد
پس اگر زائل نزد هر دو علم واحد باشد لازم می آید اعادهٔ معدوم وقتیکه موجود باشد در علم آخر بعد آن
زائل [illegible] شود ولازم می آید که معدوم باشد بعد عدم وقتیکه موجود نباشد در آن علم آخر بلکه عارض باشد
عدم آن نزد علم آخر وهر دو محال اند وبعضی از تعلیلیه خوانده اند پس درین صورت دلیل شد بلزوم اعادهٔ
معدوم پس حاصل دلیل این ست که اگر باشد زائل نزد علم باین عین زائل نزد علم بآن لازم خواهد آمد
[illegible] چنانکه هر دو [illegible] ست بعلم انسان از زوال سوای زوال که نزد علم بفرس ست واگر چنین نباشد
لازم می آید تساوی حال علم وقبل آن واجتماع میان هر دو علم باطل ست چنانکه دانستی پس ضرور شد
که زائل معدوم باشد بعد از ان موجود باشد بعد از ان معدوم باشد واین اعادهٔ معدوم ست
بدانکه جائز نیست گفتن از تعلیلیه بلکه درینجا از فاصله ست چراکه درست نمی آید که این تعلیل باشد
برای اعادهٔ معدوم چراکه اعدام غیر اعدام اول نمی شود مگر در صورتی که وجود ثانی غیر وجود اول باشد
واتحاد وجود ثانی بعد عدم سوای وجود اول محال نیست چراکه اعادهٔ معدوم که محال ست عبارت
از اعادهٔ وجود اول بعینه دیگر آنکه لازم نمی آید وجود معدوم چراکه جائز ست که عارض باشد برای زائل
واحد دو زوال واگر کسی گوید که برای زائل واحد عارض نمی شود مگر زوال واحد بگویم این خلاف مدعی ست
چراکه این دلیل تمام نشد بدون مقدمه سابقه بلکه دلیل مستقل نشد پس ثابت شد که از فاصله ست نه از تعلیلیه

بدانکه این دلیل تمام نیست چراکه برای عدم توجه نفس در آن واحد بطرف دو شئ شهرت کفایت نمی کند
و دلیل بر آن منقول نیست و فی نفسه هم فاسد ست چراکه حکم در قضیه ملاحظه نمیشود بدون ملاحظه طرفین
پس دران ملاحظه نسبت نفس متوجه می شود بطرف طرفین در آن واحد اگر کسے گوید که کفایت می کند
برای حکم تصور طرف در آن و ملاحظه طرف آخر در ان آخر جوابش این ست که ضرورست در حکم التفات
بطرف محکوم علیه و محکوم به علیحده و التفات سابق کفایت نمی کند و اگر چنین نباشد لازم می آید که
جائز باشد حکم بر امور منسیه و مذهول و این ظاهر البطلان ست و بعضی تخصیص می کنند حکم را و می گویند
که صحیح نیست التفات نفس دران واحد بطرف دو حکم و بر این هم دلیل نیست بلکه دلالت می کند دلیل
بر خلاف آن چراکه در حال اکتساب ضرورست از ملاحظه هر دو مقدمه تفصیلا و اگر چنین نباشد لازم خواهد آمد
استخراج نتیجه بوقت ذهول یکی از هر دو مقدمه و این صریح البطلان ست و بعضے فرق می کنند میان
حدوث و بقاء و می گویند که متوجه نمی شود ذهن ابتدا بطرف نسبتین که ملحوظ اند تفصیلا و اما جائز ست
که متوجه باشد نفس بطرف نسبت و قضیه دران بعد ازان متوجه باشد بطرف قضیه و نسبت آخر هم دران
آخر مع بقاء ملاحظه اولی آین راهم دلیلی نیست بلکه حدس شاهد ست بر خلاف آن چراکه حدس
عبارت ست از انتقال ذهن از مطلوب بطرف مبادی دفعة پس حادث شد ملاحظه مبادی
متعدده دران واحد اگر کسی گوید که محشی در حاشیهٔ تهذیبیه گفته است که حصول مبادی در حدس اجمالا ست
و نفس متوجه نمی شود بطرف دو شئ بالتفصیل جوابش این ست که اگر هر دو قضیه حاصل شده اند مع
اشتمال بر نسبت حالیه پس اجمال نشد و تمام شد مطلوب چراکه حکایت نسبت ست تعقل کرده نمیشود
مگر وقتیکه متعلق شود علم بقضیه تفصیلا و اگر حاصل شده اند بدون اشتمال بر نسبت پس آن هر دو
در مسلک مفردات اند و صلاحیت نمی دارند متعلق تصدیق بمفردات در نفس الامر و نه نزد محشی
پس مفید نشدند هر دو قضیه تصدیق را که مطلوب ست پس لازم آمد که حدس مفید تصدیق نباشد
این خلاف ست پس استحاله توجه نفس بطرف دو شئ تفصیلا باطل شد پس دفع شد ازین تقریر که بعضی گفته اند
که کلام در علم انحازی تفصیلی ست و طرفین قضیه ملاحظه نمی شوند حال حکم تفصیلا بلکه بالاجمال ملاحظه میشوند

ودیگر آنکه ممنوع ست که برای علم ضرورست از توجه بر تقدیر بودن علم عبارت از زوال چنانکه توجه ضروری ست بر تقدیر بودن علم حضوری چنانکه علم باری جل شانه وعلمنا بذاتنا وصفاتنا علم حضوری ست و توجه [illegible] اگر کسی گوید که استحاله نیست در باری برای توجه بطرف اشیا کثیره جوابش این ست که مسلم ست بلکه ایمان آن واجب ست لیکن در غیر باری توجه نیست در علم حضوری لیکن دران خللی باقی هست که بر تقدیر تسلیم عدم ضرورت برای توجه می گوییم که ضرورست در علم از معلوم باین حیثیت که صحیح شود التفات بطرف معلوم پس اگر حاصل باشد علم بدو معلوم دران واحد پس التفات هم شد بطرف هردو در آن واحد پس محال شد حدوث علمین برای نفس دران واحد واین مطلوب ست بدانکه ضرورست برای اثبات اینکه زائل واحد را نیست مگر زوال واحد از لزوم اعادهٔ معدوم یا بودن زوال ثانی عین زوال اول پس فرق نخواهد شد میان این تقریر و تقریر اول مگر اینکه در اول لازم می آید اتحاد دو علم متعلق بدو معلوم ودرینجا لازم می آید توجه ذهن بطرف دو معلوم یا هردو [illegible] که مذکور شد

قوله فیلزم ان یکون الخ حاصله ان الادراک لما کان زوال امر فذلک الامر الزائل یکون قبله موجودا ولما کان فی قوتنا ادراک الامور الغیر المتناهیة ای ادراکنا غیر واقف [illegible] فتکون الامور الغیر [illegible] [illegible] قبل جمیع تلک الادراکات

حاصل آن این ست که بدرستی که هرگاه ادراک عبارت از زوال [illegible] پس [illegible] امر زائل قبل زوال موجود خواهد بود وهرگاه که بود در قوت ما ادراک امور غیر متناهیه ای ادراک ما واقف [illegible] حدی نیست ای در هر مرتبه از ادراک ممکن ست که زائد باشد [illegible] مرتبه دیگری بعد آن [illegible] تا غیر نهایت پس این امور غیر متناهی بالفعل موجود خواهد بود قبل جمیع این ادراکات خلاصه تقریر این ست وقتیکه ادراک عبارت شد از زوال امر پس باید که این امر قبل زوال موجود باشد تا که زوال متعلق باشد بآن ودر قوت ما ادراکات امور غیر متناهیه اند باین معنی که هر مرتبه آخر ادراکات که حاصل باشد ممکن باشد زیادتی مرتبه دیگر بر آن [illegible] واقف نباشد بر حدی [illegible]

زائد برآن حاصل نباشد ضرورست که این امور غیر متناهیه در ذهن بالفعل موجود باشد قبل
جمیع این ادراکات تا که زائل باشد هر واحد از آن امور بمقابلهٔ هر ادراکات و وجود غیر متناهی بالفعل
محال است و مراد از لاتناهی لاتقفی لاتناهی کمی نیست بآن معنی که در قوت ادراکات غیر متناهیه باشند
بالفعل یعنی اینکه شمار آن بطرف حدی نرسد چرا که این ممکن نیست در نفس

وقد یمنع تارة کون الادراک غیر واقف عند حد لما تقرر عند بعض ائمة الکشف والشهود ان لا ترقی للنفس فی النشأة الآخرة

ای گاهی منع کرده می شود بودن ادراک غیر واقف نزد حدی برای آنکه ثابت کرده است نزد بعض
ائمه کشف و شهود که اولیاء الله اند اینکه ترقی نیست برای نفس در نشاه آخرت حاصل منع این است
بسلامت نمی دارم که ادراکات غیر واقف باشند نزد حدی بلکه واقف اند نزد حدی و تجاوز نمی نمایند
از آن که آن موت است برای آنکه ثابت است نزد صاحب مکاشفات و مشاهدات که می بینند جمیع
اشیاء را که نیست ترقی نفس را در نشاء آخرت بعد موت پس معلوم شد که ادراکات واقف اند نزد حد
و آن موت است بدانکه این منع مکابره است چرا که نفس ابدی است و مانعی نیست برای او از ادراکات
بلکه لذت جنان و آلام دوزخ متصور نخواهند شد مگر با دراکاتی که حاصل خواهد شد بنفس با فنیا
بدون انتهاء بر نهایتی و مشائین نیز قائل اند چرا که متفق اند بر عدم تناهی لذت عقلی و ایشان عقلی اگر چه
منکر اند حشر جسمانی را و منکرین انکار نمی کنند مطلقا مگر در علوم بالله و نهایت آن بشمار کرده می شود
از کمال ولایت و اما حصول علوم جدیده در نشاة آخرت از احدی از مسلمین و مشائین منکر نیست
چرا که کفره نمی دانند رسالهٔ جنت و دوزخ و بطلان عبادت اصنام را و در نشاء آخرت معلوم خواهند کرد
دیگر آنکه اهل جنت لذت خواهند گرفت و اهل دوزخ رنج خواهند گرفت و انکار این لائق نیست
مسلمانان را چرا که ثابت است بنصوص قطعیه و اصحاب کشف و شهود نیز انکار نمی کنند ترقی را در
علومی که متعلق اند بباب ولایت مگر شرذمه قلیله مثل شیخ علاء الدوله سمنانی رحمه الله تخمینا لا کشفا

وتارة وجود الامور الغیر المتناهیة بالفعل لان اللازم هو تقدم کل امر زائل

على الامر الذی هو زوال ذلک الامر لتقدم جمیع تلک الامور علی کل واحد من الادراکات حتی یتحقق وجود الامور الغیر المتناهیة بالفعل

این نگاهی منع کرده می شود وجود امور غیر متناهی بالفعل چرا که لازم از بودن علم عبارت از زوال تقدم هر
زائل برادراکی که آن زوال این امر ست نه تقدم جمیع آن امور بر هر واحد از ادراکات تا که متحقق شود وجود
امور غیر متناهیه بالفعل حاصل منع این ست که اگرچه سلامت میداریم که در قوت ما ادراک امور غیر متناهیه است
والبته لازم ست که مقابل آن امور غیر متناهیه قبل آن باشد لیکن سلامت نمیداریم اینکه ضرورست از
وجود جمیع امور غیر متناهیه بالفعل قبل این ادراکات چرا که لازم نیست از بودن علم عبارت از زوال
تا که تقدم هر امر زائل برادراکی که زوال این امر ست نه تقدم جمیع این امور بر هر واحد از ادراکات چرا که جائز ست
که هر واحد از ان زوال باشد برای آخر و هر زائل مقدم باشد بر زوال آن پس واجب نشد که وجود
جمیع زائلات بالفعل باشند تا که لازم آید وجود امور غیر متناهیه بالفعل خلاصهٔ تقریر این ست که ممنوع ست
که یافته شوند امور غیر متناهیه بالفعل چرا که بر تقدیر تسلیم این مقدمه که در قوت ما ادراکات غیر متناهیه است
بمعنی لا تقف عند حد لازم نمی آید مگر وجود امور غیر متناهیه بمعنی لا تقف عند حد پس جائز شد که یافته شوند
هر زائل بر سبیل تعاقب پس واجب نشد وجود جمیع زائلات معا پس لازم نیاید وجود امور غیر متناهیه
بالفعل و دفع کرد این منع را صدر الدین شیرازی در حواشی حکمة الاشراق باین طور که مراد ازین قول
که در قوت ما ادراک امور غیر متناهیه هست که آن ادراکات غیر متناهی بر سبیل بدلیت باشند پس ممکن شد
که دران واحد متحقق باشد هر واحد از ادراکات غیر متناهیه بدلا پس واجب شد که دران آن متحقق باشند
جمیع زائلات تا که صحیح باشد تحقق زوالات بدلا و این ممکن نیست مگر بعد وجود امور غیر متناهیه پس
لازم آمد که متحقق باشند در نفس امور غیر متناهیه بالفعل پس رد فرموده اند این دفع از استاذ محقق ادام الله
فیوضه باین طور که امکان تحقق زوالات که آن ادراکات اند بر سبیل بدلیت مقتضی نیست مگر تحقق
زائلات را بدلا نه معا پس لازم نیاید تحقق امور غیر متناهیه بالفعل بعضے اعتراض کرده اند که مراد صدر
شیرازی این ست که در هر آن ممکن ست که هر واحد از ادراکات غیر متناهیه بر سبیل بدلیت یافته شوند

عمرو موجودست برای همه ادراک زائل علیحده و پس اگر یافته نشوند جمیع زائلات و با این آن هم ممکن نخواهد شد
ادراک هر واحد از امور غیر متناهیه بر سبیل بدلیت مثلا اگر یافته شود زائل برای ادراک زید در این آن
یافته نشود زائل برای ادراک عمرو امکان ادراک عمرو موجودست در این آن البته پس اگر فرض کرده شود
ادراک عمرو بدل ادراک زید در این آن پس زائل برای ادراک عمرو در این آن متحقق نیست پس لازم آمد
وجود زوال بدون زائل و این محال ست بدانکه حاصل کلام استاد محقق مدظله العالی این ست که بدل
ادراک انسان در آن واحد ادراک فرس باشد همچنین هر واحد از امور غیر متناهیه ممکن ست که ادراک آنها
در آن واحد باین حیثیت باشد که هر واحدی از آن درک کرده نشود و درک کرده شود مکان آن دیگری
این قدر مقتضی نمی شود مگر تحقق زائلات را بر سبیل بدلیت نه اجتماعا یعنی چنانکه ممکن ست که بدل ادراک
ادراکی دیگر باشد همچنین از بدو امر ممکن بود که بدل این زائل زائل دیگر بودی مثلا برای ادراک انسان
مثلا زائل موجودست که آن عمرو ست مثلا و برای ادراک فرس زائلی ست که آن بکر ست مثلا پس
در آن ادراک انسان زائلی که تعبیر از آن بعمرو کرده است موجود خواهد بود پس چنانچه ممکن ست
در آن ادراک انسان فرض کرده شود ادراک فرس همچنین ممکن ست که فرض کرده شده که از بدو امر
بجای زائل که آن عمرو ست زائل دیگر که آن بکر ست و ممکن چیزی ست که از وقوع آن محال لازم نیاید
پس لازم نیامد وجود زوال بدون زائل بلکه زائل قبل آن موجود شد چرا که معنی بدلیت همین ست که اگر آن
موجود نباشد مکان دیگر موجود باشد پس فاسد شد که امکان زائل بدلا کفایت نمی کند و بعضی
گفته اند که علم ممکن ست بر سبیل بدلیت در آن واحد سوای آن قصد همچنین ممکن ست قصد در آن واحد
بر سبیل بدلیت پس جائز ست که متحقق شود زائل در قصد و متحقق شود علم بعد آن اگر کسی گوید جائز ست
که امر واحد زائل باشد بر زوالات غیر متناهیه پس احتیاج بطرف وجود امور غیر متناهیه نشد جواب این ست
زائل واحد کفایت نمی کند برای علوم کثیره باعتبار زوالات چرا که ثابت شد که برای زائل واحد نشود
زوال واحد و ممکن ست که تقریر کرده شود از اصل باین طور که مندفع شود شبهه برای اینکه ادراک
وقتیکه زوال شد برای صفت خواهد شد این صفت جهل بمعلومی که زوال آن ادراک ست با ملازم

جهل موجود باشد چراکه علم نمی‌شود مگر به زوال جهل و وقتیکه باقی ماند جهل به زوال صفت پس نشد زوال آن در
و لیوقت تمهید این مقدمه میگوییم که وقتیکه در قوت ما ادراک امور غیر متناهی شد پس در نفس ما جهل این
امور شد پس ضرور شد که در نفس ما صفات غیر متناهیه باشند بعد جهل هر علوم پس لازم آمد وجود صفات
غیر متناهیه لیکن این تقریر هم کفایت نمی‌کند چراکه علم بر تقدیر بودن آن زوال نمی‌شود مگر عدم لاحق
پس علم زوال صفت شد بعد وجود پس جهل چنانکه می‌شود بوجود این صفت همچنین می‌شود بعدم آن
که سابق است پس جهل با عدم شد نه وجود صفت پس لازم نیامد وجود صفات غیر متناهیه مگر اینکه گفته شود
که در قوت ما ادراک امور غیر متناهیه اند باستعداد قریب پس کفایت نخواهد کرد عدم سابق

برای این صفات باستعداد قریب

قوله کالاشکال والاعداد المرتبة الخ اعلم ان الاعداد سواء کانت من الامور الغیر المتناهیة بمعنی انها غیر واقفة عند حد او من الامور الغیر المتناهیة بمعنی انها موجودة بالفعل یکون ادراک النفس لها غیر متناهیة بمعنی لاتقف عند حد

بدانکه بدرستی که اعداد خواه از امور غیر متناهیه باشد بمعنی آنکه اعداد غیر واقف باشند نزد حدی یا از امور
غیر متناهیه بمعنی آنکه آن موجود باشند بالفعل لیکن ادراک نفس برای اعداد غیر متناهی خواهد بود بمعنی
لاتقف عند حد قال فی الحاشیة المقصود منه دفع ما یتراءی ورووده من ان الاعداد علی التقدیر کونها غیر متناهیة
بالفعل یمکن ان یکون ادراکها غیر متناهیة الخ یعنی این کلام دفع ایراد است که وارد می‌شود که
مصنف دعوی کرد اینکه چیزی که در قوت ماست از ادراکات آن غیر متناهی است بمعنی لاتقف
عند حد یعنی ادراک ما بامور غیر متناهیه بالفعل نیست بلکه بمعنی اینکه واقف نباشد بر حدی
چنانکه دانستی از تفسیر محشی باوجودی که بر تقدیر بودن اعداد غیر متناهی بالفعل ممکن است که ادراک
آن غیر متناهی بالفعل باشد پس تحقق غیر متناهیه بمعنی لاتقف عند حد هست نخواهد آمد خلاصه اینکه
که ظاهر قول مصنف بحسب ما فی قوتنا ادراک الامور الغیر المتناهیة دلالت می‌کند بر اینکه ادراکات
بامور غیر متناهیه نیست بالفعل بلکه بمعنی لاتقف عند حد است پس وارد می‌شود که اعداد بر تقدیر بودن

آن غیر متناهیہ بالفعل ممکن ست ادراک آن نیز غیر متناہی بالفعل پس چہ گفت مصنف ما قوتنا بالفعل
وحاصل جواب این ست کہ اعداد خواہ بمعنی لاالقفت عند حد باشد یعنی یافتہ نمی شود جمیع آن بالفعل لیکن
واقف نیست نزد حد یا غیر متناہی باشد بمعنی اینکہ موجود باشد بالفعل پس بہر دو تقدیر درک می کند
نفس جمیع آنہا بمعنی لاالقفت یعنی درک نمی کند جمیع انہا بالفعل معا پس تقریر دفع محشی این ست
کہ اعداد خواہ غیر متناہی بمعنی لاالقفت عند حد باشد یا غیر متناہی بالفعل لیکن بہر دو تقدیر ادراک
نفس نخواہد بود مگر غیر متناہی بمعنی لاالقفت عند حد دلیل این بیان کردہ در حاشیہ چنانچہ گفت اما
علی الاول فظاہر واما علی الثانی فعلی تقدیر حدوث النفس ایضا ظاہر واما علی تقدیر قدمہا فلما
تقرر فی موضعہ من وجود العقل الہیولانی حاصل این ست کہ ادراک نفس با مور غیر متناہیہ بمعنے
لاالقفت عند حد بر تقدیر بودن اعداد غیر متناہیہ نیز بہمین معنی ظاہرست واما بر تقدیر بودن اعداد
غیر متناہیہ موجود بالفعل پس ادراک نفس برای اعداد بمعنی لاالقفت بر تقدیر حدوث نفس نیز ظاہرست
چراکہ ادراکات اعداد غیر متناہیہ برای نفس محدودست بآن حدوث نفس و غیر متناہی محدود بحدی نمیشود
و بر تقدیر قدم نفس برای اینکہ ثابت شد در حکمت وجود عقل ہیولانی کہ نیست دران مرتبہ علم اصلا
پس ادراکات نفس محدود شد بآن عقل ہیولانی و ضرورست برای ادراکات غیر متناہی از زمانہ
غیر متناہی این مبنی ست بر اینکہ نفس در آن یا در زمانہ متناہی طلب حصر نمی کند امور غیر متناہیہ را
علما وادراکا و این ظاہرست بر آنچیزیکہ مشہورست کہ نفس ملتفت نمی شود بطرف دو شے معا
و وقتیکہ ثابت شد این پس علومی کہ حاصل خواہد شد برای نفس حاصل نخواہد شد دفعۃ بلکہ بسبیل
تعاقب پس در جانب ماضی محدودست بآن حدوث یا آن عقل ہیولانی پس حاصل نخواہد شد
ادراکات غیر متناہیہ چراکہ این ادراکات غیر متناہیہ بخواہد زمانہ غیر متناہیہ را پس دفع شد ازین تقریر چیزی کہ
گفتہ شدہ است کہ فرق نیست میان اول وثانی بظہور وعدم آن چراکہ بر تقدیر اول احتمال دارد
کہ نفس قدیم باشد و حاصل شود علم بجمیع اعداد از ازل تا این آن پس واقف شد نزد حدے
در جانب استقبال پس اولی بود اسقاط حیثیت ظہور واثبات مطلوب بدلیل بہر دو تقدیر

وجه دفع ظاهر ست چراکه اعداد غیر متناهی اند غیر متناهی بر سبیل تعاقب حاصل نخواهد شد مگر در زمانه غیر متناهی پس واقف نشد نزد وحدت در جانب استقبال

والتحقیق ان الاعداد ان کانت من الامور الاعتباریة الانتزاعیة فعدم تناهیها بالمعنی الاول وان کانت من الامور العینیة الموجودة فعدم تناهیها بالمعنی الثانی

ای تحقیق این ست که اعداد اگر از امور اعتباریهٔ انتزاعیه باشند پس عدم تناهی اعداد بمعنی اول ست و اگر امور عینیه موجوده باشند پس عدم تناهی آن بمعنی ثانی خواهد بود حاصل این ست که در اعداد اختلاف مذاهب ست بعضی قائل اند که اعداد از امور اعتباریه انتزاعیه اند و بعضے می گویند که از امور عینیه موجوده اند لیکن هر دو فرقه قائل اند باینکه اعداد غیر متناهیه اند اما بر مذهب اول عدم تناهی اعداد بمعنی لاتقف عند حد خواهد بود چراکه انتزاع امور غیر متناهیه در زمانهٔ واحد متصور نمی شود بلکه مانع انتزاع منتزع ست پس موجود بالفعل نخواهد بود و بر تقدیر مذهب ثانی عدم تناهی اعداد بمعنی اینکه موجود اند بالفعل خواهد بود چراکه اعداد وقتیکه با صفت عدم تناهی شد از امور یکه موجود اند در خارج بالفعل پس عدم تناهی آن بمعنی ثانی خواهد بود که آن عبارت ست از وجود غیر متناهی بالفعل پس ساقط شد آنکه بعضی تقریر کرده اند که بودن اعداد از امور عینیه موجب نیست که عدم تناهی آن بمعنی ثانی باشد چراکه تعاقب مختص بامور انتزاعیه نیست جائز ست که از امور موجوده باشند و عدم تناهی آن بمعنی اول باشد یعنی مراد از موجوده موجود بالفعل ست پس نشد عدم تناهی آن مگر بمعنی ثانی لیکن بودن اعداد از امور عینیه تا آخره صحیح نمیشود مگر وقتیکه معدودات غیر متناهیه باشند و این صحیح نمی شود نزد قائلین بحدوث عالم چراکه وجود معدودات یا معاً ست پس غیر متناهی مجتمعه محال ست و فلاسفه و قائلین بحدوث عالم با وجود معدودات بر سبیل تعاقب ست پس این منافی ست حدوث عالم را نوعاً و شخصاً آری صحیح می شود بر رای فلاسفه که قائل اند بقدم عالم چراکه قائل اند بلاتناهی حوادث در طرف ماضے

والحق هو الاول

ای بودن اعداد از امور انتزاعیه مذهب حق ست قال فی الحاشیة وفیه تنبیه علی عدم مطابقة المثال

للمثل را حاصل این ست که اعداد مثال امور غیر متناهیه ست و مراد از عدم تناهی بودن آن موجود بالفعل چنانکه مستحال نیست مگر در صورتی که در نفس امور غیر متناهیه موجود بالفعل باشند با وجودی که اعداد از امور انتزاعیاند که عدم تناهی آن بمعنی اول ست و مثال آورده برای غیر تناهی که بمعنی ثانی ست پس مثال مطابق نشد ممثل را خلاصه این ست که اعداد امور انتزاعیاند و عدم تناهی آن بمعنی لاتقف عند حد ست و مثال ست برای امور غیر متناهیه بالفعل پس مثال مطابق ممثل را نشد اگر کسے گوید که مثال مطلق لاتناهی ست این عیب نخواهد شد

ان العدد من الامور التی یتکرر نوعها

[illegible] انتزاعی ست چرا که از ان امور ست که متکرر گردد و نوع آن یعنی عدد از کلی متکرر النوع ست و کلی متکرر النوع می شود انتزاعی پس عدد نیز انتزاعی شد بدانکه کلی متکرر النوع کلی ست که عارض باشد برای نفس خود و محمول باشد بر نفس خود بمواطات یا [illegible] که هر گاه یافته شود کلی عارض باشد [illegible] حمل اشتقاق مانند وحدت و وجود و [illegible] و تحقق شمار می کنند از کلی متکرر النوع کلی یا که محمول باشد [illegible] خود بحمل [illegible] چنانکه محمول ست بحمل ذاتی مانند الکلی و المفهوم یعنی کلی متکرر النوع عبارت ست از ان کلی [illegible] یافته شود فردی از ان پس آن فرد متصف نباشد بآن نوع دو مرتبه مرة بحمل مواطاتی [illegible] عین حقیقت اوست و مرة بحمل اشتقاقی برای اینکه حصه است عارض ست برای آن مانند وجود [illegible] یافته شود فردی از ان مانند وجود زید مرة محمول خواهد شد بر نفس خود بمواطات یا گفته شد وجود زید وجود [illegible] است از قطع نظر اضافت و مرة محمول خواهد شد باشتقاق بملاحظه اضافت تا که حصه باشد گفته خواهد شد وجود زید [illegible] وجود حاصل دلیل این ست که عدد کلی متکرر النوع ست و هر کلی متکرر النوع [illegible] ست [illegible] لازم آمد که عدد هم اعتباری باشد اما صغری برای اینکه گفت در حاشیه لان العشرة مثلا تصدق علی نفسها [illegible] عشرة عشرة و کذا عشرة العشرات این دلیل ست برای بودن عدد از متکرر النوع حاصل این ست که عشره عدد ست صادق می آید بر نفس خود و قتیکه گرفته شود بدون اضافت بطرف نفس خود ای من حیث هو هو بعین حقیقت اوست پس گفته می شود عشرة رجال عشرة و قتیکه گرفته شود

باضافت بطرف نفس خود تا که حصه باشد برای نفس و گفته شود عشرة عشر رجال صادق خواهد آمد عشرة
بالاشتقاق و گفته خواهد شد عشرة عشرة رجال ذو عشرة و همچنین عشرة عشرات یعنی چنانکه صادق می آید
عشرة بر عشرة که مرکب ست از آحاد همچنین صادق می آید بر عشرات که مرکب ست از عشرات چرا که کلی
همچنانکه صادق می آید بر واحد از افراد صادق می آید بر کثیر از افراد لیکن اضافت بطرف اول
باعتبار اجزا و آحاد ست پس معنی عشرة عشرة رجال عشر آحاد عشرة رجال ست و بطرف ثانی باعتبار
عشرات آن ست پس معنی عشرة عشرات رجال این ست که بر واحد عشرة از عشرات که باشد صادق آید
بر آن عشرت بخلاف اول چرا که صحیح نیست که گفته شود که هر واحد از عشر و عشرة است خلاف اضافت ثانی
که عشرة مثلاً نفس واحد نیست صادق می آید بر افراد مانند عشرة رجال و عشرات رجال گفته می شود
عشر رجال عشرة و عشرات رجال عشرة چرا که صادق می آید بر هر واحد از افراد و صادق می آید
بر کثیر و اگر مضاف باشد بطرف نفس خود تا که حصه باشد برای نفس خود صادق می آید عشرة
بالاشتقاق و گفته می شود عشرة عشرة ذو عشرة و عشرة عشرات ذو عشرة پس عشرة من حیث هو قطع نظر
از اضافت صادق می آید بر عشرة رجال بحمل مواطاة چرا که عین حقیقت اوست و از جهت اضافت
صادق می آید عشرة بر آن بحمل اشتقاق برای اینکه وصف عارض ست برای آن پس معلوم شد
که محشی بیان حمل اشتقاقی کرد چرا که حمل مواطاتی ظاهر بود اگر کسی گوید که عشر عشرات مائة می شود چرا که
عشر وقتیکه ده مراتب گرفته شود مائة می شود پس اگر عارض شود عشرة برای هر فرد از عشرات
لازم خواهد آمد که هر عشرة مائة باشد چرا که عشر چنانکه صادق می آید بر عشرات همچنین اگر صادق باشد
بر هر فرد از آن که آن عشرة ست پس خواهد شد معنی این که هر عشرة از عشرات که ماخوذ ست بعشر
مرتبه و این مائة ست پس لازم آید که هر عشرة مائة باشد و هر مائة ده هزار باشد و همچنین نیست پس
ظاهر شد که عشرة نیست عارض برای افراد خود پس از متکرر النوع شد جواب این ست
که عروض عشرة برای عشرة بر دو نحو ست یکی آنکه عشرة عارض باشد برای هر واحد از اجزاء آن
چنانکه در عشرات چرا که گفته می شود برای هر جزء از آن عشرة تا اینکه مائة می شود چنانکه گفته می شود

الجائیہ عشر عشرات واین عروض مقصود نیست و عام نیست چراکہ عارض نیست عشرہ برای ہر جزء از اجزاء
آن باین وجہ تا کہ متکرر النوع باشد مانند عشرۃ وقتیکہ عارض باشد برای عشرہ چراکہ نیست عروض آن
برای ہر جزء از آن کہ آن احاد عشرہ است ودوم آنکہ عارض باشد برای نفس خود و برای ہر فرد از افراد
آن نہ باین طور کہ عارض باشد برای ہر جزء از اجزاء آن واین نحو مقصود ست وعام ست عروض آن
برای ہر فرد از افراد آن پس متکرر النوع شد وبیان این این ست کہ عشرہ مرکب ست از عشر وحدات
یا احاد وہر وحدت وحدت ازین وحدات معروض ست بوحدت چراکہ ہر وحدت واحد ست
پس مجموع وحدات معروضہ معروض شد برای مجموع وحدات عارضہ ومجموع وحدات عشرہ است
پس عشرہ عارض شد برای عشرہ پس عشرہ متکرر النوع شد وہمچنین ہر واحد واحد محمول ست
بر آن واحد بحمل عرضی پس وحدات محمول مجموع آن عشرہ است چنانکہ وحدات موضوعہ مجموع آن
عشرہ است پس عشرہ محمول شد بنفس خود [illegible] النوع شد اما کبری برای اینکہ گفت
در حاشیہ وکلما یتکرر نوعہ فہو امر اعتباری والا لزم التسلسل بیان این این ست کہ اگر متکرر النوع
از امور انتزاعیہ نباشد بلکہ موجود باشد در خارج وعارض باشد برای ذات خود و برای عارض ذات
پس خالی نیست کہ این عروض انضمامی ست یا انتزاعی پس اول میخواہد انضمامات غیر متناہیہ را واین
مستلزم ست کہ اشخاص موجودہ منضم باشد در خارج مترتب بترتیب طبیعی چراکہ اگر یافتہ شود فرد
از آن وعارض باشد برای او واین فرد ہم موجود ست پس فرد آخر ہم عارض باشد برای این عارض
علی ہذا القیاس پس تسلسل لازم آمد واین محال ست وموجود خارجی انتزاعی نمی شود پس باطل شد
شق ثانی پس ثابت شد کہ عدد از امور انتزاعیہ است اگر کسی گوید کہ کلی وقتیکہ عارض شد برای
نفس خود لازم آید کہ ذاتی باشد وعرضی واین محال ست بگوئیم ذاتیت وعرضیت یک شی بدو
اعتبار محال نیست مثلا وجود زید وجود عین حقیقت ست من حیث ہو ہو ومن حیث اضافتہ
این وجہ ولہذا وجود زید خارج ست عارض ست

ہو انہ مرکب من الاحاد ولیست اقول من الوحدات کما یوہم من ظاہر عبارتہم کیف

والعدد محمول على العدد بالمواطاة والوحدات محمولة عليه بالاشتقاق والواحد من حيث هو واحد ليس موجودا في الخارج فكذا العدد المركب منه

یعنی عدد از امور انتزاعیه است چراکه عدد مرکب است از آحاد و نمی گوییم که مرکب است از وحدات چنانکه
توهم کرده می شود از ظاهر عبارات آنها چگونه خواهد شد و حال آنکه عدد محمول است بر معدود بحمل مواطات
و وحدات محمول اند بر آن بحمل اشتقاقی و واحد باین حیثیت که واحد است نیست موجود در خارج پس
همچنین عدد که مرکب است از آن بدانکه شروع کرد ازینجا بیان دلیل آخر برای بودن عدد از انتزاعیات
پس قول و لانه مرکب الخ مقدمه اولیست و قول او والواحد من حیث هو واحد الخ مقدمه ثانی است
و باقی جمله معترضه است برای اثبات مقدمه اولی و حاصل دلیل این است که عدد مرکب است از آحاد
و واحد من حیث انه که واحد است نیست موجود در خارج چراکه مشتق است و مشتق اعتباری است
چراکه مرکب است از نسبت و اعتباری موجود نیست در خارج پس واحد نیز موجود نشد و در خارج و واحد
جزء عدد است و اعتباریت جزء مستلزم است اعتباریت کل را پس عدد موجود نشد در خارج بلکه اعتباری
انتزاعی شد و خلص این است که عدد مرکب است از آحاد و واحد از امور اعتباریه است از جهت آنکه
مشتق است و مشتق معنی اعتباری است زیراکه عقل انتزاع می کند از موصوف بنظر وصفی که قائم است
بآن و عدد مرکب است از آن و اعتباریت جزو مستلزم است مر اعتباریت کل را پس عدد امر اعتباری شد
و حاصل جمله معترضه این است که عدد مرکب است از آحاد و نیست مرکب از وحدات چراکه عدد محمول است
بر معدود بمواطات و گفته می شود الاناس عشرة مثلا و وحدات محمول نمی شود بمواطات پس گفته نمی شود
الاناس وحدات بلکه گفته می شود اینکه ذو وحدات است و اختلاف باعتبار حمل می خواهد تغایر را پس
معلوم شد که مرکب از آحاد است نه از وحدات و فرق میان آحاد و وحدات این است که آحاد جمع
واحد است و واحد مشتق است و وحدات جمع وحدت است و آن مبدأ است و مشتق اعتباری است
اگر کسی گوید که اثبات اعتباریت عدد موقوف نیست بر بودن عدد مرکب از آحاد چراکه اعتباریت
عدد نیز ثابت می شود بر تقدیر بودن عدد مرکب از وحدات چراکه وحدت هم از امور اعتباریست است

جوابش گفته خواهد شد که نیست مقصود محشی اینکه عدد امر اعتباری ست بر تقدیر بودن مرکب از آحاد و
اعتباری نیست بر تقدیر بودنش مرکب از وحدات بلکه مقصود محشی ازین کلام بیان تحقیقی ست که محقق ست
نزد او که عدد مرکب ست از آحاد بدانکه بودن عدد مرکب از آحاد نه از وحدات خلاف مشهور ست
بلکه فی نفسه صحیح نخواهد شد بر تقدیر بودن مشتق مرکب از ذات وصفت و نسبت چراکه برین تقدیر
مشتق را حقیقت محصله نخواهد شد و نیز ممنوع ست بودن عدد محمول بر معدودات بمواطات اگر کسی گوید
که گفته می شود الاناس عشرة و گفته نمی شود الاناس وحدات و ظاهر ست که حقیقت شی محمول می شود
بحمل مواطات پس ناچار مرکب خواهد شد از آحاد نه از وحدات جوابش این ست که حمل عشره بر اناس
مانند حمل ذراع بر ثوب ست گفته می شود الثوب ذراع ای مذروع بذراع همچنین گفته می شود الاناس
عشرة ای معدود بعشره است و لازم نمی آید ازین اطلاق که ذراع محمول باشد بمواطات و همچنین
اینجا نیز و دیگر آنکه عدد قسم کم ست و کم عرض ست و عرض محمول نمی شود بر معروض خود بمواطات
پس عدد که قسم ست نیز محمول نخواهد شد بر معدود و جائی که بر معدود محمول می شود بمواطات بحسب ظاهر
در آنجا محمول بر مجاز خواهد بود و کلام او حقیقی ست قال فی الحاشیة سواء اعتبر فیه الجزء الصوری
او لا کما لا یخفی جواب سوال مقدر ست تقریر سوال این ست که وحدات محضه که دران جزء صوری معتبر نباشد
حمل این بر معدودات صحیح نیست و اما وقتیکه جزء صوری معتبر باشد دران پس جائز ست که محمول باشد
بر معدودات بمواطات چراکه احکام کل گاهی مغائر می شود مر احکام جزء را و تقریر جواب اینست که
وحدات مطلقا خواه جزء صوری معتبر باشد یا نه محمول نمی شود بر معدودات اصلا چراکه میان وحدات
و میان معدودات اتحادی نیست بخلاف آحاد چراکه متحد اند بمعدودات خود مانند اتحاد مشتقات
با موصوفات خود اگر کسے گوید که معدود گاهی از مقوله کم نمی شود و عدد از مقوله کم ست پس چگونه
صادق خواهد آمد یکی برآنچیز که صادق خواهد آمد بر آن آخر چراکه هر دو متبائن اند و دو متبائن
صادق نمی آیند بر شی واحد جوابش این ست که تبائن میان مقولتین نیست منافی صدق
باء و عرض برآنچیز که صادق می آید دیگر بران بالذات

والكلام الواقع من الشيخ في الٰهيات الشفا ليس على ظاهره حيث قال العدد له وجود في الاشياء ووجود في النفس

وکلامی که واقع ست از شیخ در الٰهیات شفا نیست بر ظاهر خود جائیکه گفته است که برای عدد وجودست در اشیاء و وجودست در نفس این جواب توهم ست تقریر توهم این ست که شیخ گفت که برای عدد وجود ست در اشیاء و وجودی ست در نفس پس این کلام بقرینه قریبه که آن قول اوست و وجود فی النفس دلالت می کند که برای عدد وجود خارجی ست بالاستقلال پس اعتباری انتزاعی نشد و تقریر جواب آنست که این کلام بر ظاهر خود نیست بلکه مراد از وجود وجود باعتبار منشا ست یعنی عدد نیست امر خارجی بلکه امر محقق ست در نفس الامر در اشیای معدوده که مناشی انتزاع اعداد ست و اعداد ازان منتزع میشوند نه اینکه از موجودات خارجیه اند باین نحو که مجرد باشند از مناشی بلکه از موجودات انتزاعیه نفس الامریه اند

ولیس قول من قال ان العدد لا وجود له الا في النفس لشيء يعتد به

ای قول کسی که گفت بدرستی که برای عدد وجود نیست مگر در نفس نیست شی معتد به چرا که متبادر ازان نفی مطلق وجود می شود از خارج باوجودی که عدد موجود خارجی ست باعتبار منشاء انتزاع خود اگر چه بالاستقلال موجود نیست حاصل تقریر محشی این ست اگر مراد قائل این ست که وجود عدد مجرد از منشا نیست مگر در نفس این کلام حق ست لیکن این متبادر نمی شود و فرقی باقی نمی ماند از قول آخر و اگر مراد قائل نفی وجود مطلق ست چنانکه متبادر ست از عبارت این قول معتد به نیست پس دفع شد ازین تقریر اعتراضی که بعضی بر محشی کرده اند که جائز ست که مراد این قائل این باشد که وجود عدد مجرد از منشا نیست مگر در نفس پس کلام قائل هم معتد به باشد

واما من قال ان العدد لا وجود له مجردا عن المعدودات التي في الاعيان الا في النفس فهو حق

یعنی قول آن شخص که گفته است اینکه برای عدد وجود نیست در آن وقت که مجرد باشد از معدودات که در اعیان اند مگر در نفس نه در خارج یعنی برای عدد وجود خارجی نیست وقت تجرید آن از معدودات

این کلام عبث ست چراکه این نفی مطلق برای وجود نیست بلکه نفی وجود استقلالی ست

قوله وتلک الامور ای اعدام تلک الامور

ای مراد ازین امور اعدام اینها ست پس اگر کسے گوید که محشی لفظ اعدام چرا مقدر کرد با وجودی که لفظ تلک اشاره است بطرف امور سابقه که موجود اند نقس یا قبل سوال جوابش این ست که مصنف ثابت کرد ترتیب میان اعدام چنانکه شاهد ست قول آن فعدمات الاعداد همچنین ست در حاشیه وآن این ست

کما یشهد به قوله فعدمات الاعداد .

وح ترتبها من جهة الاعدام المتاخرة

یعنی بر تقدیری که اعدام مقدر کرده شد ثابت شد ترتیب میان امور از جهت اعدام که متاخر اند از وجودات آنها باین طور چیزی که زائل ست ازین امور اولا برای حصول ادراک اول پس اول خواهد بود وچیزی که زائل ست بمرتبه دوم پس آنچیز دوم خواهد شد وچیزی که زائل ست ثالثا پس ثالث خواهد شد تا غیر نهایت وآن امور مجتمع بودند وثابت شد ترتیب آنها باین اعدام پس آن امور مجتمعه مترتب غیر متناهیه خواهند بود واین محال ست حاصل این ست که ترتیب درمیان اعدام این امور ست ومقصود مصنف اثبات ترتیب نیست ازجهت ذوات این امور چراکه در اثبات این مطلب این قدر کفایت می کند که گفته شود که این امور جائز ست که اعداد باشند مثلا عدد اکثر مستلزم ست هر عدد اقل را پس درین صورت باقی مقدمات مستدرک خواهند شد پس معلوم شد که کلام مصنف دلالت می کند اثبات ترتیب میان امور از جهت اعدام که متاخر اند از وجودات آنها واین حاصل نمیشود مگر بعد که جمیع مقدمات

قوله لانه لما کان الخ لایخفی علیک ان الترتیب کما یحصل بالتقدم والتاخر الذاتی کما بین العلل والمعلولات وبالتقدم والتاخر الوضعی کما بین الاجسام والمقادیر کذا یحصل باللازمیة والملزومیة

پوشیده نیست بر تو بدرستی که ترتیب چنانکه حاصل می شود بتقدم وتاخر ذاتی چنانکه میان علل ومعلولات وبتقدم وتاخر وضعی چنانکه میان اجسام ومقادیر ست همچنین حاصل می شود بلازمیت وملزومیت بدانکه

دفع توہم ست و تقریر توہم این ست کہ متبادر از ترتیب چیزی ست کہ حاصل باشد بتقدم و تاخر ذاتی یا بتقدم و تاخر وضعی و میان این امور نہ تقدم و تاخر ذاتی ست و نہ تقدم و تاخر وضعی ست پس حاصل نخواہد شد ترتیب میان این امور حاصل دفع این ست کہ ترتیب چنانکہ گاہی حاصل میشود بتقدم و تاخر ذاتی مانند تقدم و تاخر میان علل و معلول چراکہ ذوات علل مقدم اند بر ذوات معلولات بالذات و بتقدم و تاخر وضعی باین طور کہ فرض کردہ شود مبدأ پس آنچیز کہ قریب مبدأ است مقدم ست بر آنچیز کہ ابعد ست ازان مانند صفوف مسجد چراکہ صفی کہ قریب امام ست مقدم ست بر صفی کہ بعید ست از امام و این تقدم یافتہ می شود در اجسام و مقادیر لیکن در اول تقدم و تاخر بالذات ست چراکہ اجسام مشار الیہ اند باشارۂ حسیہ بالذات و در ثانی بالعرض ست چراکہ مقادیر مشار الیہ بواسطۂ اجسام اند ہمچنین حاصل میشود ترتیب بلازمیت و ملزومیت چراکہ ماہیت ملزوم مقدم ست بر ماہیت لازم و ترتیب امور درانجا ازین قبیل ست و خلاصۂ تقریر این ست کہ ترتیب منحصر نیست درین ہر دو بلکہ ترتیب بلازمیت و ملزومیت ہم متحقق میشود و ترتیب امور ازین قبیل ست چراکہ وقتی یافتہ شد امور غیر متناہیہ بالفعل پس ضرور ست کہ معروض باشد برای عدد و مستلزم باشد برای آن پس لازم آمد کہ اعداد غیر متناہیہ موجود باشند بالفعل و عدد اگرچہ مستلزم ست مر عدد اقل را مثلا عشرۂ مخصوصہ لازم ست آنرا واحد و ہمچنین تا غیر نہایت پس وقتیکہ معدوم شد عدد اقل مثلا واحد مخصوص پس معدوم شد عشرۂ مخصوص چراکہ عدم لازم مستلزم ست عدم ملزوم را پس ترتیب لازم آمد میان امور بلازمیت مجازیست

وانما لم تثبت الترتيب بالعلية والمعلولية بان الاقل جزء للاكثر فوجود الاقل علة لوجود الاكثر وعدم العلة علة لعدم المعلول ففي عدم الاقل علة لعدم الاكثر ترتيب بين

یعنی ثابت نشد ترتیب بعلیت و معلولیت باین طور کہ اقل جزء باشد برای اکثر پس وجود اقل علت باشد برای اکثر و عدم علت علت باشد برای عدم معلول پس عدم اقل علت باشد برای عدم اکثر پس در این جواب سوال مقدر ست تقریر سوال این ست کہ وجود اقل علت ست برای وجود اکثر و عدم علت علت ست برای عدم معلول پس عدم اقل علت شد برای عدم اکثر پس درین صورت میان

اعداد این امور ترتیب متحقق شد باعتبار علیت و معلولیت پس چرا این مسلک عدول ورزیده بطرف بیان بلازمیت و ملزومیت و تقریر جواب این ست که ترتیب بعلیت و معلولیت ثابت نمی شود بدو وجه

الاول ان العدد لا يتركب من الاعداد التي تحته كما تقرر في موضعه

یعنی وجه اول برای عدم اثبات ترتیب بعلیت و معلولیت این ست که عدد مرکب نمیشود از اعدادی که تحت آن ست پس وقتیکه مرکب نشد عدد از ماتحت خود پس اقل جزء نخواهد شد برای اکثر پس وجود اقل علت نشد برای اکثر و عدم اقل علت نشد برای عدم اکثر پس میان اعداد ترتیب بعلیت و معلولیت نشد و تحقیق اینکه عدد مرکب نمی شود این ست که عدد از امور انتزاعیه است و حقیقت انتزاعیات حاصل نمیشود مگر نزد انتزاع آنها و بدیهی ست وقتیکه پنج وحدت را انتزاع کردیم مثلا و بحاظ کردیم بر سبیل اجتماع پس حقیقت خمسه متحقق می شود برای ما و درین وقت محتاج نمی شویم بسوی انتزاع دو و سه پس اگر اثنین و ثلثه از ذاتیات باشند پس لازم خواهد آمد استغنا از ذاتیات خود و این محال ست و همچنین قیاس کن هر سائر اعداد را اگر کسی گوید که [illegible] صحت عدد اکثر مستلزم نمیشود مر عدد اقل را پس [illegible] مستلزم نخواهد شد ثلثه را چرا که تعقل یکی [illegible] را با وجود غفلت از ثلثه و وجود انتزاعیات بغفلت متصور نمی شود و همچنین عدم اول مستلزم می شود مر عدم اکثر را پس ثابت نشد مدعای مصنف و محشی پس جوابش این ست که عدد اکثر مستلزم ست مر صحت انتزاع اقل را و عدم صحت انتزاع اقل مستلزم ست مر عدم اکثر را پس تمام شد مدعای صاحب رساله و محشی چرا که عدم اقل نیست عبارة مگر از عدم انتزاع اقل از جهت عدم وجود منشاء چرا که انتزاعی نفس الامری عبارت ست از وجود منشاء پس وقتیکه زائل شد [illegible] حصول [illegible] شد اثنین باین معنی که باقی نماند برای صحت انتزاع آن منشاء پس انتزاع صحیح نشد پس منتفی شد عشره مخصوصه چنین عشره مخصوصه را صحت اثنین مخصوصه از لوازم آن عشره مخصوصه ست و علی هذا القیاس پس حاصل شد مطلوب قال فی الحاشیة قال ارسطو [illegible] ستة [illegible] بل هي ستة مرة واحدة و استدلوا عليه بان ستة مثلا ان تقومت بثلثة ثلثة دون اربعة و اثنين او خمسة والواحد لزم الترجيح بلا مرجح

زان التقوم بالکل لزم استغناء الشی عما هو ذاتی له لان کل واحد کاف فی تقویمها فینبغی به عما عداه حاصل است
پارسی گفت که گمان مکن که سته عبارت ست از ثلثه ثلثه بلکه سته عبارت ست از شش مراتب وحدات
و دلیل آورد برین که سته مثلا اگر متقوم باشد از ماتحت خود که آن ثلثه ثلثه هست و اربعه و اثنین
و خمسه و واحد ست پس اگر مرکب باشد از ثلثه ثلثه نه از غیر آن لازم خواهد آمد ترجیح بلا مرجح چرا که سته چنانکه
حاصل می شود از ثلثه ثلثه همچنین حاصل می شود از اربعه و اثنین و خمسه و واحد بدون ترجیح یکی بر دیگری
چرا که بر تقویم سته ثلثه ثلثه و غیر آن مساوی اند پس گفتن ترکیب از بعضی نه از بعضی آخر ترجیح بلا مرجح ست
و اگر مرکب باشد از هر واحد که تحت آن هستند لازم خواهد آمد استغناء شی از ذاتی خود چرا که ثلثه ثلثه
کافی ست برای تقویم سته و محتاج نیست در تحصیل سته بطرف غیر آن پس سته حاصل شد از ثلثه
ثلثه بلا احتیاج بطرف غیر آن با وجودی که جمیع ماتحت از ذاتیات اند پس لازم آمد که کل محتاج نباشد
بطرف جزء و همچنین اربعه و اثنین کافی ست برای حصول سته پس درین وقت محتاج نخواهد شد
بطرف ثلثه ثلثه پس لازم خواهد آمد استغناء از ذاتی خود پس ثابت شد که سته مرکب نیست از اعداد
ماتحت خود بلکه سته عبارت ست از شش مراتب وحدات خلاصهٔ تقریر این ست که عدد مرکب نمیشود
از اعدادی که تحت آن هستند چرا که سته مثلا اگر متقوم باشد از ثلثه ثلثه نه از چهار و دو و نه از پنج و یک
پس لازم خواهد آمد ترجیح بلا مرجح و اگر متقوم باشد از کل لازم خواهد آمد استغناء شے از ذاتی خود چرا که
هر واحد کافی ست در تقویم آن پس باطل شد ترکیب سته از ماتحت خود بلکه عبارت شد از شش
مراتب وحدات بدانکه این لازم نمی آید مگر وقتیکه مرکب باشد هر واحد ازان بر سبیل بدلیت و
جائز ست که مرکب باشد از مجموع آن بر سبیل اجتماع پس استغناء لازم نیامد پس اولی این بود
که گفته شد در شق ثانی که اگر مرکب باشد از هر واحد ازان بر سبیل بدلیت پس لازم خواهد آمد
استغناء شی از ذاتی خود و اگر مرکب باشد از جمیع ماتحت معا پس لازم خواهد آمد که حقیقت سته
باقی نماند بلکه زائد باشد بران جوابش این ست که ترکیب علی سبیل الاجتماع ممکن نیست چرا که
لازم می آید که حقیقت سته باقی نماند بلکه زائد باشد بران و این ظاهر ست و بدیهی ست

نے اقرار بعد محتاج نیست بطرف آخر پس لازم آمد استغنا - از مجموع ماہیت

مرجح نیست همه ی باوجودی که ذاتی اند لهذا این شق را ذکر نکرد واگر کسی گوید که تقویم حقیقت شی از ہم
محتاج نیست بطرف مرجح چرا که اگر محتاج باشد لازم می آید مجعولیت ذاتی چراکه اگر ذاتی در تقویم خود برای
ذات محتاج باشد بطرف مرجحی که گرداند آنرا مقوم برای آن دون الآخر لازم می آید تخلل جعل میان
ذات و ذاتیات و همین ست مجعولیت ذاتی پس جائز شد که سته مثلا مرکب باشد از ثلثه ثلثه و محتاج نباشد
بطرف ترجیح بلا مرجح و ترجیح بلا مرجح لازم نمی آید چراکه ذاتی محتاج نمی شود بطرف مرجح بگوییم در جواب که آری
تقویم حقیقت شی با مر محتاج نمی شود بطرف مرجح وقتیکه امور کثرت صلاحیت ندارند برای تقویم شی
واگر صلاحیت دارند پس حکم عقل بتقویم بعض دون بعض آخر ترجیح بلا مرجح ست و در حکم عقل تعبد ازان کفت
ولا یخفی ان هذا البیان لا یجری فی الثلثه فلا بد فیه من ضم مقدمة وجدانیة وهو التوفیق بین الاعداد
فی هذا الحکم حاصل این ست که بیان لزوم ترجیح بلا مرجح بر تقدیر مرکب عدد از ماتحت خود از اعداد در
هر عدد نمیتواند شد چراکه ثلثه نیست ماتحت آن اعداد کثیره تا که لازم آید ترکیب از بعض دون از بعض
ترجیح بلا مرجح یا استغنا از ذاتی بلکه تحت آن اثنین و واحد ست پس جائز ست که مرکب باشد ازین هر دو
و هیچ محذوری لازم نیست پس ضرور شد که جاری کنیم این بیان را در ثلثه با نضمام مقدمه وجدانیه
و آن این ست که اعداد کل متوافق اند درین حکم وقتیکه سته مرکب نشد از اعداد پس ثلثه هم مرکب
نخواهد شد از اعداد برای اتحاد حکم اگرچه محذوری لازم نمی آید در ثلثه و لزوم محذور در یکی
ازان کافی ست برای عدم ترکیب در جمیع بدانکه این بیان نیز جاری می شود در ثلثه چراکه ترکیب
آن از اثنین و واحد و از وحدات هر دو محتمل ست پس اگر مرکب باشد از جمیع پس لازم خواهد آمد استغنا
واگر مرکب باشد از بعض لازم خواهد آمد ترجیح بلا مرجح و برین وارد می شود اولا معارضه بالقلب یعنی
نیست مرکب از وحدات چراکه اگر مرکب باشد از وحدات نه از اعداد لازم خواهد آمد ترجیح بلا مرجح
چراکه عدد چنانکه شامل ست بر اعداد همچنین شامل ست بر وحدات پس چنانکه در اعداد مرجح نیست همچنین
در وحدات مرجح نیست پس لازم آمد ترجیح بلا مرجح واگر مرکب باشد از هر دو لازم می آید استغنا از ذاتی

بش این ست ترکیب از وحدات لازم ست قطعا بر هر تقدیر چرا که اگر مرکب باشد از اعداد پس لابد هر واحد آنها
یب از وحدات چرا که وحدات داخل ست در اعداد پس برای وحدات ترجیح شد قطعا و دوم آنکه تقدیم یکم
ق اول یعنی مرکب از اعداد و لزوم ترجیح از غیر مرجح ممنوع ست چرا که ذاتیۀ ذاتی موقوف نیست بمرجح
نیست این مآ چنانکه گفته می شود ترکیب انسان از حیوان و ناطق از جسم نامی و ناطق با وجودی که
بر دو مفید اند حقیقت انسان را و موقوف بر مرجح نیست و بعضے اعاظم جواب داده اند که بهیچ مقدمات
ول اینکه ماهیات مختلف می شوند الا باختلاف ذاتیات دوم دخول اجزاء مختلفه در ماهیت واحد
الا گاه گاهی این و گاه گاهی آن محال ست قطعا سوم اینکه دخول وحدات در عدد لازم ست بر هر تقدیر
خواه مرکب باشد از اعداد یا نه چهارم اینکه وحدات با هیئات اجتماعیه کافی ست در تحصیل عدد نزد عقل
حاجت نیست بطرف تحصیل سائر هیئات اعداد تحتانیه پس تصور عشره بدون خصوصیات هیئات
اثنین و خمسه معقول ست و بدون وحدات عشره غیر معقول ست و پنجم این ست که نسبت ذاتی
بطرف ذات نیست مانند نسبت عرضی بطرف معروض در دخول و خروج و تصور و وجود و لزوم و عروض
و ثبوت و سلب و بعد تمهید گفته اند که اگر عدد مرکب باشد از مراتب تحتانیه پس یا مرکب باشد از بعض
مراتب دون البعض لازم می آید ترجیح بلا مرجح چنانچه دانستی در مقدمه خامسه پس مندفع شد
منع دیگر یا مرکب باشد از جمیع مراتب باین طور که داخل باشند تمام معا لازم می آید تکرار ذاتی و یا
مرکب باشد از جمیع مراتب بدلا با وجودی که این استغنا ست از ذاتی لازم می آید تعدد ماهیت
برای شے واحد یعنی مقدمه رابعه حق ست و تساوی نسبت جمیع سوای وحدات وحدانی اند و منع
بر این مکابره است پس حاصل این ست که اگر عدد مرکب باشد از بعض اعداد تحتانیه دون البعض
لازم می آید ترجیح بلا مرجح نزد عقل چرا که عقل فرق نمی کند در حصول ستة برای هر واحد از ذکر ستة
چرا که نسبت جمیع ذاتیات بطرف ذوات برابر ست با وجودیکه ترکیب عدد از وحدات با هیئات
اجتماعیه کفایت می کند و محتاج نیست بطرف تحصیل سائر هیئات اعداد تحتانیه پس گفتن ترکیب عدد
از بعض اعداد تحتانیه دون البعض ترجیح بلا مرجح شد در واقع و منع بر این مکابره است پس

وارد نخواهد شد که مقصود در اینجا ابطال ترکیب بحسب واقع ست و از دلیل ثابت می شود بطلان بحسب تعقل آن در حاشیه گفت ویمکن ایضا ان یستدل بان الاثنین والثلثة لهما حقیقة محصلة ولوازم مختصة مثلا الاثنان مرکب من الوحدتین والثلثة ایضا ان کان مرکبا من العدد یکون مرکبا من العدد الذی هو الاثنان والوحدة وح لایکون لها حقیقة محصلة ویکون مثل المرکب من المقولتین فیلزم ان یکون هو ایضا مرکبا من الوحدات یعنی ممکن ست استدلال بر عدم ترکیب عدد از اعداد تحتانی باین طور که برای اثنین وثلثه حقیقت محصله ست واختراعی محض نیست وبرای هر دو لوازم مختصه اند مانند زوجیت مثلا لازم ست برای اثنین ومنتفی ست در ثلثه وهمچنین فردیة لازم ست مر ثلثه را ومنتفی ست در اثنین وشک نیست در اثنین مرکب ست از دو وحدت چراکه احتمال دیگر نیست پس ثلثه درین صورت اگر مرکب باشد از عددی که تحت اوست وآن اثنین ووحدت ست و از وحدات ثلثه مرکب نباشد پس لازم می آید که برای ثلثه حقیقت محصله نباشد چراکه وحدت را حقیقت محصله نیست ومرکب از محصله وغیر محصله حقیقت محصله نمی شود پس لازم آید که نباشد برای ثلثه حقیقت محصله واین باطل ست وخواهد شد که این مرکب مثل مرکب از مقولتین باشد چراکه عدد کم ست ووحدت کم نیست واین باطل ست پس برای ثلثه حقیقت محصله نشد واین باطل ست پس لازم آمد که ثلثه نیز مرکب باشد از وحدات پس ثابت شد که هر عدد مرکب ست از وحدات نه از اعداد اگر کسے گوید که لفظ مثل چرا زائد کرد واکتفا نکرد باین قدر که المرکب من مقولتین جواب این ست که عدد از مقوله کم ست ووحدت داخل نیست در یکی از مقولات پس مرکب شد از مقوله وغیر مقوله واین مثل مرکب ست از مقولتین یعنی چنانکه مرکب از مقولتین می شود مرکب از امور متناهیه همچنین مرکب از مقوله وغیر مقوله مرکب میشود از امور متناهیه پس هر دو متماثل شدند اگر کسے گوید که اثنین عدد نیست چراکه اثنین زوج اول ست مانند واحد که فرد اول ست چنانکه واحد فرد اول ست عدد نیست همچنین اثنین که زوج اول ست فرد نخواهد شد ووجه دوم آنکه عدد کثرت مخصه مرکب ست از آحاد واحاد اقل آن دو ست یعنی پس تمام نشد این دلیل جوابش اینکه تحقیق این ست که عدد دو ست چراکه واحد را عدد نمی گویند برای اینکه در آن انفصال نیست بطرف وحدات نه برای

اینکه فرد یست یا زوج و قصد نمی کند از لفظ احاد مگر اکثر از واحد پس از عدد قصد کرده می شود مگر آنچه
که دران انفصال باشد و یافته شود دران واحد پس اثنان اول عدد شد بجدا ازان گفت ثم الوجدان
ان السلیم یحکم بعدم التفرقة بین عدد و عدد فی هذا الحکم فیثبت ان کل عدد مرکب من الواحدات دون
الاعداد التی تحته این کلام دفع توهم ست تقریر توهم این ست که عدم ترکیب عدد از ما تحت خود
از اعداد در بعضی اعداد ثابت می شود و جائز ست که بعضی ازان مرکب باشند از ما تحت خود پس کلیه
دعوی بدون دلیل است نخواهد آمد و تقریر دفع این ست که وجدان سلیم حکم می کند که میان دو
درین ماده تفرقه نیست پس مادام که ثابت شد این حکم در بعضی ازان پس ثابت خواهد شد در جمیع
آن پس ظاهر شد که عدد مرکب ست از وحدات نه از اعداد اگر کسے گوید که مقدمه وجدانیه کفایت میکند
پس چرا آورد قول خود و الثلثه ان کان مرکبا الخ جوابش این ست اگرچه مقدمه وجدانیه کفایت می کند
لیکن هرگاه که بدلیل دیگر بدون دخل مقدمه وجدانیه ثابت می شود پس ازین سبب بیان کرد

قال بعض المحققین هذا الحکم مع القول باشتمال العدد علی جزء الصوری ظاهر
لاسترة فیه واما مع القول بنفی الجزء الصوری فیه فلا اذ العدد ح محض الوحدات
بلا انضمام امر آخر فدخول الوحدات فی العدد هو بعینه دخول الاعداد فیه

این تقریر کرد محقق دوانی در حاشیه قدیمه برای شرح جدیده باین منهج که این حکم ای حکم عدم
ترکیب عدد از ما تحت خود از اعداد با قول اشتمال عدد بر جزء صوری ظاهر ست خفائی نیست دران
واما با قول نفی جزء صوری دران پس ظاهر نیست چرا که عدد درین صورت محض وحدات ست
بدون انضمام امری پس دخول وحدات در عدد بعینه همان دخول اعداد ست دران حاصل
این ست که اگر عدد مرکب باشد از وحدات با هیئات اجتماعی مثلا اگر سته مرکب باشد از شش
وحدات با هیئات اجتماعی پس مجموع آن عدد خواهد شد و هیئات اجتماعی جزء صوری ست چرا که
حاصل ست بسبب آن هیئات عدد بالفعل و وحدات صرف جزء مادی ست پس درین صورت
عدم ترکیبش از اعداد ظاهر ست چه دخول وحدات فقط مستلزم نیست مر دخول عدد را بهیئات

اجتماعی چراکه دخول چیزی در چیزی تنها مستلزم نیست مردخول آن چیزی را با چیزی دیگر نیز دران شی
پس هرگاه نفس وحدات صرف داخل باشند در عدد وهیئات اجتماعی خارج باشد ازان پس درین صورت
لازم آمد عدم ترکیب عدد از اعداد تحتانی خود چه عدد عبارت بود از وحدات با هیئات اجتماعیه واما بقول
نفی جزء صوری در عدد عدم ترکیب از اعداد جائز نیست چراکه در عدد وقتیکه جزء صوری معتبر نشد پس
بالضرورة عبارت خواهد شد از صرف وحدات بدون انضمام امر دیگر پس عدد درینجا عبارت شد از
نفس وحدات پس دخول وحدات دران بعینه دخول اعداد ست یعنی عدم ترکیب اکثر از اقل
بر قول باشتمال حقیقت عدد بر هیئات اجتماعیه ظاهر نیست ممکن ست که مرکب باشد حقیقت عدد اکثر از
وحدات وحقیقت اجتماعیه از اکثر از اقل که آن وحدات قلیله [illegible] با [illegible] اجتماعیه واما بقول عدم
اشتمال حقیقت عدد بر هیئات اجتماعیه ممکن نیست این حکم چراکه وحدات قلیله یافته می شوند در وحدات
کثیره و در عدد اول و وحدات قلیله متحد اند برین تقدیر پس مرتبه وحدات قلیله در کثیره بعینه دخول عدد
اقل ست در عدد اکثر خلاصه این ست که عدم ترکیب عدد از ما تحت خود بر قول اشتمال حقیقت عدد
بر هیئات اجتماعیه ظاهر ست چراکه وحدات با هیئات اجتماعیه عدد ست نه وحدات [illegible] دخول وحدات
صرف مستلزم نیست دخول آنرا با هیئات اجتماعیه و بر قول عدم اشتمال حقیقت عدد بر هیئات اجتماعیه
ظاهر نیست این حکم چراکه اعداد عبارت شد درین صورت از نفس وحدات پس دخول وحدات

در عدد بعینه دخول اعداد شد

اقول وبالله التوفيق العدد على تقدير عدم اشتماله على الجزء الصوري هو
الوحدات من حيث انها معروضة للهيئة الاجتماعية لا الوحدات [illegible] بالضرورة
العدد حقيقة محصلة وشيء مركب من الوحدات بدون تلك الحيثية ليست
كك ودخولها في العدد لا يستلزم دخولها فيه من تلك الحيثية كما يشهد به
الفطرة السليمة والقريحة المستقيمة

میگویم که عدد بر تقدیر عدم اشتمال آن بر جزء صوری عبارت از وحدات ست باین جهت که وحدات

معروض اند برای هیئات اجتماعیه نه وحدات محضه برای ضرورت اینکه عدد حقیقت محصله و
مرکب ست و وحدات بدون این حیثیت نیست اینچنین و دخول آن وحدات در عدد مستلزم نیست
مر دخول آنرا در عدد ازین حیثیت چنانکه گواهی میدهد فطرتی که سلیمه است و قریحه که مستقیمه است
حاصل این ست که بر تقدیر عدم اشتمال عدد بر جزء صوری نیست آن عدد عین وحدات بجمیع وجوه
بلکه عبارت ست برین تقدیر از وحداتی که معروض اند برای هیئات اجتماعیه و نیست عبارت از وحدات
محضه چراکه عدد حقیقی محصله است ای مترتب ست بر آن آثار سوای مجموع آثار اجزا مانند بودن آن
از مقوله کم و غیر آن و وحدات بدون این حیثیت مذکوره نیست حقیقت محصله پس معلوم شد که عدد
عبارت ست از وحدات که معروض اند برای هیئات اجتماعیه پس دخول وحدات با عدد بالنفس خود
در عدد مستلزم نیست مر دخول وحدت را باین حیثیت پس لازم نیاید دخول اعداد در آن چیزیکه
درین صورت اعداد عبارت شد از وحداتی که معروض اند بحیثیت مذکوره خلاصه تقریر این ست
شخصی که قائل ست بنفی هیئات اجتماعیه قائل بنفی مطلق نیست باین طور که نه عارض باشد و نه داخل
بلکه عدد نزد آن عبارت خواهد شد از وحدات که معروض اند بهیئات اجتماعیه چراکه عدد ماهیت واحده
متحصله است برای آن لوازم اند مغائر مر لوازم وحدات را و ماهیت محصله حقیقت آن متقرر نمیشود
مگر بعد ضم وحدت پس معلوم شد که عین وحدات نیست بلکه عبارت ست از وحدات معروضه
باین حیثیت و باین اعتبار مغائر ست مر وحدات محضه را بتغائر اعتباری پس که وحدات معروضه
امر واحد ست و وحدات بالذات بدون این حیثیت کثیره محضه اند پس جائز ست که وحدات محضه
داخل باشند و باین حیثیت داخل نباشند پس و قول وحدات بعینه دخول اعداد نشد اگر کسی گوید
که درین صورت فرق میان وحدات محضه و عدد اعتباری شد و وحدت از مقوله کیف ست
و عدد از مقوله کم ست پس لازم آمد اتحاد میان مقولتین بالذات و تفاوت بالاعتبار و در واقع
همچنین نیست بگو در جواب که عدد عبارت ست از وحدات کثیره نه از وحدت واحده و وحدات
کثیره از مقوله کیف نیست و وحدت واحده که از مقوله کیف ست عدد نیست پس لازم نیامد اتحاد

کیف وهم این جواب مخدوش ست چرا که حمل چنانکه صادق می آید بر یک فرد و صادق می آید بر جمیع
افراد پس وحدت چنانکه صادق می آید بر وحدت و همه صادق می آید بر وحدات کثیره و وحدات
کثیره عدد ست و آن از مقوله کم ست پس لازم آمد محذور و بعضی جواب داده اند باین طور که وحدت از مقوله
کیف نیست چرا که کیف عبارت ست از عرض که قبول کند قسمت و لاقسمت را بالذات و وحدت اگرچه
قبول نمی کند قسمت را لکن قبول می کند لاقسمت را این جواب هم مخدور ست چرا که لازم می آید ترکیب از
مقوله و غیر مقوله و این هم محال ست نزد بعضی از علماء کبار. اینجا نظر بتدقیق ست و آن این ست که
لازم می آید برین تحقیق مجعولیت ذاتی بیانش این ست که وحدات صرفه نزد آنها داخل مقوله کیف ست
یا از مقوله نیست و بر هر دو تقدیر کم نیست پس مقوله کم البته ذاتی نخواهد بود برای آن لیکن بعد عروض
هیئات اجتماعیه عدد خواهد بود و داخل تحت مقوله کم پس کم ذاتی شد برای آن بسبب هیئات اجتماعیه
که خارج ست از آن و این نیست مگر مجعولیت ذاتی و این محال ست خواه جاعل منفصل باشد
یا عارض پس جواب فرمود استاذ محقق دام الله فیوضه باین تقریر که توهم نکرده شود که عددیت بعد
عروض هیئات صحیح ست برای مجعولیت ذاتی چرا که حاصل این ست که وحدات کثیره قبل از عروض هیئت
نبود حقیقت محصله متقدره مغایره برای احاد آنها بعد عروض هیئت حقیقت عددیه احدیه گردید
و [illegible] قبل از عروض هیئت حقیقت عددیه نبود و لیکن [illegible] آن هیئت حقیقت عددیه گردید
تا که لازم آید مجعولیت ذاتی و [illegible] این بعینه مثل حیوان ناطق ست که نبود حقیقت محصله اما بعد توحد
[illegible] حقیقت [illegible] انسانیه گردید و لازم مجعولیت ذاتی و نه دخول تو [illegible] اعتراض کرده اند که اگر قبل
عروض هیئت حقیقت عددیه بود [illegible] حاجت عروض هیئت چه بود [illegible] وقتیکه بعد عروض
آن حقیقت عددیه شد پس شک نیست در جعل هیئت برای آن حقیقت عددیه و قیاس نیز مثل
حیوان ناطق قیاس مع الفارق ست [illegible] حیوان ناطق اگرچه قبل توحد در مرتبه تفصیل حقیقت
انسانیه نبود لیکن [illegible] نیست از مقوله که [illegible] باشد برای مقوله انسان تا که محذور لازم آید
بلکه عین انسان ست و تغایر میان هر دو نیست مگر بالتفصیل و الاجمال بلکه [illegible] قبیل ست

کہ مثلاً انسان نبود ناطق بعد ازان باعتبار امر واقعی ناطق شد و باعتبار امر آخر غیر ناطق شد چراکہ
مقولات اجناس وذاتیات اند برای ماتحت خود پس وقتیکہ داخل نشد تحت آن بحسب الذات
پس چگونہ داخل خواہد شد بامر خارج چراکہ ثبوت ذاتیات برای ذات محتاج نیست بطرف لحاظ عروض
امر خارج پس شک نیست در لزوم مجعولیت ذاتی مخفی نیست بر صاحب انصاف کہ قبل از عروض ہیئت
حقیقت عددیہ بود اما محتاج نیست بطرف عروض ہیئت مگر در بودن حقیقت احدیہ عددیہ و فرق
بین ست پس مثل این مثل بعینہ مثل حیوان و ناطق ست کہ حقیقت انسانیت بعد تو حد عبارت کردند
از حقیقت احدیت انسانیت و اما قول او کہ این قیاس قیاس مع الفارق ست پس درین مقام ظاہر البطلان
چراکہ حیوان ناطق قبل تو حد حقیقت احدیہ انسانیہ نبود و بعد از تو حد حقیقت احدیہ انسانیہ شد
ہمچنین وحدات قبل تو حد حقیقت احدیہ عددیہ نبود بعد ازان حقیقت احدیہ عدد شد و ہیچ
فرقے میان ہر دو و لازم نیست ازین مگر اینکہ در اعداد اختلاف مقولات ست کہ وحدات از
مقولہ کیف ست پس داخل ذاتیات چگونہ خواہد شد پس این اعتراض دیگر ست بر ابطال ترکیب عدد
از وحدات لیکن این مقدمہ را در لزوم مجعولیت ذاتی دخلے نیست و قریب ست کہ استاد محقق نیز برای
بطلان ترکیب عدد از وحدات دلیل قائم خواہد کرد و نیز توہم نکردہ خواہد شد باین طور کہ ہرگاہ کہ
ہیئت داخل نشد در ماہیت عدد پس اجزاء ہیئت درین صورت وحدات محضہ خواہد بود و ماہیت
بعد وجود جمیع اجزاء خود در حصول منتظر نمی ماند پس وقتیکہ یافتہ شد ندا جزاء بدون عروض ہیئت
پس لائق این ست کہ متحقق شود ماہیت عدد و موقوف نباشد بر عروض عوارض پس محتاج نخواہد شد
بطرف ہیئت پس دخول وحدات لزوم خواہد شد برای دخول اعداد نیز اکہ این قدر مسلم ست
کہ بعد وجود مقومات مرکب یافتہ می شود و ہمچنان موقوف بر عروض عوارض نمیباشد چراکہ عروض وحدت
و ہیئت لازم ست برای وجود اجزاء پس لازم نمی آید از ان وجود مرکب بدون عروض ہیئت و وحدت
چراکہ مغائرت میان اجزاء و مرکب نیست وحدت و کثرت و قبل عروض وحدت نیست چیزی مغائر
تاکہ یافتہ شود پس اگر وجود مرکب لازم خواہد بود برای وجود احاد پس البتہ وجود عدد مرکب

لازم خواهد بود برای وجود وحدات برای اینکه هیئت لازم ست برای وحدات لکن لازم نمی آید از خود
وحدات دخول لازم آن که مرکب ست قال فی الحاشیة [illegible] ان ههنا امور الاول ان الوحدات
من حیث انها مشتملة علی الهیئة الصوریة بان یکون تلک الهیئة [illegible] الثانی الوحدات من حیث
انها معروضة لتلک الهیئة من غیر ان یکون تلک الهیئة [illegible] الثالث الوحدات [illegible] ان لا یکون
تلک الهیئة داخلة فیها او عارضة لها و [illegible] وحدة وحدة والعدد علی تقدیر [illegible] الجزء الصوری
وحدات بالوجه الاول وعلی تقدیر عدم اشتمال [illegible] الثالث فی [illegible] این ست [illegible] وحدات
چهار مراتب اند اول این ست که وحدات [illegible] باین طور که این
هیئت جزء باشد از وحدات [illegible] هیئت [illegible]
که این هیئت جزء نباشد از وحدات [illegible]
باین طور که هیئت در ان موجود [illegible] وارد [illegible]
و چهارم اینکه یافته شود [illegible]
پس عدد بر تقدیر عدم اشتمال [illegible]
و اگر مشتمل باشد [illegible] صوری [illegible] هیئت صوری
که داخل ست دران و هیئت عبارت [illegible] داخل [illegible]
بدانکه بر قول [illegible] هیئت [illegible] آن [illegible] هیئت
و [illegible] قال المیر [illegible] پس اگر [illegible]
[illegible] باشد پس لازم خواهد آمد تمامی حقیقت [illegible]
وحدات و وقتیکه [illegible] لازم [illegible]
چیزی دیگر تمام خواهد شد پس این [illegible] وحدات پس لازم خواهد [illegible] عدد
دو حد تمام باشد و یا ماخوذ نا شد [illegible] فقط ماخوذ ست [illegible] دیگر نیست
دران [illegible] فصل ماخوذ باشد پس [illegible] جدا از [illegible]

واین باطل ست واگر فصل فقط ماخوذ باشد ازان باوجودی که فصل از جزء مادی گرفته نمی شود لیکن بر تقدیر فرض لازم خواهد آمد که تمام شود حد از فصل فقط و جنس خارج باشد چرا که جزء آخر نیست که جنس ازان ماخوذ باشد و اگر هر دو ماخوذ باشند ازان پس متحد خواهند بود و وحدات حقیقة پس لازم خواهد آمد که جنس و فصل متحد باشند از ذات خود پس جنس جنس باقی نخواهد ماند و فصل فصل پس باطل شد حصول عدد از اجتماع وحدات فقط پس لازم آمد قول بدخول جزء صوری تا که جنس ماخوذ باشد از جزء مادی و فصل از جزء صوری لیکن نظر دقیق حکم می کند که این اشکال در صورت هم ساقط نیست چرا که وحدات صالح نیست برای احد جنس زیرا که معنی ماخوذیت جنس از جزء مادی این ست که ماده در مرتبهٔ لابشرط شی نفس جنس باشد پس ماده و جنس حقیقت واحده ست نیست تغائر مگر بالاعتبار پس اگر جنس ماخوذ باشد از وحدات پس وحدات من حیث هی خارج نخواهد بود از حقیقت خود بلکه وحدت وحدت ست لابشرط شی و وحدات من حیث هی کم نیست پس کم در صورت مخالف بالحقیقة شد برای وحدات پس کم مع فصل خواه ماخوذ باشد از جزء صوری یا نه حد ست و وحدات خواه منضم بطرف آن جزء صوری باشد یا نه حد آخر ست پس برای عدد دو حد مختلف باشند بالذات پس باطل شد حصول عدد از اجتماع وحدات خواه جزء صوری معتبر باشد یا نه و بعضے زعم کرده اند که اگر عدد مشتمل بنا شد بر جزء صوری پس لازم خواهد آمد ترکب کم از کیف ذهنا چرا که وحدت کیف ست پس ضرور شد اشتمال آن برامر ناظم این زعم غلط ست بلکه این خلل مشترک ست چرا که وحدت از مقولهٔ کیف ست یا امر سلبی ست نیست از مقوله و جزء صوری اگر متحقق باشد پس این کیفیت عارضه خواهد بود برای وحدات یا مقولهٔ اخری سوای کم خواهد بود پس مجموع وحدات یا مجموع کیفیات ست پس برین تقدیر خواه فقط وحدات باشد یا با هیئت اجتماعیه پس این از مقولهٔ کیف یا مقولهٔ اخری سوای کم پس متصل نخواهد شد ازان حقیقة که مندرج ست تحت کم چرا که داخل تحت مقولات متقوم نمیشود بداخل تحت مقولهٔ اخری و یا مجموع سلبیات ست پس نخواهد شد تنها بانضمام هیئت حقیقت ثبوتیه داخل تحت مقولهٔ کم چرا که سلبی داخل نمی شود تحت مقوله

داخل نخواہد شد چہ از آن چیز کہ داخل ست تحت مقولہ پس خلاصۂ کلام استاد محقق این ست کہ اگر عدد از مقولۂ
کم باشد پس ترکیب از وحدات صرف یا مع جزء صوری درست نمی آید چرا کہ وحدات یا از کیف ست
یا از مقولہ نیست بر تقدیر اول لازم می آید اتحاد میان مقولتین و بر تقدیر ثانی لازم می آید ترکیب
از مقولہ و غیر مقولہ این مثل از ترکیب مقولتین ست و این باطل ست پس ضرور شد کہ گفتہ شود وحدت
از مقولۂ کیف نیست چرا کہ کیف بر مذہب اصح عبارت ست از عرض کہ قبول نمی کند قسمت و لا قسمت را
بالذات و وحدت اگر قسمت قبول نمی کند لیکن قبول می کند لا قسمت را و معنی قول آن کہ عدد از
مقولۂ کم ست این ست کہ مساوات و [illegible] پس لازم نیاید اتحاد میان مقولتین حقیقۃ

کیف و ح یلزم دخول الوحدۃ فی العدد مرتین مرۃ علی الانفراد و مرۃ فی ضمن المجموع

این دلیل ست برای عدم دخول وحدات [illegible] عرض اند برای [illegible] عدد یعنی چگونہ داخل
خواہد شد [illegible] وقت [illegible] چرا کہ عروض اند ہیئت
لازم می آید دخول وحدت در عدد [illegible] مرتبہ در ضمن مجموع حاصل
این ست کہ [illegible] دخول وحدات مستلزم باشد [illegible] دخول وحدات را کہ معروض اند ہیئت اجتماعیہ
لازم خواہد آمد دخول وحدات [illegible] بوجود واحد در عدد [illegible] مرتبہ مرۃ بنفسہ بدون لحاظ حیثیت
چنانکہ [illegible] ست و مرۃ در ضمن مجموع [illegible] ہیئت اجتماعیہ و [illegible] باطل ست چرا کہ لازم می آید
[illegible] وحدت از جہت واحدہ کہ آن [illegible] باشد [illegible] مرتبہ و [illegible] مرتبہ چرا کہ وحدت
[illegible] وحدت [illegible] ست بر عدد پس وحدت
[illegible] باوجودی کہ دخول
مرۃ کفایت می کند پس لازم آمد [illegible] وحدات معروض اند ہیئت
اجتماعیہ [illegible] از ذاتی [illegible] وحدات [illegible] چرا کہ عدد عبارت
از وحدات [illegible] داخل نشد خلاصہ آنست
کہ اگر وحدات معروضہ داخل [illegible] وحدت دو مرتبہ مرۃ علی الانفراد

بدون لحاظ هیئت وحده با لحاظ هیئت واین دخول دو مرتبه من جهت واحد که آن جزئیت ست مجموعات

ویلزم ترکیب العدد کالثلثة مثلا من الاجزاء الغیر المتناهیة اذ یکون المجموعات الثلثة الحاصلة من الوحدات الثلثة جزء وکذا المجموعات الثلثة الاخیرة الحاصلة من تلک المجموعات وهکذا

ای وقت استلزام لازم می آید ترکیب عدد مانند ثلثه مثلا از اجزاء غیر متناهیه چراکه درینجا مجموعات ثلثه که حاصل اند از وحدات ثلثه جزء خواهد شد وهمچنین مجموعات ثلثه اخیره که حاصل اند ازین مجموعات جزء واقع خواهد شد تا غیر نهایت این دلیل ثانی ست برای ابطال استلزام دخول وحدات در عدد مر دخول وحدات را که معروض اند هیئت حاصل این ست که اگر دخول وحدات در عدد مستلزم باشد مر دخول وحدات را که معروض اند برای هیئت پس لازم خواهد آمد ترکیب عدد مانند ثلثه مثلا از اجزاء غیر متناهیه چراکه ثلثه مرکب ست از سه وحدات متکرره پس اینجا سه مجموعات حاصل خواهند شد از دو دو وحدت بدون زیادت شی آخر چراکه بانضمام وحدت با هر واحد از دو وحدت آخرین حاصل خواهد شد دو مجموع وحدتین و دو وحدت آخرین مجموع واحد ست پس سه مجموعات حاصل شدند و دخول وحدات مستلزم ست دخول مجموعات را پس لازم خواهد آمد دخول مجموعات پس ازین مجموعات ثلثه مجموعات ثلثه دیگر حاصل خواهند شد چراکه هر مجموع بمنزلهٔ واحد ست بنسبت هر دو مجموعهٔ آخرین چراکه بانضمام یکی از مجموعات تا هر یکی از دو مجموعات دیگر دو مجموع حاصل خواهند شد وآن دو مجموعات دیگر مجموعهٔ واحد ست پس سه مجموعات حاصل شدند پس لازم آمد دخول این مجموعات چراکه معروض نسبت اند دخول وحدات مستلزم ست مر دخول مجموعات را علی هذا القیاس پس لازم خواهد آمد ترکیب عدد از اجزاء غیر متناهیه پس معلوم شد که دخول وحدات مستلزم نیست مر دخول وحدات را با هیئت اجتماعیه وخلاصه تقریر این ست که دخول وحدات محضه مستلزم نیست مر دخول آنرا باین جهت که معروض اند برای هیئت اجتماعیه تا که دخول اعداد لازم آید چراکه لازم می آید ترکیب عدد مانند ثلثه مثلا از اجزاء غیر متناهیه زیراکه ثلثه مرکب ست از سه وحدات متکرره پس درانجا حاصل خواهد شد سه مجموعات

مجموع دو وحدت بدون زیادت شی آخر و دخول وحدات مستلزم ست برای دخول مجموعات پس لازم آمد دخول مجموعات
ثلثه بعد ازان حاصل خواهد شد ازین مجموعات ثلثه مجموعات ثلثهٔ دیگر چرا که هر مجموع بمنزلهٔ واحد ست
بنسبت طرف مجموع مجموعین پس لازم خواهد آمد دخول این مجموعات ثلثه نیز و همچنین تا غیر نهایت
قال فی الحاشیة والقول بجزئیة المجموع دون مجموع او مجموعات بدون مجموعات ترجیح بلا مرجح جواب
سوال مقدر ست تقریر سوال این ست که لازم نمی آید از دخول بعضی از مجموعات دخول تمامی مجموعات
پس جائز ست که مجموعات ثلثه از وحدات ثلثه داخل باشد و مجموع این مجموعات داخل نباشد
و تقریر جواب این ست که نسبت جمیع مجموعات بطرف عدد مساوی ست پس قول بدخول بعضے
بدون بعضی آخر ترجیح ست بلا مرجح و این باطل ست اگر کسے گوید که مرجح اعتباریت مجموعات که حاصل اند
سوای مجموعات ثلثه که حاصل اند از وحدات ثلثه چرا که بعد ازین حاصل میشوند مجموعات از اعتبار
ضم مجموع با مجموع و این اعتبار محض ست پس داخل نخواهند شد جوابش این ست که کلام مبنی ست
بر استلزام دخول وحدات بدون حیثیت مر دخول آن وحدات را باین حیثیت پس قول بالمرجح
بعد قول باستلزام کامل در حیز منع ست

مع انا نتصور الثلثة مثلا مع الغفلة عن مجموع الوحدتين

این دلیل ثالث ست حاصل این ست که اگر دخول وحدات مستلزم بودے مر دخول وحدات را
با هیأت اجتماعیه پس ممکن نبودی تعقل ثلثه مثلا با غفلت از مجموع وحدتین چنانکه ممکن نیست
تعقل ثلثه با غفلت از وحدات ثلثه و ثانی باطل ست چرا که بسا اوقات تصور می کنم ثلثه را با غفلت
از اثنین یعنی مجموع دو وحدت با هیأت اجتماعیه بعضے گفته اند که این تتمهٔ دلیل ثانی ست
حاصل این ست که دخول وحدات بحیثیة مقتضی ست مر دخول مجموعات را باوجودی که تصور میکنم
ثلثه را با غفلت از مجموع وحدتین فضلا از مجموعات پس اگر داخل بودی در حقیقت ثلثه پس
ممکن نبودی تصور ثلثه بدون آن و ثانی باطل ست و این توجیه بعید ست چرا که بلا تاویل
دلیل مستقل ست می آید پس ضرورت نیست که بتاویل گفته شود که این تتمه دلیل ثانی ست

بل نقول علی تقدیر کون العدد محض الوحدات ایضا لا یلزم ترکبہ من الاعداد لان دخول الوحدات فی الستۃ مثلا یرجع الی دخول کل وحدۃ وحدۃ فیہا کما یلوح بالتامل الصادق

بلکہ میگویم کہ عدد بر تقدیر بودنش محض وحدات نیز لازم نمی آید ترکیب آن از اعداد پراکہ دخول وحدات در ستہ مثلا رجوع می کند بطرف دخول ہر وحدت وحدت در ستہ چنانکہ ظاہر می شود بتامل صادق حاصل این ست کہ بر تقدیر بودن عدد عبارت از وحدات محضہ بدون تحروض ہیئات اجتماعیہ نیز لازم نمی آید ترکب عدد از اعداد تحتانیہ چراکہ دخول وحدات در عدد مثلا در ستہ رجوع بطرف دخول ہر وحدت وحدت بمرات چراکہ دخول حکم واحد شخصی ست متعلق نمی شود باشیائی کثیرہ باین حیثیت کہ کثیرہ اند پس ضرور شد از دخول وحدات کثیرہ در عدد بدخولات کثیرہ علیحدہ علیحدہ اعداد نمی شود مگر بدخول واحد چراکہ عدد حقیقت محصلہ احدیہ است پس استلزام نشد مبائن دخول چہ جای اینکہ دخول یکی بعینہ دخول دیگری باشد پس دخول وحدات محضہ در ستہ مستلزم دخول اعداد در ستہ نیست خلاصہ تقریر این ست کہ بر تقدیر بودن عدد محض وحدات لازم نمی آید ترکیب عدد از اعداد تحتانیہ خود چنانکہ محقق فرمودہ است چراکہ دخول وحدات در عدد بمعنی دخول ہر وحدت وحدت ست علیحدہ و لازم نمی آید از دخول ہر ہر وحدت بمرات دخول وحدات مرۃ واحدۃ و عدد عبارت ست از دخول وحدات مرۃ واحدۃ پس دخول وحدات محضہ مستلزم نشد مر دخول اعداد را پس مرکب نشد از اعداد تحتانیہ

والفرق بین کل وحدۃ وحدۃ وبین الوحدات بدون الہیئۃ الوحدانیۃ کما لا یخفی علی احد

ای فرق میان ہر وحدت وحدت و میان وحدات بدون ہیئات وحدانیہ از ان چیزہائی است کہ پوشیدہ نیست بر کسی این دفع توہم ست حاصل توہم این ست کہ عدد وقتیکہ عبارت شد از وحدات محضہ بدون ہیئات اجتماعیہ پس فرق نشد میان ہر وحدت وحدت و میان وحدات محضہ کہ عدد ست پس حال دخول ہر دو واحد شد تقریر دفع این ست کہ فرق میان ہر دو

الا بجهت چرا که وحدت محضه اتیاز و تمایز نیست و اجزاء آن تفصیل بخلاف بر وحدت وحدت چرا که
بر جوی از اجزاء کثیره محتاج ست از جزوی تا آخر تفصیلا قال فی الحاشیة ولا یخفی علی المتامل ان الحکم
الواحد لا یتعلق بالاشیاء الکثیرة من حیث انها کثیرة الا تری ان دخول الرجال الکثیرة فی الدار
مثلا لیس دخولا واحدا بل لکل واحد من الرجال دخول هو قائم انتهی حاصل این ست که حکم متعلق نمیشود
باشیاء کثیره ازین حیثیت که کثیر اند چنانکه نیست دخول رجال بکثرت در دار دخول واحد بلکه برای هر
واحد از رجال دخولی ست علحده که قائم ست بآن نه بآخر و برای عدد جهت وحدت ست پس لازم نیاید
از دخول وحدات و ران دخول اعداد اعتراض فرموده اند برین استاد محقق باین طور که محقق
دعوی نکرده است که دخول وحدات کثیره دخول واحد ست بلکه دعوی کرده است که دخول وحدات
بعینه دخول اعداد ست بر تقدیر عدم اشتمال آن بر جزء صوری اگرچه دخول وحدات دخولات
کثیره باشند و این لازم ست البته چرا که عدد درین صورت مغائر وحدات نیست نه بالذات نه
بالاعتبار پس ثنویت مرتفع شد پس دخول وحدات بعینه دخول اعداد شد چنانکه دخول وحدات دخولات
کثیره اند همچنین دخول اعداد دخولات کثیره اند و این ظاهر ست بعضی جواب داده اند ازین اعتراض باین طور
که محقق اگرچه دعوی صریح نکرد لیکن گفت بعینه دخولین و برای اعداد جهت وحدت ست و دخول آن دخول واحد
پس لازم آمد که دخول وحدات کثیره هم دخول واحد شد و عدم تغائر میان هر دو مستلزم نیست
که مضاف بطرف یکی از هر دو از جهت بعینه مضاف بطرف آخر ازان جهت باشد چرا که جائز ست
که امر خارج منفصل مانع باشد مانند دخول عشر رجال در دروازه که تنگ ست و سعت نمی کند
مگر بدخول واحد واحد ازان بر سبیل انفراد و اضافت دخول بطرف هر واحد واحد ازان صحیح ست
و صحیح نیست بطرف کثرت آنها من حیث که کثیر اند همچنین عدد اگرچه محض وحدات ست لکن نمیشود
دخول وحدات بعینه دخول اعداد چرا که هر دو دخول متفاوت اند بوحدت و کثرت مخفی نیست بر منصف
که این جواب مکابره است چرا که عدد وقتیکه عبارت شد از وحدات محضه بدون هیئات نه داخل
و نه عارض پس درین صورت تغائر نشد نه بالذات و نه بالاعتبار پس ثنویت میان هر دو مرتفع شد

پس دخول وحدات بعینه دخول اعداد شده اگر بعینه دخول نباشد لازم خواهد آمد که میان هر دو متغایر باشد و فرق نباشد میان معروض هیئات و غیر معروض هیئات و مانع خارج و رینجا هم نیست چراکه مانع خارج نبود مگر جزء صوری چراکه جزء صوری میخواهد که دخول اعداد دخول واحد باشد و چیزی دیگر مانع نیست که دخول اعداد بد خولات کثیره نباشد پس ضعف را ضرورست که فکر کنند تا از خطا باز مانند

وبما حققنا لیظهر لک انما قال هذا المحقق فی بیان ان الامور الغیر المتناهیة مطلقا مترتبة بان مجموع الامور الغیر المتناهیة متوقف علی هذا المجموع بلا واحد وهذا المجموع یتوقف علیه اذا اسقط عنه واحد آخر وهکذا لا یتم سواء کان العدد مشتملا علی الجزء الصوری او غیر مشتمل علیه

ای بچیزی که تحقیق کردیم ظاهر شد برای تو اینکه بدرستی که چیزی که گفته است آن محقق در بیان اینکه امور غیر متناهیه مطلقا مترتب اند باین طور که مجموع امور غیر متناهیه متوقف اند برای مجموع بدون واحد واین مجموع متوقف ست بران مجموع وقتیکه ساقط کرده شود ازان واحدی دیگر و همچنین تا غیر نهایت تمام نیست خواه عدد شامل بر جزء صوری باشد یا مشتمل نباشد حاصل این ست وقتیکه ثابت شد که عدد بر تقدیر عدم اشتمال آن بر جزء صوری عبارت ست از وحدات که معروض اند هیئات اجتماعیه و نیست جزء برای عدد و بعدم ترکیب عدد از عدد قلیل پس تمام نخواهد شد آنچه که محقق دوانی تقریر کرده است و آن این ست که امور غیر متناهیه مطلقا خواه مترتب باشند در ظاهر یا نه مترتب اند در واقع چراکه مجموع امور غیر متناهیه متوقف اند بر این مجموع که ناقص کرده شده ازان واحد و این مجموع هم متوقف اند بر ذات خود وقتیکه ناقص کرده شود ازین واحدی که آن مجموع ناقص ست از ناقص اول و همچنین تا غیر نهایت یعنی مجموع امور غیر متناهیه متوقف اند بر این مجموعی که ناقص کرده شد از اول و این مجموع متوقف اند بر مجموعی که ناقص کرده شد از مجموع ثانی تا غیر نهایت مثلا مجموع سته موقوف ست بر مجموع سته بدون واحد که آن خمسه است و این موقوف ست بر خمسه بلا واحد که آن چهار ست و همچنین هر مجموعه متوقف ست بر نفس خود بنقصان واحد ازان تا غیر نهایت پس ثابت شد ترتیب بحسب مجموعات

در جمیع امور غیر متناهیہ و وجہ توقف این ست کہ مجموع ناقص جزء ست براے مجموع زائد پس مجموع کل موقوف خواہد شد بر مجموع ناقص ازان بواحد کہ آن جزء او ست ہمچنین تا غیر نہایت خلاصۂ تقریر آنکہ از تحقیق ظاہر شد اینکہ تمام نیست چیزی کہ گفت محقق در بیان آنکہ امور غیر متناہیہ مطلقا خواہ ترتیب در ظاہر باشد یا نہ لکن مرتب ست و بواقع چراکہ مجموع امور غیر متناہیہ موقوف اند برا این مجموع بدون واحد مثلا مجموع خمسہ موقوف ست بر نفس خود بدون احد و آن مجموع چہار ست ہمچنین مجموع چہار موقوف ست بر نفس خود بدون واحد و آن مجموع سہ ست ہمچنین بر مجموع موقوف ست بر نفس خود بدون واحد تا غیر نہایت پس ثابت شد ترتیب بحسب مجموعات در جمیع امور غیر متناہیہ قال فی الحاشیۃ وذلک لان المجموع الثانی لیس موقوفا علیہ للمجموع الاول وجزءا لہ الا بواسطۃ جزئیۃ العدد العارض للمجموع الثانی فی العدد العارض للمجموع الاول علی ما تقرر فی موضعہ ان الکلیۃ والجزئیۃ من الاعراض الاولیۃ للکم ولم یثبت کون العدد جزءا للعدد لان حقیقۃ العدد وحدات اعتبر معا الہیئۃ الصوریۃ اولعروضہا لہا او بدخولہا فیہا علی اختلاف القولین ولیس حقیقۃ محض الوحدات یعنی تمام نیست قول محقق خواہ عدد مشتمل باشد بر جزء صوری یا نہ زیراکہ مجموع ثانی کہ مفروض ست بعد مجموع اول مثلا مجموع ستہ مجموع اول ست و مجموع خمسہ مجموع ثانی ست و نیست ثانی موقوف علیہ براے مجموع اول و اول نیست موقوف بر ثانی و نیست ثانی جزء براے اول مگر بواسطہ اینکہ عددی کہ عارض ست براے مجموع ثانی جزء ست براے عددی کہ عارض ست براے مجموع اول چراکہ ثابت شدہ در موضع خود کہ کلیۃ و جزئیۃ از اعراض ست کہ لاحق ست براے کم اولا و بالذات و ثابت نشد کہ عدد جزء ست براے عدد چراکہ حقیقت عبارت ست از وحدات کہ معتبر باشد با او ہیئات صوری باین طور کہ عارض باشد یا داخل باشد دران بر اختلاف قولین و حقیقت عدد محض وحدات نیست واز بودن وحدات محضہ جزء براے عدد لازم نمی آید کہ وحدات با ہیئات عارضہ یا داخلہ نیز جزء باشد تاکہ لازم آید از بودن وحدات جزء بودن عدد جزء براے عدد و پس تمام نشد ترتیب بحسب مجموعات خلاصۂ تقریر این ست کہ عدم تمامیت قول محقق براے این ست کہ توقف مجموع اول بر ثانی و جزئیت ثانی براے اول نیست مگر بواسطہ اینکہ عددے کہ عارض ست

برای ثانی جزء باشد برای عددی که عارض ست برای اول چراکه جزئیه وکلیه از اعراض اولیه
برای کم اند پس جزئیت احد المجموعین برای آخر ثابت نخواهد شد مگر از جهت دخول تحت کم و این نیست
مگر باعتبار عروض عدد وجزئیت عدد برای عدد ثابت نیست چراکه حقیقت عدد وحدات اند خواه هیئات
عارض باشد یا داخل بر اختلافی که واقع ست از قول اشتمال آن بر جزء صوری و عدم اشتمال آن
ولازم نمی آید از جزئیت وحدات محضه برای عدد جزئیت وحدات با هیئات داخله یا عارضه پس
لازم نیامد جزئیت عدد برای عدد وحقیقت عدد محض وحدات نیست تا که لازم آید از جزئیت آن جزئیت
عدد برای عدد پس ثابت شد که عدد خواه مشتمل باشد بر جزء صوری یا نه جزء برای عدد واقع نخواهد شد
پس ترتیب ثابت نشد بحسب مجموعات چنانکه محقق فرموده است بدانکه این کلام موقوف نیست
بر اینکه کلیه وجزئیه بالذات برای عدد ست و برای معدود بالعرض ست بلکه کفایت می کند
این قدر که گفته شود که مجموع مرکب حاصل نمیشود مغایر برای اجزاء مگر بعد عروض وحدت برای
اجزاء پس مجموع اجزاء من حیث اینکه واحد اند معروض اند برای هیئات جائز ست که جزء نباشد
یعنی مجموع ناقص که معروض اند برای هیئات جزء نباشد از مجموع زائد اگرچه احاد آن جزء باشد
باوجودی که مبنی علیه فاسد ست چراکه تعدد حقائق بالذوات هاست یا بعروض عدد ست ثانی باطل
چراکه عدد از امور انتزاعیه است و انتزاعیات را دخلی نیست در تعدد حقائق چراکه تعدد حقائق در واقع موقوف
بر انتزاع نیست و انتزاعیات تابع اند با انتزاع منتزع و تغایر میان انتزاعیات آخا سر بالاعتبار ست
دیگر آنکه اگر تعدد بعروض عدد باشد و عدد عرض ست که وجود او متاخر ست از وجود معروض پس لازم خواهد آمد
که در مرتبه معروض هیئات کل متحد باشند پس درین صورت تمامی حقائق تا اینکه مقولات و اضداد
آن در حد ذوات خود حقیقت واحده باشند و تعدد و تکثر نیامده باشند مگر بالعرض بعد انتزاع
عارض پس متعین شد شق اول پس درین صورت اگر گرفته شوند حقائق متعدده در مرتبه ذوات
خود قبل عروض عارض پس حادث خواهد شد هیأت مجموع البته پس این مجموع ناقص خواهد شد
از مجموع این حقائق و حقائق آخر سے الحق تحقیق این ست که اگر گرفته شوند حقائق متعدده

در مرتبہ خواہد شد کثرت بنفسہا بعد ازان خواہد شد منشا انتزاع کثرت وحدات واین عدد کثیر ست بنفسہ لہذا محشی بنا کرد بر این یا گفتہ شود کہ این مسلمات مشائین ست چرا کہ میان اتباع آن مشہور ست کہ کلیۃ وجزئیۃ بالذات برای عدد ست دون المعدود

ثم لو قال بان المجموع الاول مستلزم للمجموع الثانی وذلک المجموع للمجموع الثالث وہکذا لکان صحیحا لانہ اذا تحقق مجموع احاد العشرۃ مثلا تحقق کل واحد واحد من احاد مجموع الخمسۃ واذا تحقق کل واحد واحد منہا تحقق مجموعہا بالضرورۃ ہذا

آری اگر گفتی محقق باین طور کہ مجموع اول مستلزم ست برای مجموع ثانی واین مجموع براے مجموع ثالث تا غیر نہایت ہر آئینہ صحیح بودی چرا کہ وقتیکہ متحقق خواہد شد مجموع احاد عشرۃ مثلا متحقق خواہد بود ہر واحد واحد از احاد مجموع خمسہ ووقتیکہ متحقق شد ہر واحد واحد ازان خمسہ پس متحقق خواہد شد مجموع آن بالضرورۃ حاصل این ست کہ اگر محقق گفتی باستلزام مجموع اول براے مجموع ثانی [illegible] علی ہذا القیاس ونگفتی بتوقف یکی بر دیگری پس کلام محقق صحیح گردیدی چرا کہ عدد اکثر مستلزم ست برای عدد اقل وہر مجموع مستلزم ست برای مجموعی کہ تحت آن ست تا غیر نہایت براے [illegible] مثلا متحقق خواہد شد ہر واحد واحد از احاد مجموع خمسہ البتہ ووقتیکہ متحقق [illegible] از احاد مجموع خمسہ پس متحقق شد مجموع احاد خمسہ یعنی احاد کہ معروض اند [illegible] خواہد شد منشا برای انتزاع ہیئات وحدانیہ چرا کہ عروض ہیئات بآن احاد [illegible] نفس الامر مگر کثرت وحدانیہ بعد ازان عقل انتزاع می کند ازان این [illegible] پس کثرت محضہ قابل نیست برای عروض امر واحد چرا کہ تعدد معروض مستلزم ست مر تعدد عارض را ومجموع احاد نیست مگر خمسہ

[illegible] ان علۃ عدم المعلول لیست عدم العلۃ المعینۃ بل عدم علۃ ما وانما عدم العلۃ المعینۃ فہو مستلزم لعدم المعلول

می وجہ ثانی از وجہین برای عدم اثبات [illegible] عدم اطلاعت ومعاملت [illegible] ست

که بدیهیست که علت عدم معلول نیست عدم علت معینه بلکه عدم یکی از علل بلا تعیین واما عدم علت
معینه پس آن مستلزم ست برای عدم معلول حاصل این ست که کلام مستمل مبتنی بود بر اینکه اقل
علت ست برای اکثر پس عدم آن علت خواهد شد برای عدم اکثر چرا که عدم علت علت ست برای
عدم معلول پس منع کرد اولا علیت اقل را برای اکثر و ایراد کرد ثانیا بعد تسلیم اینکه اقل علت ست برای
اکثر باین طور که عدم علت معینه از اجزاء علت تامه نیست علت برای عدم معلول آری عدم معلول
موقوف نیست بر عدم علت معینه یعنی اینکه وقتیکه علت معینه معدوم باشد معلول هم معدوم باشد
و ممکن نباشد عدم معلول بدون عدم علت معینه حال آنکه همچنین نیست چرا که جائزست که معلول
معدوم باشد بعدم علت اخری سوای این علت معینه بلکه وقتیکه معدوم باشد علتی از علل غیر
معین پس معدوم خواهد شد معلول و یافته نخواهد شد عدم آن بدون عدم علت ما پس موقوف
عدم معلول بر عدم علت ما و اما استلزام عدم علت معینه برای عدم معلول پس مسلم ست
لیکن بودن او موقوف علیه ممنوع ست و عدم اقل که جزء واقع می شود آن عدم علت معدوم
نه عدم علت مطلقا و آن نیست موقوف علیه برای عدم معلول پس ترتیب میان هردو ثابت نشد
بعلیت و معلولیت خلاصه تقریر این ست که بعد تسلیم اینکه عدم اقل علت واقع می شود برای اکثر
لیکن ممنوع ست که عدم علت معینه از اجزاء علت تامه علت باشد برای عدم معلول و اگر عدم
علت معینه از اجزاء علت تامه [illegible] واقع شود برای عدم معلول پس ممتنع خواهد بود عدم معلول
بعدم علت آخر و حال آنکه این باطل ست چرا که جائز ست که معلول معدوم باشد بعدم علت
اخری بلکه علت برای عدم معلول عدم علت غیر معین ست یعنی قدر مشترک میان اعدام علل
پس عدم علت معینه از علل وجود مستلزم ست برای عدم معلول بدون آنکه موقوف باشد
عدم معلول بر عدم علت معینه پس ترتیب بعلیت و معلولیت ثابت نشد بلکه ترتیب
بلازمیت و ملزومیت ثابت شد قال فی الحاشیة والا یلزم منه عند انعدام العلل معا توارد العلل
المستقلة علی معلول واحد این دفع توهم ست تقریر توهم این ست که عدم علت غیر معین حاصل شد

مگر بانعدام جمیع علل پس عدم معلول موقوف شد بر عدم علل معا پس وجود او موقوف شد بر وجود تمامی علل پس لازم آمد توارد علل مستقله بر معلول واحد و تقریر دفع این ست که علت عدم معلول نیست هر واحد از معینات معا بر سبیل استقلال تا که لازم آید توقف وجود معلول بر وجود هر واحد از آن معا بلکه عدم علت ما از علل بوجود علت واقع می شود یعنی قدر مشترک میان اعدام علل پس تقریر کلام محشی این ست که برای عدم معلول نیست عدم علت معینه واحده بتعیین خاص و نه هر واحد از معینات بر سبیل استقلال چرا که اگر عدم علت معینه واحده بتعیین خاص علت واقع شود برای عدم معلول لازم خواهد آمد که معلول معدوم نباشد مگر نزد عدم این واحد حال آنکه چنین نیست و اگر هر واحد از معینات بر سبیل استقلال علت باشد پس لازم خواهد آمد توارد علل مستقله نزد عدم جمیع چرا که هر واحد کافی ست برای عدم معلول بلکه علت نیست مگر آن قدر مشترک و اما عدم علت معینه پس مستلزم ست برای عدم معلول چرا که صادق می آید بر آن عدم علت ما پس لازم آمد که عدم واحد نیست علت برای عدم عدد اکثر بلکه مستلزم ست پس ثابت نشد ترتیب بعلیت و معلولیت بلکه ثابت شد ترتیب بلازمیت و ملزومیت لیکن احتمال مناقشه باقی ست باین طور که از عدم جزو شی مترتب می شود عدم کل آن شی چنانکه در عالم وجود که مترتب می شود ضوء در عالم بر طلوع شمس مثلا پس چنانکه نیست لزوم صرف در ثانی بلکه لزوم و فوق ست تبعیت ثانی برای اول همچنین در عدم نیست برای عدم شی لزوم صرف با عدم جزو بلکه با تبعیت و عقل حکم می کند بفرق میان هر دو اگر کسی گوید که عدم شی مترتب نمی شود مگر بر آنچیز که موقوف ست بر آن و این نیست مگر عدم واحد ما از علل نه واحد معین چرا که معنی توقف شی بر شی نیست که ممکن نباشد حصول بدون ثانی جوابش این ست که ترتیب مستدعی ست مداخلت اول را در ثانی و تبعیت ثانی را برای اول و مستلزم نیست مر توقف بمعنی مذکور را بلکه مستلزم ست توقف را بمعنی اینکه صحیح باشد برای دخول فاء علت بر معلول [illegible] ست نزد [illegible] علل مستقله بر معلول واحد پس ثابت شد ترتیب بعلیت و معلولیت

[illegible] یتوقف بالذات الا علی عدم العلة

الثالثة فشئ بعینہ لا یترتب وجودا و عدما الا علے شئے بعینہ

بعضے افاضل گفته اند که عدم معلول نیست موقوف بالذات مگر بر عدم علت تامه زیرا که یک شئے
معین مترتب نمی شود وجودا و عدما مگر بر شئے معین حاصل این قول این ست که عدم معلول موقوف نیست
بالذات مگر بر عدم علت تامه چراکه شئے معین مترتب نمی شود وجودا و عدما مگر بر شئ معین یعنی وجود شئے
معین مترتب می شود بوجود شئے معین و عدم شئے معین مترتب نمی شود بعدم شئے معین پس درین
صورت علت عدم معلول بالذات نیست مگر عدم علت تامه و عدم واحد بعینه از علل علت واقع نمی شود
برای عدم معلول پس لازم نیاید توقف عدم مجموعهٔ اکثر بر عدم مجموعهٔ اول تا که محقق باشد ترتیب
بعلیت و معلولیت خلاصهٔ تقریر این ست که عدم معلول موقوف نیست بالذات مگر بر عدم علت
تامه چراکه وجود شئے بعینه و عدم شئے بعینه مترتب نمی شود مگر بوجود شئے بعینه و عدم شئ بعینه پس
درین صورت علت عدم معلول نیست مگر عدم علت تامه و عدم واحد بعینه از علت تامه نیست پس
لازم نیاید توقف عدم مجموعه اکثر بر عدم مجموعهٔ اول تا که متحقق باشد ترتیب بعلیت و معلولیت بدانکه
برین تقدیر نیز ایراد تمام می شود بتحقیق ترتیب بعلت و معلولیت لیکن از انجا که مقصود محشی
بیان فساد این قول بود در کلام خود پس در تبیان ایراد متوجه باین تقریر نگردیده شروع کرد
بیان بفساد این قول بقول خود اقول الخ قال فی الحاشیة و ما قال ان شیأ بعینه لا یترتب
وجودا و عدما الا علی شئے بعینه ففی الوجود مسلم و اما فی العدم فلا اذ التحقیق ان العدم لا یحتاج الی
التاثیر بل یکفی فیه سلب التاثیر فی الوجود حاصل این ست که ترتیب شئے معین بر شئے معین
مسلم ست در وجود چراکه برای او تاثیر ست در وجود آخر و مترتب می شود وجود آخر بر اول و اما
در عدم شئے مسلم نیست چراکه تحقیق این ست که عدم شئے محتاج نیست بطرف تاثیر علت اما محتاج نیست
بطرف عدم علت بلکه عدم تاثیر آن در وجود کافی ست در عدم معلول یعنی اگر علت یافته شود
واثر نکند در وجود معلول پس معلول معدوم خواهد شد خلاصه این ست که ترتیب شئ معین بر
بر شئ معین مسلم ست در وجود و اما در عدم مسلم نیست چراکه عدم محتاج نیست بطرف تاثیر علت

بلکہ عدم تاثیر آن در وجود کافی ست در عدم معلول پس باطل شد قول بعض افاضل و باید دانست
کہ تاثیر نیست برای علت تامہ در وجود معلول چرا کہ از جملہ آن شرط و عدم مانع ست وظاہر این ست
کہ شرط و عدم مانع را در وجود تاثیرے نیست و تاثیر نیست مگر برای فاعل لیکن تاثیر فاعل موقوف ست
بر شرط و عدم مانع اگر یافتہ شود پس درینجا مؤثر تام یا فاعل مستقل بنفسہ خواہد شد یا بعد وجود شرط
برای تاثیر پس عدم معلول بالذات عدم فاعلے کہ مستقل ست بالتاثیر و عدم فاعل یا بعدم فاعل
بنفسہ ست و این محال ست قطعا چرا کہ فاعل حقیقت باری تعالی ست مگر برای باطل کنندہ معنی
فاعلیت غیر سبحانہ تعالی را یا عدم فاعل باشد بانعدام استقلال باین طور کہ بعض شرائط تاثیر معدوم باشد پس لحوق
ثانی متعین شد پس علت برای عدم معلول عدم تاثیر فاعل ست و اما عدم علت ماپس آنچیزی ست کہ موقوف ست
بران عدم تاثیر پس معلول یا بسیط ست یا مرکب پس عدم فاعل کہ مستقل ست بالتاثیر موجب ست برای عدم بسیط
پس مرکب انعدام آن نخواہد شد مگر بانعدام فاعل کہ مستقل ست بتاثیر در اجزا پس منعدم خواہد شد
جزء ما ازان و بانعدام جزء معدوم می شود مرکب چرا کہ وجود مرکب بعینہ وجودات اجزا ست تغایر نیست
مگر بالاعتبار و ہمچنین عدم آن نیست مگر عدم جزء و تغایر نیست مگر بالاعتبار

واما عدم احد الاجزاء بعینہ او لا بعینہ فعلی خلاف متصورات الجماہیر من مقارنات الموقوف علیہ ولوازمہ لا من المداخلات

اما عدم یکی از اجزا معین یا غیر معین پس بر خلاف متصورات جماہیر از مقارنات موقوف علیہ است
و لوازم آن نہ از داخلات ست این جواب سوال مقدر ست تقریر سوال این ست کہ معلول گاہی
معدوم می شود بانعدام یکی از اجزاء علت تامہ بر سبیل التعیین و گاہی معدوم می شود بانعدام یکی
از اجزاء بغیر تعیین با وجودی کہ انعدام یکی از اجزاء نیست علت تامہ پس لازم آمد عدم معلول بدون
عدم علت تامہ پس درین صورت صحیح نخواہد شد کلام او کہ عدم معلول موقوف نیست بالذات
مگر بر عدم علت تامہ و تقریر دفع این ست کہ عدم یکی از اجزاء معین یا غیر معین نیست از علل
بلکہ از مقارنات موقوف علیہ و لوازم آنست چرا کہ عدم علت تامہ متصور نمی شود مگر بانعدام

یکی از اجزاء بعینہ یا لابعینہ پس عدم معلول حقیقت نیست مگر از انعدام علت تامہ کہ بانعدام یکی از اجزا
تامہ واقع باشد و موقوف علیہ چراکہ عدم معلول موقوف نیست بر عدم علت تامہ و عدم یکی از اجزاء
مقارن ست بہ عدم علت تامہ پس عدم معلول منسوب می شود بطرف آن باین جہت و جمہور
تصور می کنند اینکہ عدم اجزاء بعینہ یا لابعینہ علت ست چراکہ نزد آنہا علت عدم معلول عدم علت تامہ ست
خلاصہ تقریر این ست کہ عدم یکی از اجزاء معین یا غیر معین علت نیست چنانکہ جمہور تصور می کنند بلکہ
کہ عدم علت یکی از اجزاء معین یا غیر معین علت ست بلکہ در واقع علت عدم معلوم عدم علت تامہ ست
لیکن این عدم متصور نمی شود مگر بانعدام یکی از اجزاء بعینہ یا لابعینہ پس انعدام یکی از لوازم علت
تامہ شد نہ از دخلات

فعدم الشرط لیس مما یتوقف علیہ عدم المشروط بل ہو مقارن لعدم العلۃ التامۃ التی ہی العلۃ للعدم وکذا وجود المانع لیس مما یتوقف علیہ عدم المعلول بل ربما ینتفی المعلول مع انتفاء المانع لعدم تحقق العلۃ التامۃ

پس عدم شرط نیست از ان چیزی کہ موقوف باشد بر آن عدم مشروط بلکہ عدم شرط مقارن ست
برای عدم علت تامہ کہ آن علت ست برای عدم ہمچنین وجود مانع نیست موقوف بر آن عدم
معلول بلکہ اکثر ست کہ منتفی می شود معلول با انتفاء مانع برای عدم تحقق علت تامہ و این دفع
سوال مقدر ست تقریر سوال این ست کہ مشروط گاہی معدوم میشود بعدم شرط پس عدم شرط
نیز موقوف علیہ شد برای عدم معلول پس راست نخواہد آمد قول باینکہ عدم معلول موقوف ست
بر عدم علت تامہ و تقریر جواب این ست کہ عدم مشروط اگرچہ متحقق می شود نزد عدم شرط لیکن
عدم شرط موقوف علیہ نیست برای آن بلکہ مقارن ست برای عدم علت تامہ چراکہ وقتیکہ
معدوم میشود علت تامہ شرط نیز معدوم می شود پس عدم معلول مشروط حقیقۃ نیست مگر از
عدم علت تامہ نہ از انعدام شرط چراکہ اگر موقوف بودی بر عدم شرط پس معلول معدوم نبودی
بدون عدم شرط و نیست این چنین اگر کسے گوید کہ شرط خارج ست از علت و گاہی علت معدوم میشود

با وجود شرط پس مقارن نشد جوابش این ست که مراد از مقارنت چیزے که لازم نباشد برای آن چیز تخلف آن در بعضی مواد ضرر نمی کند مقارنت را و قول محشی وکذلک نیز دفع سوال مقدر ست تقریر سوال این ست که عدم معلول گاہی می شود بسبب مانع پس صحیح نشد قول او که عدم معلول منتفی شود مگر بعدم علت تامه و تقریر دفع این ست که وجود مانع مثل عدم شرط است چرا که نیست عدم معلول موقوف بر مانع بلکه گاہی منتفی می شود معلول بانتفاء مانع از جهت عدم تحقق علت تامه پس اگر مانع موقوف علیه بودے برای عدم معلول پس چگونه معلول معدوم بودے بدون آن

اقول العلة التامة الموقوف علیها المعلول ہو مجموع العلل الناقصة بمعنی احادہا لا بمعنی المرکب منہا المغائر لہا والا لزم ان یکون العلة التامة جزا لنفسہا لانہا جملة ما یتوقف علیہ فلو کانت ہی ایضا من جملة ما یتوقف علیہ لزم ان یکون ہی جزءا لتلک الجملة التی ہی نفسہا

میگویم علت تامه که موقوف ست بر آن معلول که آن مجموع علل ناقصه است که بمعنی احاد علل ست نه بمعنی مرکب از احاد که مغائر ست برای آن احاد باعتبار ہیأت اجتماعیه و اگر بمعنی احاد نباشد بلکه بمعنی ثانی باشد پس لازم خواہد آمد که علت تامه جزء باشد برای نفس خود چرا که علت تامه عبارت ست از جمله ما یتوقف علیه پس اگر باشد ہمین علت تامه که عبارت ست از مجموعه علل ناقصه از جمله ما یتوقف علیه پس لازم خواہد آمد که این جمله ما یتوقف علیه جزء باشد برای آن جمله که این ذات آن جمله است حاصل ست آنکه علت تامه که موقوف ست بر آن معلول عبارت ست از مجموع علل ناقصه یعنی مجموع آنچیزے که محتاج ست معلول در موجود بطرف آن و مجموع در ینجا بمعنی احاد علل ناقصه است در مرتبه کثیره محضه و نیست مجموع بمعنی مرکب از احاد که مغائر ست برای احاد یعنی مجموع مرکب از احاد که معروض ست بہیأت اجتماعیه پس علت تامه عبارت شد از کثرت محضه که موجود اند بوجودات و نیست عبارت از امر واحد که متحقق میشود بعد وجودات علل ناقصه چرا که اگر علت تامه عبارت باشد از مجموع آن پس لازم خواہد آمد که علت تامه جزء باشد برای نفس خود زیرا که علت تامه عبارت ست از جمله ما یتوقف علیه المعلول

زیرا که بعد تحقق علل ناقصه معلول در وجود خود منتظر نمی باشد بطرف امری آخر و شک نیست که معلول
موقوف ست بر علل ناقصه بتوقفات کثیره پس اگر علت تامه عبارت باشد از مجموع ناقصه که مغایرت
برای آنها باعتبار عروض هیئات مجموعی پس این مجموع فقط جزء خواهد شد برای جمله ماتیوقف علیه
چرا که جمله ماتیوقف علیه در اینجا احاد علل اند در مرتبۂ کثیرۂ محضه با این مجموع پس علت تامه که آن مجموع
از جمله ماتیوقف علیه شد و حال آنکه بود جمله ماتیوقف علیه علت تامه پس علت تامه جزء علت تامه شد
خلاصۂ تقریر این ست که علت تامه عبارت ست از مجموع علل ناقصه من حیث الکثرة ای نفس احاد
علل ناقصه که موقوف ست بر آن معلول و نیست عبارت از مجموع من حیث الوحدة ای امر واحد
که حاصل ست بعد وجودات علل ناقصه زیرا که اگر عبارت باشد از مجموع علل ناقصه من حیث الوحدة
که مغائر ست برای نفس آحاد پس لازم خواهد آمد که علت تامه جزء باشد برای نفس خود چرا که علت
تامه عبارت ست از مجموع ماتیوقف علیه من حیث الوحدة باین طور که چیزے ازان خارج نباشد
پس اگر این مجموع که مغائر ست از جملۂ ماتیوقف علیه باشد سوای اجزاء پس ضرور خواهد شد
که این مجموع داخل باشد چرا که علت تامه جملۂ ماتیوقف علیه است پس این مجموع نیز موقوف علیه خواهد شد
پس واجب خواهد شد دخول آن در نفس خود پس قول محشی اقول الخ منع شد بر بودن علت عدم
معلول عدم علت تامه به عدم واحد ازان علل اگر کسے گوید که بر تقدیر بودن علت تامه عبارت از
آحاد علل ناقصه در مرتبۂ کثیرۂ محضه نیز لازم می آید جزئیت شے لنفسه چرا که علت تامه باین معنی نیز
موقوف علیه است و معلول چنانکه موقوف ست بر کثرت محضه همچنین موقوف ست بر هر واحد و جمله
ازین کثرت نیز چرا که یافته نمی شوند بدون آن پس جمله ماتیوقف علیه در ینجا کثرت محضه است
و هر واحد واحد ازان و کثرت محضه فقط جزء ست ازان پس علت تامه که جملۂ ماتیوقف علیه است
جزء از جملۂ ماتیوقف شد پس لازم آمد جزئیت شے لنفسه بر تقدیر بودن بمعنی احاد علل ناقصه نیز پس چه
صحیح نشد گفتن علت تامه عبارت از کثرت بمعنی احاد جوابش این ست که توقف معلول بر کثرت نیست
مگر بتوقفات کثیره پس این توقف بعینه توقف ست بر هر واحد واحد ازان نه بر بعض ماتیوقف

تا که لازم آید جزئیت شی لنفسه بخلاف مجموع مرکب چرا که توقف بران غیر توقف ست بر کثرت چرا که توقف
بر مجموع واحد ست و بر کثرت کثیر ست لیکن درینجا وارد خواهد شد ایرادی که حضرت استاد محقق ادام الله فیضه
فرموده است که علت تامه عبارت ست از جمله ما یتوقف علیه بتوقف ناقص پس لازم نیاید دخول این
مجموع چرا که توقف معلول براین توقف تام ست پس از علل ناقصه نخواهد شد پس لازم نخواهد آمد جزئیت
شی لنفسه بعضی جواب داده اند که مجموع وقتیکه مغائر شد برای علل ناقصه کثیره پس جمله ما یتوقف درینجا
علل ناقصه با این مجموع خواهد شد پس از جمله ما یتوقف علیه شد که آن علت تامه است پس لازم آمد
جزئیت این مجموع برای علت تامه با وجودی که این مجموع نفس علت تامه است و جزئیت شی لنفسه
عبارت ست ازین معنی مخفی نخواهد بود که این کلام ناشی شده است از قلت تدبر در کلام محققین زیرا که
حاصل کلام محقق این ست که علت تامه عبارت از جمله ما یتوقف علیه است بتوقفات ناقص و توقف
معلول براین مجموع توقف تام ست نه توقف ناقص پس علت تامه چگونه عبارت خواهد شد
ازین مجموع پس داخل نشد و لازم نیامد جزئیت شی لنفسه

ولهذا قال بعضهم المعلول یتوقف علی العلة التامة بتوقفات کثیرة وتصدق
العلة التامة علیها بوصف الکثرة

ای وقتیکه ثابت شد که علت تامه عبارت ست از احاد در مرتبه کثرت محضه پس برای این گفته اند
بعضے آنها که معلول موقوف ست بر علت تامه بتوقفات کثیره و صادق می آید علت تامه
بران بوصف کثرة یعنے علت تامه وقتیکه کثرت محضه شد پس توقف بران توقف ست
بر امور کثیره پس توقف معلول توقفات کثیره خواهد شد

فعدم العلة التامة لیس الا عدمات احاد العلل الناقصة کما ان وجودها لیس
الا وجودات تلک العلل فلو کانت علة عدم المعلول عدم العلة التامة دون
عدم واحد منها یلزم ان لا یعدم المعلول الا عند عدمها تهما وظاهر ان الامر لیس
کذلک اذ کثیرا ما یعدم المعلول عند عدم واحد من العلل الناقصة

امی و وقتیکه علت تامه عبارت شد از نفس احاد علل ناقصه در مرتبهٔ کثیره پس عدم علت تامه نیست
مگر عدمات احاد علل ناقصه چنانکه وجود علل ناقصه نیست مگر وجودات آن علل پس اگر عدم علت
تامه علت واقع شود برای عدم معلول در عدم واحد ازان علل ناقصه علت نباشد پس لازم خواهد آمد
که معلول معدوم نباشد مگر نزد عدمات آن علل پس ظاهرست که امر همچنین نیست چراکه بسا وقت
که معلول معدوم می شود نزد عدم واحد از علل ناقصه حاصل این ست که بعد تمهید اینکه
علت تامه عبارت ست از نفس احاد در مرتبهٔ کثیره و نیست عبارت از مجموع مرکب ازان که
مغایرست برای آن شروع کرد در بیان فساد قول بعض افاضل باین طور که ممکن نیست
که عدم علت تامه علت باشد برای عدم معلول چراکه علت تامه وقتیکه عبارت شد از جمیع
علل ناقصه در مرتبهٔ کثیره پس عدم آن نخواهد بود مگر کثیرامی بعدم جمیع آن چراکه عدم رفع وجودست
وقتیکه وجود آن وجودات متعدده شدند پس عدم آنها نیز اعدام متعدده خواهند شد چراکه عدم
واحد متعلق نمی شود باشیای کثیره من حیث الکثرة پس عدم علت تامه اگر علت باشد برای
عدم معلول پس عدم علت اگر عبارت باشد ازین اعدام راسا پس لازم خواهد آمد که معلول
معدوم نباشد مگر نزد انعدام جمیع علل ناقصه و ظاهرست که امر این چنین نیست زیراکه بسا وقت
معلول معدوم می شود نزد عدم واحد از علل ناقصه یا عبارت باشد از عدم جزء لا بعینه پس
این مطلوب ماست و خلاصهٔ تقریر این ست که وقتیکه تمهید کرده شد که علت تامه عبارت ست
از علل ناقصه بمعنی کثرت محضه پس عدم علت تامه عبارت خواهد شد از اعدام کثیرهٔ متعدده چنانکه
وجود آن عبارت شد از وجودات متعدده پس اگر عدم علت تامه علت باشد برای عدم معلول
پس این عدم علت تامه یا تحقق باشد در ضمن اعدام جمیع علل پس لازم خواهد آمد که معلول
معدوم نباشد نزد عدم واحد از علل ناقصه و در واقع همچنین نیست بلکه اکثر اوقات معلول
معدوم می شود نزد عدم واحد پس قول بعض افاضل مستلزم شد آنچیزی را که خلاف واقع است
یا عدم علت تامه متحقق باشد بانعدام یکی از اجزاء لا بعینه و این مطلوب ست لیکن محشی این شق را

شرک کرد چراکہ این مطلوب غیر مرضی ست برای بعض افاضل پس وارد نخواہد شد اینکہ رفع کل نمی شود
بر رفع جمیع اجزا لزوما بلکہ عدم بعض کافی ست چراکہ علت تامہ معدوم می شود نزد عدم واحد از علل
زیراکہ انتفاء جزو مستلزم ست مر انتفاء کل را ازین حیثیت کہ کل ست پس وقتیکہ منتفی خواہد شد
واحد ازان پس نخواہد ماند کثرت چنانکہ بود پس منتفی شد علت تامہ درینجا پس عدم معلول خواہد شد
از عدم علت تامہ بالذات چنانکہ بعض افاضل گفت خلاصۂ تقریر ایراد این ست کہ شبہہ محشی بر
بعض افاضل افتر امحض ست چراکہ علت تامہ معدوم می شود نزد عدم واحد ازان چراکہ وقتیکہ
واحد معدوم شد پس خالی نیست کہ علت تامہ موجود ست یا معدوم اول باطل ست چراکہ
لازم می آید کہ معلول موجود باشد نزد عدم واحد پس متعین شد ثانی پس عدم معلول نخواہد شد
مگر از عدم علت تامہ بالذات واین مطلوب بعض افاضل ست تقریر دفع این ایراد این ست
کہ نیست مقصود محشی اینکہ رفع جمیع نمی شود مگر برفع جمیع احاد تاکہ این ایراد وارد شود بلکہ مقصود
این ست کہ درینجا عدمات کثیرہ اند وجائز نیست کہ مراد بعض افاضل دراینجا قدر مشترک باشد
ای عدم واحد از علل چراکہ این مطلوب ماست غیر مرضی ست برای خصم پس ضرور شد کہ مراد بعض
افاضل جمیع اعدام باشد لہذا محشی گفت فلو کانت علۃ عدم المعلول عدم العلۃ التامۃ دون عدم
واحد منہا ید انکہ قول محشی اقول والعلۃ التامۃ الخ منع ست بر قول بعض افاضل کہ علت عدم معلول
عدم علت تامہ است نہ عدم ہر واحد بیان این این ست کہ علت تامہ کہ بران معلول موقوف ست
آن مجموع علل ناقصہ است ونیست مجموع بمعنی مرکب از آحاد کہ مغائر باشد برای احاد باعتبار
ہیئات اجتماعیہ بلکہ مجموع بمعنی احاد ست در مرتبۂ کثیرہ محضہ چراکہ اگر این معنی نباشد بلکہ بمعنی
اول باشد لازم آید کہ علت تامہ جزء باشد برای علت تامہ چراکہ علت تامہ جملہ ما یتوقف علیہ است
پس اگر علت تامہ عبارت باشد از مجموع کہ بمعنی اول ست پس این مجموع جزء خواہد شد برای
جملہ کہ موقوف علیہ معلول ست چراکہ جملہ ما یتوقف علیہ آحاد ست یا این مجموع وشک نیست
کہ این مجموع تنہا جزء ست ازان چیزکہ مرکب ست از آحاد ومجموع آن پس علت تامہ کہ آن مجموع ست

نیز از جملہ ما یتوقف علیه شد و جملہ ما یتوقف علت تامه بود پس لازم آمد که علت تامه جز علت تامه شد پس علت تامه عبارت شد از احاد بمعنی کثرت پس ازین جهت گفته اند بعضی از ایشان که معلول موقوف ست بر علت تامه بتوقفات کثیره که صادق می آید علت بر احاد بوصف کثیره پس علت تامه نشد مگر علومات احاد علل ناقصه چرا که حکم واحد متعلق نمی شود باشیای کثیره من حیث الکثرة پس عدم آنها راجع شد بطرف عدم هر واحد واحد چنانکه وجود علت تامه نیست مگر وجودات آن علل پس اگر علت عدم معلول عدم علت تامه باشد چنانکه گفت بعض افاضل نه عدم هر واحد از علل ناقصه لازم خواهد بود که معلول معدوم نباشد مگر نزد عدمات آنها و حال آنکه امر همچنین نیست چرا که اکثر ست که معلول معدوم می شود نزد عدم واحد از علل ناقصه پس معلوم شد که عدم معلول موقوف نیست بر عدم علت تامه بلکه گاهی معدوم می شود بدون آن نزد عدم واحد از علل ناقصه

قوله فعدمات الاعداد الخ لقائل ان یقول تلک العدمات امور انتزاعیة ینتزعها العقل من الاعداد المعدومة ومعنی استلزام عدم الاقل لعدم الاکثر استلزام صحة انتزاع العدم من الاقل لصحة انتزاع العدم من الاکثر فلا یکون تلک العدمات موجودة غیر متناهیة بالفعل

این اعتراض ست بر قول مصنف فعدمات الاعداد الغیر المتناهیة یکون موجودة فینا بالفعل ای برای قائل این ست که بگوید که این عدمات امور انتزاعیه اند انتزاع میکند آنرا عقل از اعداد معدومه و معنی استلزام عدم اقل برای عدم اکثر این ست که مستلزم ست صحت انتزاع عدم از اقل برای صحت انتزاع عدم اکثر پس این عدمات موجوده غیر متناهیه بالفعل نخواهد شد حاصل این ست که این اعدام از امور انتزاعیه اند نه از موجودات خارجیه و ذهنیه بلکه موجود اند بوجود منشا خود که آن اعداد معدومه اند پس درین صورت معنی استلزام عدم اقل برای عدم اکثر این خواهد شد که وقتیکه صحیح شد انتزاع عدم از اقل پس این مستلزم ست هم انتزاع عدم را از اکثر نه اینکه عدمات موجود اند بالفعل تا که انتزاع امور غیر متناهیه دفع محال ست پس همین تقریر

لازم نیاید وجود امور غیر متناهیه در نفس یا بالفعل چنانکه مصنف تقریر کرده است خلاصهٔ تقریر این است
که اعدام از امور انتزاعیه اند انتزاع می کند آنرا عقل باعتبار منشاء انتزاع آن یعنی وقتیکه متحقق خواهد شد
منشاء انتزاع عدم اقل و امکان انتزاع آن پس متحقق خواهد شد منشاء عدم اکثر و امکان انتزاع آن نیز چراکه انتزاع عدم
اقل ملزوم است برای انتزاع عدم اکثر لیکن این عدمات غیر متناهیه بالفعل بوجود نشده چراکه محال است انتزاع
آنها دفعة واحدة و قول محشی و معنی استلزام الخ دفع توهم است و تقریر توهم اینست که عدمات از امور
انتزاعیه نیست چراکه عدمات اگر امور انتزاعیه باشند پس استلزام میان عدم اقل و عدم اکثر نخواهد بود مگر وقتیکه
میان انتزاع هر دو استلزام باشد و این خلاف واقع است چراکه انتزاع عدم واحد مستلزم نیست
مر انتزاع عدم اثنین را چه انتزاع می کنیم عدم واحد را یا غفلت از انتزاع عدم اثنین و تقریر
دفع این است که معنی استلزام استلزام صحت انتزاع عدم اقل است برای صحت انتزاع عدم اکثر
یعنی وقتیکه ممکن شد انتزاع عدم اقل ممکن خواهد شد انتزاع عدم اکثر و این معنی نیست که انتزاع عدم
اقل مستلزم است برای انتزاع عدم اکثر بالفعل پس قول محشی فلا یکون هذا الخ تتمهٔ اعتراض است
بعد آنکه محشی اولاً حمل کرد کلام مصنف را بر اینکه عدمات این امور غیر متناهیه مترتب اند و متحقق اند
درین مقام چراکه عدم اقل مستلزم است برای عدم اکثر پس وقتیکه منعدم خواهد شد واحد از احاد
مجموع پس منعدم خواهد شد مجموعات زائده و این ترتیب باطل است ببرهان تطبیق و غیرات
بعد از ان اعتراض کرد محشی باین طور که اعدام از امور اعتباریه اند انتزاع می کند آنرا عقل
از اعداد معدومه پس قبل از انتزاع تحقق و وجود برای آنها نخواهد بود پس جاری نخواهد شد
براهین ان براهین تسلسل چراکه از شرائط جریان براهین وجود است و اما وجود آنها در عقل بعد از
انتزاع حاصل نمیشود مگر با آن چیزی که متحقق شد انتزاع آنها و این متناهی است پس هیچ فائده نیست در اجرا
براهین پس لازم نیامد بودن این عدمات امور غیر متناهیه مترتبه موجوده بالفعل چنانکه مصنف زعم کرده است
باید دانست که مقصود مصنف آن نیست که محشی بیان کرده است بلکه مقصود اینست که اگر علم ازالی باشد
نیز باقی متحقق خواهد شد امور غیر متناهیه در نفس یا بالفعل بمقابلهٔ آن چیزی که در قوت ماست ادراکات

غیر متناهیه واین امور مترتب اند وجودا وعدما اما بحسب الوجود پس برای اینکه وجود اکثر مستلزم ست
برای وجود اقل پس اکثر ملزوم خواهد شد واقل لازم آن واین اقل ملزوم واقل آخر لازم ست
وعلی هذا القیاس واما بحسب العدم پس برای اینکه عدم اکثر لازم ست برای عدم اقل واین
عدم اقل لازم ست برای عدمی که اقل ست ازان وعلی هذا القیاس وقول مصنف فاذا کان
عدم الواحد والاثنین تاکید ست برای استلزام باعتبار عدم وتنبیه است بران که مقصود مصنف نیست
که این شرطیه متحقق ست چنانکه توهم کرده شده است از لفظ اذا چرا که اصحاب این فن فرق نمیکنند
میان اذا و ان در استعمال تا که لازم آید ترتب وتحقق عدمات این امور در نفس یا بالفعل تا که
ایراد مذکور مستقیم شود بلکه مقصود آنیست که وقتیکه فرض کرده شود عدم واحد یا اثنین پس
لازم خواهد آمد عدم جمیع مجموعات برای اینکه وجود این هر دو لازم بود برای وجود مجموعات وهمچنین
وقتیکه فرض کرده شود عدم ثلثه پس لازم خواهد آمد عدم مجموعات وعلی هذا القیاس پس تمام شد
تنبیه بر استلزام عدما وبطلان این امور غیر متناهیه مترتبه وجودا وعدما که بر تقدیر بودن سلسله
عبارت از زوال لازم می آید ظاهر ومبرهن ست در حکمت پس متوجه نخواهد شد ایراد محشی اگر کسی گوید
که کفایت می کند برای اجرا برهان تسلسل ترتیب بحسب الوجود پس فائده حیثیت در اثبات
ترتیب بحسب العدم چیست پس جوابش این ست که اثبات ترتیب میان اعدام تنبیه است بر اینکه
غیر متناهی مطلقا محال ست وابطال غیر متناهی مترتبه مختص نیست بمرتبه وجود فقط اگر کسی
گوید که صحیح ست توجیه کلام مصنف باین طور که وقتیکه معدوم شد آن واحد یا اثنین که
مفروض ست لزومش برای جمیع مجموعات باین نهج که فرض کرده شود مجموعات غیر متناهیه
بنقصان واحد واحد فرض کرده شود انعدام واحد واحد ازان سوای احاد متوحده پس لازم
خواهد آمد انتفاء مجموعات البته وقتیکه منتفی شد مجموعات پس متحقق خواهد شد والا تغیر متناهیه
ولازم خواهد آمد ادراکات غیر متناهیه دفعة واحدة وبطلان ادراکات غیر متناهیه دفعة برای
نفوس مشحون ست در کتب حکمت جوابش این ست که صحیح نیست چرا که از بودن هر ادراک

عبارت از زوال لازم نمی آید که هر زوال ادراک باشد بلکه جائز ست که زوال احاد این مجموعات ادراک باشد و زوال مجموعات بما هو که مجموعات اند ادراک نباشد و نیز درینجا لازم نمی آید از بیان زوال احاد مفروضه و لازم نمی آید مگر زوال مجموعات بزوال بعضی احاد آن

فان قلت المقصود اجراء برهان التطبیق فی تلک العدمات وکونها امورا انتزاعیة لایمنع ذلک لان الاجزاء المقداریة فی الجسم المتصل الغیر المتناهی المقدار یجری فیها برهان التطبیق مع انها اجزاء وهمیة غیر موجودة فی الخارج لامتناع ترکب الجسم المتناهی المقدار من الاجزاء الغیر المتناهیة بالفعل

پس اگر بگوئی که مقصود درینجا اجراء برهان تطبیق ست درین عدمات و بودن عدمات امور انتزاعیه منع نمی کند جریان برهان تطبیق را که اجزاء مقداریه که در جسم متصل غیر متناهی المقدار جاری میشود دران اجزاء برهان تطبیق باوجودی که آن اجزاء اجزاء وهمیه اند و در خارج موجود نیستند برای امتناع ترکب جسم متناهی المقدار از اجزاء غیر متناهیه بالفعل حاصل اینست که مقصود درینجا بطلان غیر متناهی ست باجراء برهان تطبیق و عدمات از امور انتزاعیه منع نمی کند جریان برهان تطبیق را در عدمات چراکه در اجزاء مقداریه جسم متصل غیر متناهی جاری میشود برهان تطبیق باوجودی که آن اجزاء وهمیه اند غیر موجود اند در خارج چراکه اگر موجود باشند در خارج و مرکب باشد جسم ازان پس لازم خواهد آمد نیز جسم متناهی المقدار که قابل انقسامات غیر متناهیه است و جزء است از جسم غیر متناهی که مرکب باشد از اجزاء غیر متناهیه بالفعل برای ضرورت استلزام فعلیت جمیع اجزاء کل مر فعلیت جمیع اجزاء جزء خود را و ترکیب جسم متناهی المقدار از اجزاء غیر متناهیه بالفعل محال ست چراکه این مستلزم ست عدم تناهی مقداری که مرکب ست ازان اجزاء باوجودی که متناهی ست پس ظاهر شد که اجزاء وهمیه اند و باوجود این جاری می شود دران تطبیق همچنین این عدمات اگرچه انتزاعیه غیر موجود اند در خارج لیکن جاری می شود دران تطبیق و برهان تطبیق عبارت ست از تطبیق دو سلسله که یکی ازان ناقص ست از دیگری بواحد تا اینکه ظاهر خواهد شد مساوات زائد

براى ناقص واين محال ست يا تناهى آن واين مطلوب ست وتقرير جريان تطبيق در [illegible]
اينست كه اگر سلسلهٔ اين عمات غير متناهيه موجود مترتب باشد پس فرض خواهيم كرد و سلسله
[illegible] متناهى الى آخر كه يكى ناقص ست از ديگرى بقدر متناهى وديگر زائد ست بر آن [illegible]
مثلا [illegible] غير النهايت [illegible] سلسله پس ا ده مرتبه اولى واقع خواهد شد بعد [illegible]
در مرتبهٔ ثانيه بعد آن ج در مرتبهٔ ثالثه تا غير نهايت بعد ازان فرض كرديم در نفس اين سلسله
سلسلهٔ اخرى كه مبدأ آن ب ست وبعد ازان تطبيق خواهيم داد هر دو جمله را از مبدأ پس خواهيم گفت
مقابلهٔ مبدأ كبرى اعنى آ مبدأ صغرى را كه ب ست همچنين بمقابلهٔ مرتبهٔ ثانى كبرى كه آن ب ست
مرتبهٔ ثانى صغرى كه آن ج ست تا غير نهايت پس اگر باشد بمقابلهٔ هر مرتبه كبرى مرتبهٔ از
صغرى لازم خواهد آمد مساوى ناقص با زائد و اگر چنين نباشد پس در كبرى مرتبه خواهد بود
كه بمقابلهٔ آن در صغرى مثل آن نخواهد بود واين مرتبه در جانب عدم نهايت خواهد بود براى تعذر
مبدأ پس صغرى منقطع ومتناهى خواهد شد وهمچنين كبرى چرا كه كبرى زائد بود بقدر متناهى
متناهى بالفرض و زائد بر متناهى بقدر متناهى متناهى ست چرا كه مجموع متناهيين متناهى ست خلاصهٔ تقرير نيست
كه تحقق امور غير متناهى محال ست باجراء برهان تطبيق و اجراء تطبيق در عدديات نيز ممكن ست چرا كه امور انتزاعى
منع نمى كند جريان برهان تطبيق را چه اجراء تطبيق در جسم متصل غير متناهى المقدار بعد
تعيين مبدأ جارى ست و در اجزاء آن نيز جارى ست با وجودى كه آن اجزاء وهميه اند
غير موجود اند بالفعل پس معلوم شد كه در امور انتزاعيه هم برهان تطبيق جارى مى شود چرا
اگر موجود باشد لازم مى آيد كه جسم متصل متناهى المقدار كه قابل انقسامات غير متناهى ست
وبعض ست از جسم غير متناهى المقدار كه مركب باشد از اجزاء غير متناهيه بالفعل براى اينكه
فعليت جميع اجزاء كل مستلزم ست مر فعليت جميع اجزاء جزء آن واين باطل ست چرا كه اين مستلزم
عدم تناهى مقدار را وقول محشى لان الاجزاء المقدارية اى اجزائى كه حاصل باشد بان انقسام
جسم با مانند نصف وثلث وربع وخمس وغير آن احتراز ست از اجزائى كه متقوم باشند بآن

حقیقت جسم چرا کہ آن اجزاء متناهی اند زائد نیست هر چهار یکی هیولے وصورت باقسام ثلثۃ
اعنی جنسیہ ونوعیہ وشخصیہ و در قول او وفی الجسم المتصل الغیر المتناهی المقدار نسخ مختلفہ اند در بعضے
الغیر المتناهیۃ بالتاء و در بعضے لفظ المقدار ست بعد لفظ الغیر المتناهی و در بعضے بدون تاء ست
در لفظ المتناهی و بدون لفظ المقدار بعد الغیر المتناهی پس در صورت کہ تا نباشد پس الغیر
المتناهی صفت خواهد شد برای جسم متصل پس وارد خواهد شد کہ بر این کلام دلیل کہ آن قول
محشی ست لامتناع ترکب الخ منطبق نمی شود چرا کہ این دلالت می کند بر بودن اجزاء جسم متناهی
وهمیہ غیر موجودہ اند و دلالت نمی کند بر بودن اجزاء جسم غیر متناهی وهمیہ تا کہ قیاس کردہ شود بجریان تطبیق در آن
جریان آن در عدمیات انتزاعیہ جواب این است کہ هر گاہ کہ اجزاء جسم متناهیہ وهمیہ شدند واین جسم متناهی جزء ست برای
جسم غیر متناهی پس اجزاء جسم غیر متناهی هم وهمیہ غیر موجودہ خواهد بود چرا کہ اگر موجود باشند و اجزاء جسم متناهی
کہ آن جزء ست برای جسم غیر متناهی واقع خواهند بود اجزاء برای جسم غیر متناهی پس لازم خواهد آمد
بودن آن اجزاء نیز موجود بالفعل واین محال ست پس اجزاء جسم غیر متناهی وهمیہ شدند باوجودیکہ
تطبیق دران جاری ست اگر کسے گوید کہ ترکیب جسم متناهی از اجزاء غیر متناهی بالقوۃ جائز ست
نزد حکماء و وقتیکہ جاری شد برهان تطبیق در اجزاء وهمیہ واین اجزاء هم غیر متناهی اند بحسب الوهم
پس جاری خواهد شد تطبیق دران پس متناهی بالقوۃ شد پس لازم آمد جزء لایتجزی جواب این ست
کہ اجزاء غیر متناهیہ در جسم متصل متناهی وهمیہ محضہ اند کہ منشاء آن موجود نیست در خارج پس جاری
نخواهد شد دران تطبیق بخلاف اجزاء غیر متناهیہ در جسم غیر متناهی چرا کہ منشاء آن کہ جسم غیر
متناهی ست موجود ست در خارج پس اجزاء موجود شدند بمناشی انتزاعی آن پس جاری شد
دران تطبیق لیکن درینجا اعتراض قوی ست وآن نیست کہ از اجزاء برهان تطبیق در جسم
غیر متناهی لازم نمی آید جریان آن در اجزاء وگرنہ لازم می آید جریان آن در اجزاء جسم متناهی
نیز چرا کہ آن نیز غیر متناهی اند بلکہ اجزاء تطبیق دران اجزاء در نفس متصل ست تطبیق متصل
زائد بر متصل ناقص ... اگر مطابقہ خواهند شد پس لازم خواهد آمد تساوی ناقص ... زائد و اگر ناقص

منقطع شود و زائد باقی ماند پس لازم خواهد آمد تناهی غیر متناهی و بر تقدیری که ها باشد چنانکه در بعضی نسخ
واقع ست پس درین صورت غیر متناهی صفت خواهد شد برای جسم بتاویل جسمیه و اگر چنین نباشد
لازم می آید که صفت اجزاء باشد چنانکه ظاهر ست پس خواهد شد معنی که عدمات انما هو با انتزاعیه منع میکنند
جریان تطبیق را چرا که تطبیق جاری ست در اجزاء مقداریه غیر متناهیه برای جسم متصل متناهی بالوجود
و همی اند پس وارد خواهد شد که در اجزاء غیر متناهیه در جسم متناهی جاری نیست دران تطبیق چرا که جسم
متصل امر واحد ست اجزاء دران بالفعل نیست و نیست مگر بعد انتزاع و در تطبیق ضرورست از
امور متعدده بالفعل تا که فرض کرده شود مبدأ اول و ثانی و ثالث و رابع تا غیر نهایت و همچنین از
مبدأ آخری و تطبیق کرده شود پس صحیح نشد جریان تطبیق در اجزاء جسم متصل پس ضرور شد برای
صحت این نسخه که صفت باشد برای جسم بتاویل یا بتقدیر غیر متناهیه لجسم متصل

قلت الاجزاء المقدارية انما يجري فيها برهان التطبيق لان منشاء انتزاعها
موجودة في الخارج واما تلك العدمات فمنشاء انتزاعها ليس كذلك

خواهم گفت در جواب آن که اجزاء مقداریه جاری نمی شود دران برهان تطبیق مگر برای اینکه
منشاء انتزاع آن اجزاء موجود ست در خارج و اما این عدمات پس منشاء آنها نیست موجود در خارج
حاصل اینست که تطبیق جاری نمی شود مگر در آن چیزی که موجود باشد بالفعل خواه موجود بنفسها باشد
یا بوجود مناشی انتزاع خود پس اجزاء مقداریه برای جسم متصل غیر متناهی اگرچه موجود بنفسها نیست
لیکن موجود اند بوجود منشاء انتزاع خود که آن جسم غیر متناهی ست چرا که مقدار غیر متناهی واقع میشود
منشاء برای انتزاع امور غیر متناهیه و این عدمات اصلا موجود نیستند نه بنفسها و نه بمنشاء انتزاع
خود ها چرا که منشاء انتزاع آن در خارج موجود نیست خلاصه تقریر این ست که قیاس عدمات بر اجزاء
مقداریت قیاس مع الفارق ست چرا که اجزاء مقداریه موجود اند بوجود منشاء خود ها و عدمات اصلا
وجودی نیست بدانکه این کلام مخدوش ست نیز از آنکه کفایت نمی کند وجود منشاء برای جریان برهان
چرا که اگر کافی باشد لازم خواهد آمد جریان برهان در سلسلهٔ وجوبات که متحقق اند بوجود واجب جل شانه

[illegible] جریان در اجزاء جسم متناهی که موجود اند بوجود جسم متناهی بلکه ضرور ست برای جریان
برهان در وجود غیر متناهی نه بمنشاء خود چراکه منشا نیست غیر متناهی و اگر منشا غیر متناهی خواهد بود پس جریان
حقیقت در منشاء خواهد بود و آن موجود ست بنفسه و انتزاعیات را وجودی نیست پس
نشد برای انطباق و اما بعد از انتزاع و وجود در ذهن اگرچه صالح ست برای انطباق لکن
متناهیه اند برای انقطاع انتزاع قال فی الحاشیة ای بوجود مغائر عن وجود الکل تفصیله
اجزاء التحلیلیة اما معدومة صرفة واما موجودة متعددة واما موجودة واحدة والاول باطل لان
الاجزاء ربما تقع موضوعات للقضایا الخارجیة کما اذا تسخن بعض المتصل و تبرد بعضه فی الخارج
فیقال هذا البعض حار و ذلک البعض بارد و ثبوت الشئ للشئ فی ظرف مستلزم ثبوت المثبت له فی
ذلک الظرف وکذا الثانی لان الجسم یقبل انقسامات غیر متناهیة فلو کانت تلک الاجزاء فیه متعددة
یلزم ترکیبه من اجزاء غیر متناهیة بالفعل فثبت انها موجودة واحدة بوجود الکل فلیس فی الخارج
الا امتداد واحد من غیر ان یکون فیها تکثر و تعدد ثم القول بمعونة الوهم ینتزع منه اجزاء و یفرض شئ
دون شئ فیبطل ما توهم انها حقیقة متعددة موجودة بوجود واحد کیف الوجود هو نفس الموجودیة الشئ
ولیس له فرد سوی الحصة المتخصصة بالوصف او الاضافة قال بهمنیار فی التحصیل الماء والخمر
لایصح ان یکون بینهما وحدة بالاتصال حقیقة فان الموضوع للمتصل بالحقیقة جسم بسیط متفق
بالطبع وکذا ما قیل ذات الجزء التحلیلی مقدم علی الکل فی الوجود الخارجی بمعنی العقل اذا قاس الکل
والجزء الی الوجود یحکم بتقدم ذات الجزء علیه و وصف الجزئیة متأخرة عنه لما حققت ان الجزء والکل فی الخارج
امر واحد منع ان تاخر وصف الجزئیة متحقق فی کل جزء فاحسن اعمال الرویة وکن علی سلامة
القریحة انتهی بدانکه قول او در حاشیه ای بوجود مغائر متعلق ست برای قول او غیر موجود
فی الخارج که در اثناء ایراد واقع ست یعنی اجزاء وهمیه نیست آنرا وجودی در خارج سوای وجود کل
در خارج بلکه وجود کل بعینه وجود آنهاست در خارج بدانکه این کلام اورده ست برای
تحقق اجزاء مقداریه قوله فی الحاشیة و تفصیله ای تفصیل عینیة وجود اجزاء تحلیلی عبارة

از اجزائی که جسم ازان مرکب نباشد مثل نصف وثلث وغیر آن حاصل انیست که اجزاء تحلیلی یا معدوم
صرف اند که نیست دران شائبهٔ وجود اصلا نه بنفسه ونه بمنشاء پس حال این اجزاء برین تقدیر حال
عنقاء خواهد بود یا موجودهٔ متعدده اند ای موجود اند بنفسها ومغائر اند هر واحد ازان از آخر ووصف تعدد لازم است
برای موجودیت بنفسه چراکه هویات متعدد اند بدلیته یا موجوده واحده اند ای موجود باشد بوجود منشأ
چراکه وجود منشاء منسوب ست بطرف اجزاء پس خواهد شد موجود بوجود واحد وممتاز نخواهد شد یکی ازان
از آخر در وجود وارادهٔ محشی این نیست که برای این اجزاء متعدده حقیقة وجودی واحد باشد
باین طور که این هویات متعدده متحد باشند در وجود چراکه اتحاد اثنین باطل ست ومحشی
نیز باطل خواهد کرد در قول خود فبطل ما توهم الخ وشق اول باطل ست چراکه این اجزاء واقع میشوند
موضوعات برای قضایاء خارجیه چنانکه وقتیکه تسخن شد بعض از جسم متصل که مشتمل ست بر اجزاء
تحلیلیت ومتبرد شد بعضی ازان در خارج پس باعتبار اول گفته می شود که این بعض حار ست وباعتبار
ثانی گفته می شود این بعض بارد ست پس ثابت شد حرارت وبرودت برای این اجزاء در خارج
وثبوت شئ برای شئے در ظرف مستلزم ست برای ثبوت مثبت له دران ظرف پس هرگاه که ثابت شدند
این احکام برای این اجزاء در خارج پس ضرور شد از ثبوت آن نیز در خارج پس معدوم صرف نخواهند شد
خلاصهٔ تقریر اینست که اجزاء معدوم صرف نخواهند بود چراکه واقع می شوند موضوع برای قضایا خارجیه
پس ضرور شد از وجود آن در خارج یا بنفسه یا بمنشائه اگر کسے گوید که محشی آورده در مثال وصف
انضمامی پس معلوم شد که محشی در بیان اثبات وجود ست بنفسه پس صحیح نشد تعمیم باین طور که
ضرور ست از وجود آن بنفسه یا بمنشاء جوابش این ست که اگرچه محشی در مثال وصف انضمامے آورده
لیکن مقصود تعمیم ست چراکه استدلال نکرد بقیام حرارت وبرودت باجزاء بلکه استدلال کرده بصدق
بعض الاجزاء حارة وبعض الاجزاء باردة یعنی حرارت وبرودت هر دو قائم اند بجسم متصل بعض آن
لیکن بدو اعتبار پس حرارت قائم ست بآن بجاهی که مصحح است برای انتزاع بعض وبرودت
قائم ست بجاهی که مصحح ست برای انتزاع بعض آخر پس صحیح شد حمل حار بر اجزائی که جسم از آن

باقی بحث انتزاع انها و حمل با رد بر اجزاء باین طور خواهد بود پس صادق آمد دو قضیه خارجیه
به موضوع هر دو اجزاء مقداریه اند پس ضرور شد از وجود آنها یا بنفسها یا بمنشائها و لازم نیست
برای قضیه خارجیه وجود بنفسه بلکه وجود منشاء هم کافی میشود پس این وجود موجب قضیه خواهد شد
برای انتزاعیات و بسبب آن خارج شد از لاشیئیه پس مترتب خواهد شد بر آنها احکامات
خارجیه پس ساقط شد ازین تقریر ایهام عدم ترتب احکامات و نیز ساقط شد ازین تقریر آنچه که مزعوم بعضی است
که برای قضیه خارجیه لازم ست وجود بنفسه و شق ثانی نیز باطل ست چراکه جسم متصل قبول می‌کند
انقسامات غیر متناهیه پس اگر این اجزاء موجود و متعدد باشند باین طور که ممتاز باشد یکی
از آنها از دیگری پس لازم خواهد آمد ترکیب جسم از اجزاء غیر متناهیه بالفعل پس لازم آمد وجود
غیر متناهی بالفعل و این محال ست پس با بطال هر دو شق متعین شد ثالث که آن وجود اجزاء است
بوجود منشاء و آن هست نیست در خارج مگر امتداد واحدی امتداد جسمی متصل ممتد با امتداد
واحد و نیست تعدد و تکثر در آن اصلا در خارج بلکه آن اجزاء موجود اند بوجود کل در خارج باین
حیثیت است که عقل معاونت هم انتزاع می‌کند اجزاء را بمعنی اینکه کل موجود است در خارج
از کل و فرض می‌کند در آن شیئا دون شیء پس اطلاق جزء بر آن بر سبیل مسامحه است
چراکه جزء عبارت ست از جزوی که از آن ترکیب باشد و از آن اجزاء جسم متصل مرکب نیست حقیقة
لیکن هرگاه که بود اجزاء منتزع باین حیثیت که در اوهام عامه می‌گذرد که جسم مرکب ست ازین
مانند مراتب که منتزع اند از سواد شدید اطلاق کرده می‌شود مجازا و اما شق آخر که آن بودن
اجزاء حقیقت متعدده که موجود اند بالذات بوجود واحد که آن وجود کل ست پس باطل کرد آن را
محشی بقول خود فبطل ما توهم الخ و اراده کرد از حقیقت متقرره که بسبب آن شیء باشد
خواه ماهیت کلیه باشد یا هویت شخصیه حاصل اینست آنچه که توهم کرده شده است که آن
اجزاء حقیقت مختلفه اند بماهیت یا بهویت موجود اند بوجود واحد پس این توهم باطل است
و بطلان آن ظاهر شد از بودن اجزاء منتزعه که موجود نمی‌شوند بالذات لیکن این قدر کفایت نمی‌کند

چرا کہ مانع را میرسد کہ منع کند بودن آن منتزع لہذا باطل کرد بہ بیان مستقل بقولہ خود کیف والوجود
الخ حاصل اینست کہ وجود نیست مگر نفس موجودیت منتزعہ یعنی وجود نیست شئے کہ قائم باشد
بموجود پس خواہد شد موجود برائے قیام آن بلکہ وجود نفس صیرورت ست برای شئے و نفس
صیرورت نیست مگر معنی مصدری انتزاعی کہ نیست برای آن فرد سوای حصص کہ آن حاصل میشوند
بتقیید خواہ در ضمن وصف باشد یا اضافت پس تعدد و تکثر آن راست نخواہد آمد مگر بتعدد مضاف الیہ
یا صفت پس اگر این اجزاء حقائق متعددہ خواہد شد پس وجودات آنہا مضاف خواہد بود بطرف
حقائق و متعدد خواہند شد بتعدد حقائق پس چگونہ صحیح خواہد شد کہ اجزاء حقیقت متعددہ اند موجود
بوجود واحد خلاصۂ تقریر اینست کہ وجود نفس صیرورت ست و نیست برای آن فردے سوائے حصہ
کہ متخصص ست بوصف یا اضافت پس اختلاف وجود تابع ست باختلاف ذوات موجودات پس اگر اجزاء
موجودہ کہ مضاف ست بطرف آن وجود حقائق مختلفہ باشند خواہ مختلف الہویۃ باشد یا مختلف الماہیۃ
پس وجود آنہا نیز وجودات مختلفہ خواہند بود پس باطل شد موجودیت اجزاء بوجود واحد و قول محشی
قال بہمنیار فی التحصیل الخ استشہاد ست بر عدم بودن اجزاء تحلیلی موجود متعدد چرا کہ درینجا وحدت
بالاتصال ست پس اگر موجود متعدد باشند ممکن نخواہد شد اتصال میان آنہا چرا کہ تعدد منافے
اتصال ست چنانکہ گفت بہمنیار در کتاب خود کہ مسمی بتحصیل ست کہ در میان ماء و خمر صحیح نیست
کہ وحدت بالاتصال باشد بالحقیقۃ چرا کہ موضوعی کہ ثابت ست برای آن جسم بسیط متفق بالطبع
د ماء و خمر و جسم مختلفہ اند پس متصل بالحقیقۃ چگونہ خواہد شد از ہر دو ہمچنین اجزاء جسم وقتیکہ مختلف
متعدد شدند پس چگونہ متصور خواہد شد اتصال میان آنہا با وجودی کہ متصل اند خلاصۂ تقریر
اینست کہ وقتیکہ ممتنع شد اتصال میان مختلف الماہیۃ مانند ماء و خمر پس ہمچنین ممتنع خواہد شد میان
مختلفۃ الہویۃ نیز پس باطل شد کہ اجزاء تحلیلی متعدد موجود باشد بوجود واحد و قول محشی در حاشیہ کہ
ما قیل الخ یعنی ہمچنین باطل شد چیزی کہ گفتہ شدہ است کہ ذات جزء تحلیلی مقدم ست بر کل در وجود خارجی
بمعنی اینکہ عقل وقتیکہ قیاس می کند بطرف جزء و کل پس حکم می کند بتقدم ذات جزء بر کل پس وقتیکہ

ذوات اجزاء تحلیلی مقدم خواهد شد بر کل پس موجود و متعدد شدند اگر چه وصف جزئیت متاخرست
ازان چرا که جزئیت معنی ست عارض می شود برای اجزاء از جهت اینکه پاره ایست از کل پس
قول باطل ست برای آنکه ثابت شد که جزو کل در خارج امر واحد اند خلاصۂ تقریر این ست که هویات
اجزاء مقدم ست بر متصل واحد اگر چه عروض وصف جزئیت متاخرست ازان پس لازم آمد اینکه
اجزاء موجود باشند پس جواب داد محشی که این گفته نخواهد شد برای اینکه ثابت گردیده است که اجزاء
و کل در خارج امر واحد اند چرا که در خارج نیست مگر کل و اجزاء موجود اند بوجود کل و منتزع اند ازان
یعنی موجود حقیقت کل ست و اجزاء منتزع اند ازان و نیست اجزا را وجود دیگر مستقل و نیست وجود اجزاء
مگر وجود منشاء بعد ازان ایراد کرد محشی بر این زاعم باین طور که تقدم ذات جزء و تاخر عروض جزئیت
از کل جاری ست در جمیع اجزاء خواه تحلیلی باشند یا غیر تحلیلی پس وجه تخصیص نیست در اجزاء مقداریت
چرا که وصف جزئیه و کلیه متضائف اند و هر متضائف محتاج ست در عروض بطرف موضوع مضاف آخر
و قول او فالرویة بفتح راء و کسر واو ست بمعنی تفکر و مراد از قریحۂ قلب ست تقریر جامع اینست که اجزاء
بر دو قسم اند تحلیلی و تالیفی اجزاء تحلیلی عبارت ست که ازان جسم مرکب نباشد مانند اجزاء قطعه و احده
متصله برای خشب و تالیفی عبارت ست از انکه جسم مرکب باشد ازان مانند قطعات کثیره که مرکب باشد
ازان تخت و این اجزاء مقدم ست در خارج هر کل و موجود ست با کل و اجزاء تحلیلی را وجود نیست در
خارج قبل وجود کل بلکه وجود کل ست در خارج و اجزاء منتزع می شوند بعد وجود کل پس اجزاء تحلیلے
یا معدوم صرف اند یا موجود متعدد اند یا واحد اند و شق اول باطل ست چرا که این اجزاء اکثر
واقع می شوند موضوعات برای قضایا خارجیه چنانکه گفته شد جسم متصل د بار د شد بعض آن در خارج
پس گفته می شود که این بعض حارست و بعض بارد ست و ثبوت شئے برای شئے در ظرف مستلزم ست
ثبوت سبیل در ان ظرف پس هرگاه که ثابت شد این احکام در خارج برای این اجزاء پس ضرور شد
ثبوت آن نیز در خارج پس معدوم صرف نشدند و شق ثانی نیز باطل ست چرا که جسم قبول می کند
انقسامات غیر متناهیه را پس این اجزاء اگر موجود متعدد باشند پس لازم خواهد آمد ترکب جسم از اجزاء

غیر متناهیه بالفعل پس لازم آمد وجود غیر متناهی بالفعل و این محال ست پس متعین شد شق ثالث که اجزا
موجود واحد اند بوجود کل پس در خارج نشد مگر امتداد واحد نیست دران تکثر و تعدد و بعد از ان عقل
بمعونت وهم انتزاع می کند اجزا را از کل و فرض می کند ذات شی دون شی پس باطل شد
آنچه که توهم کرده شد که اجزا تحلیلی حقیقة متعدد اند موجود اند بوجود واحد چرا که اجزاء منتزعه
موجود نمیشوند بالذات این قدر کفایت نمی کند چنانکه معلوم کردیم پس باطل کرد بقول خود
کیف اذا حاصل انیست که وجود نیست مگر نفس موجودیت منتزعه یعنی وجود نفس صیرورت ست
برای شے و نفس صیرورت نیست مگر معنی مصدری انتزاعی نیست برای آن فرد سوای حصص که
که آن حاصل میشوند بتوصیف یا باضافت پس تعدد تکثر این معنی راست نخواهد آمد مگر بتعدد
مضاف الیه یا صفت پس اگر این اجزا حقائق مختلفه باشند پس وجودات آنها مضاعف خواهد بود
بطرف این حقائق و متعدد خواهند بود بتعدد حقائق پس چگونه صحیح خواهد شد که موجود اند بوجود واحد بعد از
محشی استشهاد آورده بر عدم بودن اجزا تحلیلی موجود و متعدده بقول بهمنیار حاصل آن انیست
که ممتنع ست اتصال میان مختلف الماهیة مانند ماء و خمر که صحیح نیست میان هر دو وحدت اتصال
حقیقة چرا که موضوع برای متصل بالحقیقة جسم بسیط ست متفق ست بالطبع و ماء و خمر دو جسم
مختلف اند پس چگونه خواند مرکب از هر دو متصل بالحقیقة همچنین اجزا جسم اگر مختلف و متعدد باشند
پس چگونه خواهد شد اتصال میان آنها چرا که تعدد منافی ست وحدت اتصال را باوجودی که متصف
واحد اند همچنین باطل شد چیزی که گفته شده است که ذات جزء تحلیلی مقدم ست بر کل دار خود خارج
بمعنی اینکه عقل و همیکه قیاس می کند بطرف جزء و کل حکم می کند بتقدم ذات جزء بر کل پس وقتیکه
ذات اجزاء مقدم شدند پس موجود و متعدد شدند اگر وصف جزئیت متاخر ست از کل وجه
بطلان انیست که ثابت شد که جزء و کل در خارج امر واحد ست چرا که نیست در خارج مگر کل و اجزاء
موجود اند بوجود آن و منتزع اند از ان و کل از ان اعتراض کرد محشی باین طور که تاخر وصف جزء
متحقق ست در هر فرد از اجزاء خواه تحلیلی باشند یا غیر تحلیلی پس وجه تخصیص نسبت در اجزاء تحلیلی

ثم لا یخفی علیک ان ہذا البیان یجری فی اعدام المعدودات ایضاً اذ کما ان الاکثر بالذات مستلزم للاقل بالذات کذا الاکثر بالعرض مستلزم للاقل بالعرض وکما ان عدم الاقل بالذات مستلزم لعدم الاکثر بالذات کذا عدم الاقل بالعرض مستلزم لعدم الاکثر بالعرض فلا یرد ان الامر الزائل لا ینحصر فی العدد فیجوز ان یکون الادراک زوال امر آخر غیر العدد

بعد ازین پوشیدہ نیست بر تو کہ این بیان جاری ست در اعدام معدودات نیز زیرا کہ چنانکہ اکثر بالذات مستلزم ست برای اقل بالذات ہمچنین اکثر بالعرض مستلزم ست برای اقل بالعرض وہمچنان کہ عدم اقل بالذات مستلزم ست برای عدم اکثر بالذات ہمچنین عدم اقل بالعرض مستلزم ست برای عدم اکثر بالعرض پس وارد نخواہد شد کہ امر زائل منحصر نیست در عدد پس جائز ست کہ باشد ادراک زوال امر آخر سوای عدد حاصل آنیست کہ این بیان نیز جاری میشود در اعدام معدودات چرا کہ زیادت ونقصان ہمچنان کہ عارض می شوند برای کم بالذات عارض می شوند برای معدودات بالعرض پس چنانکہ اکثر بالذات ای عدد اکثر مستلزم ست برای عدد اقل ہمچنین اکثر بالعرض ای معدود اکثر مستلزم ست برای معدود اقل وہمچنان کہ عدم اقل بالذات ای عدم عدد اقل مستلزم ست برای عدم اکثر بالذات ہمچنین عدم اقل بالعرض ای عدم معدود اقل مستلزم ست برای عدم معدود اکثر بالعرض پس وارد نخواہد شد کہ امر زائل منحصر نیست در عدد بلکہ عام ست خواہ عدد باشد یا معدود پس جائز ست کہ ادراک زوال امر آخر باشد سوای عدد ومیان این امور بانکہ سوای عدد اند ترتیب ثابت نیست از جہت نفس آنہا ونہ از جہت اعدام متاخرہ برای عدم تحقق عدد اکثر واقل درین امور وجہ عدم ورود آنیست کہ این بیان چنانکہ جاری می شود در عدد ہمچنین جاری می شود در معدود نیز وشے خالی نیست از ہر دو پس باشد بودن علم عبارت از امر زائل مطلقا پس ثابت شد مقصود پس قول محشی ثم لا یخفی الخ دفع ایراد ست تقریر ایراد آنیست کہ این بیان جاری نیست

لمر در عدد جائز ست که امر زائل منحصر نباشد در عدد بلکه غیر عدد باشد و آن معدود ست و این بیان جاری نیست درین امور نفس جهت نقص آنچه درین جهت اعدام کرده متاخر ست و تقریر جواب اینست لیکن این بیان جاری ست در اعدام معدودات نیز چرا که زیادت و نقصان چنانکه عارض می شوند برای کم بالذات عارض می شوند برای معدودات بالعرض پس چنانکه اکثر بالذات ای عدد اکثر مستلزم ست برای عدد اقل همچنین اکثر بالعرض ای معدود اکثر مستلزم ست برای معدود اقل و همچنان که عدم اقل بالذات ای عدم عدد اقل مستلزم ست برای عدم اکثر بالذات همچنین عدم اقل بالعرض ای عدم معدود اقل مستلزم ست برای عدم معدود اکثر پس عدد و معدود هر دو مساوی در اجرای بیان اگر کسے گوید که حال معدود اگر مانند حال عدد باشد پس لازم خواهد آمد که معدوم باشند معدود ثلثه مثلا مانند زید و عمرو و بکر در دار و احد بانعدام یکی ازان مثلا وقتیکه معدوم شود زید ازین ثلثه پس معدوم شود هر واحد ازین بلکه جمیع تا پس چرا که مستلزم ست عدم اقل برای عدم اکثر جوابش اینست که نیست مراد باستلزام عدم اقل بالعرض برای عدم اکثر بالعرض استلزام عدم اقل برای عدم هر جزو از اکثر یعنے نیست مراد اینکه معدوم شود ازین مجموع بانعدام واحد از اجزاء بلکه مراد اینست که وقتیکه معدوم خواهد شد اقل پس معدوم خواهد شد اکثر که مرکب ست ازان ازین حیثیت که آن مجموع ست پس وقتیکه معدوم شد زید مثلا ازین ثلثه پس باقی نماند مجموع من حیث هو که مجموع ست

قوله فتبین بهذا الخ وایضا تبین بان العلم متصف بالمطابقة واللامطابقة والازالة لا تتصف بهما

ای نیز ظاهر شد اینکه علم متصف می شود بمطابقت و لامطابقت و ازاله متصف نمی شود باین هر دو ازین دلیل آخر ست بر بودن علم تحصیل نه ازاله یعنی چنانکه ظاهر شد بدلیل مذکور بودن علم عبارت از تحصیل نه ازاله همچنین ظاهر شد باینکه علم متصف میشود بمطابقت و لامطابقت چرا که گاهی مطابق واقع میشود و گاهی غیر مطابق و ازاله متصف نمی شود باین هر دو پس علم تحصیل شد نه ازاله

فتامل

ل فی الحاشیة وجه التامل ان العلم علی تقدیر کونه زوال امر لیس نفس الازالة والزوال بل ہو نفس الزائل
انه اذا کان حصول صورة لیس نفس التحصیل او الحصول بل ہو نفس الحاصل فکما ان الحاصل من
حیث انه حاصل متصف بالمطابقة مع قطع النظر عن کونه حاصلا فکذا الزائل من حیث انه زائل متصف
بالمطابقة مع قطع النظر عن کونه زائلا ای وجه تامل اینست که علم بر تقدیر بودنش عبارت از زوال امر نیست
عبارت از نفس ازاله و زوال تا که لازم آید عدم اتصاف آن بمطابقت و لامطابقت بلکه عبارت ست
از نفس زائل و آن متصف ست بمطابقت و لامطابقت چنانکه علم بر تقدیر بودنش عبارت از حصول
صورت نیست نفس تحصیل یا حصول بلکه نفس حاصل ست پس چنانکه حاصل من حیث انیکه حاصل ست
متصف ست بمطابقت و لامطابقت قطع نظر از بودن آن حاصل همچنین زائل من حیث انه که زائل ست
متصف ست بمطابقت و لامطابقت مع قطع نظر از بودن آن زائل پس تحصیل و زوال در اتصاف
و عدم اتصاف باین هر دو مساوی اند پس ظاہر نشد بطلان ازاله خلاصه تقریر تامل اینست
که علم بر تقدیر بودن زوال عبارت نیست از نفس ازاله و زوال تا که لازم آید عدم اتصاف بالمطابقة
و لامطابقت بلکه عبارت از نفس زائل ست و این متصف ست بمطابقت و لامطابقت چنانکه علم
بر تقدیر بودن حصول صورت نیست نفس حصول و تحصیل بلکه علم نفس حاصل ست پس چنانکه حاصل
من حیث ہو حاصل ست متصف ست بمطابقت و لامطابقت قطع نظر از معنی تحصیل و حصول همچنین
زائل متصف ست بمطابقت و لامطابقت قطع نظر از معنی زوال فالتحصیل و زوال ہر دو برابر شدند
پس بطلان ازاله ظاہر نشد لیکن در وجه تامل خللی ست چرا که بودن [illegible] زائل [illegible] نفس ست
زیرا که لازم می آید درین صورت که صادق آید مشتق که آن مفهوم [illegible] بر تقدیر
بودن علم نفس زائل علم نخواہد شد مگر از جهت زوال [illegible] قیام زوال
پس مبدا برای انکشاف و علم [illegible]

قوله ولان کون العلم تحصیلا الخ [illegible] علیه الانبیاء فی کونه من الامور الوجدانیة
اذ [illegible] تتوقف علی النظر الا [illegible] بالنظر

ای استدلال بر بودن علم تحصیل منافی نیست مر بودن اتزاع امور وجدانیه چراکه نظری چیزی ست که متوقف باشد
بر نظر نیست آن چیزی که حاصل باشد بنظر این جواب سوال مقدر ست تقریر سوال این ست که بودن علم
تحصیل وقتیکه شد از امور وجدانیه پس صحیح نخواهد شد استدلال بران چراکه چیزی که حاصل میشود
باستدلال نظری میشود و وجدانیات از بدیهیات ست پس صحیح نشد دلیل آوردن مصنف بران و تقریر
جواب این ست که استدلال منافی بداهت نیست و مستلزم نیست نظریت را چراکه نظری چیزی است
که موقوف باشد بر نظر آن چیزی که حاصل باشد بنظر پس بودن علم تحصیل اگرچه حاصل ست بدلیل لیکن
موقوف نیست بدان چراکه بوجدان نیز حاصل میشود و نظری عبارت ست از ان چیزی که موقوف باشد
بر نظر خلاصه تقریر این ست که استدلال منافی بداهت نیست و موجب نیست نظریت را چراکه لازم نمی آید
حصول آن بنظر دلالته بمعنی آید توقف بران و نظری عبارت ست از ما یتوقف علی النظر و این موقوف
بر نظر نیست چراکه بدون نظر نیز حاصل می شود قال فی الحاشیه ان توقف علی النظر غیر الحصول به
سواء کان التوقف بمعنی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
توقف بمعنی ترتب باشد ای [illegible] آن بعد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باشد
حصول آن توقف علیه چیزیکه چیزیست که حاصل ست [illegible] [illegible] [illegible] آن
شئ مترتب شود مگر بران چیز که ممتنع باشد بدون آن چیز [illegible] [illegible]
بدون آن نیز [illegible] چراکه حاصل میشود [illegible] [illegible]
[illegible] شود اگر ممکن باشد [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ترتیب بلکه [illegible]
حاصل بدون آن چراکه ممتنع ست وجود معلول بدون علت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

باین وجہ نظر یہ پس با بدر قول او الا ما یحصل بالنظر براے مصاحبت ست وہمچنین در قول او در حاشیہ غیر الحصول بہ ونیز در قول او در حاشیہ لان ما یحصل الشئی پس حاصل جواب این ست کہ نظر می چیزی ست کہ موقوف باشد بر نظر نہ آنچیزے کہ حاصل باشد مصاحب برای نظر کہ آن قیاس ست وحصول مصاحب برای نظر موجب نیست مر توقف وترتب را چرا کہ حاصل کہ مصاحب ست برای شئے وحقیقت نیست کہ مترتب باشد یا ممتنع باشد بدون آن ای حاصل ست

قولہ لما سبق اسے والا لکان العلم باحدہما عین العلم بالاخر

ای اگر حاصل نباشد نزد علم یکی چیزے کہ غیر حاصل ست نزد علم باخر پس ہر آئینہ خواہد شد علم بیکی عین علم آخر برای اینکہ در ہر دو اتحاد حاصل ست کہ آن علم ست

قولہ لان الحاصل الواحد لیس لہ الا حصول واحد

ای این بحیثیت لازم می آید برای اینکہ حاصل واحد نیست برای آن مگر حصول واحد این دفع توہم ست تقریر توہم این ست کہ اتحاد حاصل مستلزم نیست مر اتحاد علم را چرا کہ جائز ست کہ برای حاصل واحد دو حصول باشند پس علم زید واقع خواہد شد بحصولی وعلم عمرو واقع خواہد شد بحصول دیگر تقریر دفع این ست کہ حاصل واحد نیست برای آن مگر حصول واحد چرا کہ اگر براے آن دو حصول باشند پس اگر میان ہر دو عدم متخلل باشد پس لازم خواہد آمد اعادہ معدوم واگر متخلل نباشد پس حصول واحد شد وقتیکہ برای حاصل حصول واحد شد لازم خواہد آمد کہ علم بیکی عین علم برای آخر باشد دیگر آنکہ حصول [illegible] مصدر می ست متعدد نمی شود مگر بتعدد منسوب الیہ وآن واحد ست پس این معنی ہم متعدد نخواہند شد پس وقتیکہ حاصل متحد شد پس نیز متحد خواہد شد حصول [illegible] طرف این جواب سوال اشارہ کردہ محشی [illegible] بقول خود [illegible] الحاصل الضافہ ور می [illegible] ان [illegible] علی [illegible] التقدیر [illegible] ل والعلم بذلک ہو الحاصل بحصول آخر انتہی یعنی این بیان [illegible] برای آن مگر حصول واحد چنانکہ ضروری ست

برتقدیر بودن علم عبارت از حصول همچنین ضروری ست برتقدیر بودن علم عبارت از حاصل چرا که ممکن ست که توهم کرده شود برین تقدیر که علم نه پیدا که حاصل ست بحصول و علم عمرو همان حاصل ست لیکن بحصول دیگر پس جواب داده محشی که برای حاصل واحد نیست مگر حصول واحد

ووجه آخر لو کان الحاصل عند العلم بهذا عین الحاصل عند العلم بذلک یلزم تحصیل الحاصل بغیر التحصیل الاول لما اشتهر ان النفس فی آن واحد لاتتوجه الی شیئین

ای وجه آخر برای ابطال اتحاد حاصل در دو علم این ست که اگر باشد حاصل نزد علم باین عین حاصل نزد علم بآن پس [illegible] خواهد آمد تحصیل الحاصل [illegible] تحصیل اول برای آنکه مشهور ست که نفس در آن واحد متوجه نمیشود بطرف دو شیء حاصل این ست که مشهور ست که نفس در آن واحد متوجه نمی شود بطرف دو شیء پس هر دو علم مجتمع نخواهند شد در آن واحد پس ضرور ست که علم یکی مقدم باشد بر آخر پس اگر حاصل در هر دو علم [illegible] باشد پس لازم خواهد آمد تحصیل حاصل [illegible] تحصیل اول پس وقتیکه درک کرده شد انسان [illegible] آن علم فرس نخواهد شد بلکه در آن آخر پس اگر حاصل در علم فرس تحصیل آخر باشد [illegible] که بود برای این حاصل در علم [illegible] پس لازم خواهد آمد تحصیل حاصل و اگر تحصیل آخر باشد بلکه حاصل در علم فرس [illegible] آن باشد که حاصل بود در علم انسان [illegible] لازم آید [illegible] علم ما قبل آن یا تخلل واقع باشد [illegible] پس لازم [illegible]
[illegible] این ست که هر دو علم مجتمع نمی [illegible] در آن واحد [illegible]
[illegible] وقتی پس اگر حاصل [illegible] باشد [illegible] حاصل [illegible] علم [illegible] پس لازم خواهد آمد تحصیل حاصل [illegible] تحصیل اول پس اگر [illegible] حادث [illegible]
اگر تخلل نیست پس لازم خواهد آمد تحصیل [illegible] و اگر حصول [illegible]
برای حصول حادث [illegible] و علم [illegible] پس لازم خواهد آمد [illegible]

که حاصل نزد علم یکی از دو معلوم غیر حاصل است نزد علم بعلوم آخر

قوله قیل ان یکون الخ فان قلت یجوز ان یکون ذلک الامر العقلی مما لا یجری فیه المطابقة واللامطابقة کالاضافة بین العالم والمعلوم علی ما ذهب الیه جمهور المتکلمین

پس اگر بگوئی که جائز ست که باشد این امر عقلی از آن چیزے که در آن جاری نباشد مطابقت
ولا مطابقت مانند اضافت میان عالم ومعلوم بنا برآنچه که رفته اند بطرف آن جمهور متکلمین
این منع ست برآنچیزے که تفریع کرده است مصنف بر ابطال ازاله از لزوم اینکه خواهد شد برآے
هر معلوم امرے در عقل که مطابق خواهد شد برای معلوم وتقریر منع این ست که لازم می آید از دلیل
مصنف بودن علم بحصول امر ممنوع ست که این امرے که حاصل ست در عقل متصف باشد
بمطابقت ولا مطابقت زیرا که جائز ست که نسبت باشد یا غیر این از امورے که جاری نباشد در آن
مطابقت ولا مطابقت چنانکه جمهور متکلمین میگویند که علم عبارت ست از اضافتی که میان عالم
ومعلوم ست واین نسبت نیست از آنها ست از آن چیزی که جاری نباشد در آن مطابقت
پس صحیح نشد قول مصنف فلزم ان یکون الخ خلاصه تقریر این ست که لازم می آید از ابطال
ازاله حصول امر ممنوع ست که این امر متصف بمطابقت باشد چه جائز ست که این امر نسبت باشد
میان عالم ومعلوم واین متصف نیست بمطابقت بدانکه انتساب اضافت بطرف متکلمین
غیر صحیح ست در عبارات ایشان زیرا که از کلام متکلمین ظاهر میشود که علم صفت ذات اضافت ست
که بسبب آن معلوم منکشف میشود چنانچه اشعری می گویند که علم صفتے ست که منکشف می شود از آن
معلوم ... ومشائخ ماتریدیه رحمهم الله تعالے می گویند که علم حالت انجلائیه است که بسبب آن شے
متجلی می شود علی ما هو علیه واما قول باضافت صادر نیست مگر از امام رازی رحمه الله تعالی
در مقامے چند که وارد کرده است بر فلاسفه باین طور که دلیلے که فلاسفه قائم کرده اند بر تقدیر
تمامیت آن دلالت نمی کند مگر بر وجود ذهنی نه بر موجود ذهنی یا علم ست چرا که جائز ست که علم

اضافت باشد و محتمل ست کہ امام رازی برائے جدل آورده باشد زیرا کہ خود قائل ست بہ بودن

علم باری عزوجل صفت موجوده

قلت العلم متصف بالمطابقة واللامطابقة كما يشهد به الضرورة فيلزم ان يكون لكل معلوم امر مطابق له هذا

ای خواہم گفت در جواب آن کہ علم متصف ست بمطابقت ولا مطابقت چنانکہ گواہی میدہد بآن بداہت پس لازم خواہد آمد کہ باشد برای ہر معلوم امری کہ مطابق باشد برای معلوم حاصل این ست کہ اتصاف علم بمطابقت ولا مطابقت امر ضروری ست پس دعوی کرد مصنف از جہت بداہت اگرچہ دلیل لازم نمی آید پس ضرور شد کہ بر تقدیر عدم ازالہ برای ہر معلوم امرے مطابق باشد بمقدمہ کہ مشہور ست بضرورت بدانکہ دلیل بدون این مقدمہ منطبق نمی شود بر مدعی چراکہ دعوی این ست کہ علم باشیائی کہ غائب اند از ما حاصل نمی شوند مگر بحصول صورت وازدلیلی لازم نمی آید مگر تحصیل شئی نہ ازالہ ودلالت نمیکند برانیکہ شئے حاصل کدام چیز ست یا صورت یا شئے آخر پس ضرور شد اخذ مقدمہ در دلیل و تقریر این این ست کہ اگر حاصل نباشد شئی فی نفسہ الا یک پس حال علم وجہل برابر خواہد شد و زوال باطل ست پس متعین شد از حصول امر و واجب ست کہ این امر از ان چیز باشد کہ دران جاری باشد مطابقت ولا مطابقت پس گاہی دعوی میکنند درین مقدمہ بضرورت و گاہی دلیل مے آرند برآن باین طور کہ اگر جاری نباشد دران مطابقت ولا مطابقت پس مفترق نخواہد شد علم از جہل و نخواہد شد این امر اولی برای بودن علم زید از بودنش علم عمرو و امری ست کہ جاری گشت دران مطابقت ولا مطابقت آن صورت ست کہ مساوی ست برای معلوم در حقیقت و ہمین مطلوب ست بدانکہ فرموده اند دریجا استاد محقق ادام اللہ فیوضہ کہ برای ما دریجا نظر ست چراکہ از مطابقت ولا مطابقت چہ چیز مراد ست اگر مراد ست کہ مطابقت ولا مطابقت بحسب الحقیقة باشد پس تسلیم نمی کنم آنرا و نیست این دعوے مگر اینکہ علم عین معلوم ست این اول مسئلہ است و دعوی ضرورت در محل نزاع مسموع نیست

وما ازیست وارد و حین مذکور ست ممنوع ست چرا که جائز ست که علم حالت آخری مغائر باشد مانند
شجاعت و سخاوت که قائمه اند بنفس که باشد برای آن نسبت خاصه بطرف معلوم که بسبب آن
معلوم منکشف باشد نه غیر آن و بمقابله هر معلوم حالت باشد که برای آن نسبت باشد بامر واقعی
که باشد علم بآن و آخری که برای آن نسبت باشد بطرف غیر واقعی که باشد علم بان خواه هر دو متحد باشند یا
بحسب حقیقت چنانکه منقول ست از مشائخ ما یا متخالف باشند بالهویت و اگر مراد ست بمطابقت
ولا مطابقت بودن باین حیثیت که منکشف باشد بآن معلوم نه غیر آن پس مسلم ست لیکن
لازم نمی آید ازان که آن مطابق ولا مطابق صورت باشد که آن مساوی باشد برای معلوم
بحسب الحقیقة چرا که جائز ست که حالت آخری مخالف باشد برای معلوم بحسب الحقیقة

لكن لقائل ان يقول فح لاحاجة الى ما ذكر من المقدمات بل يكفي ان يقال
العلم متصف بالمطابقة واللامطابقة وغير الصورة الحاصلة لا يتصف بهما

لیکن برای قائل میرسد که بگوید پس درینجا حاجت نیست بطرف آنچیزی که ذکر کرده شد از
مقدمات بلکه کفایت می کند اینکه گفته شود که علم متصف ست بمطابقت و لامطابقت و غیر صورت
حاصله متصف نمی شود باین هر دو حاصل این ست که وقتیکه اتصاف علم بمطابقت از ضروریات شد
پس درین صورت حاجت نیست بطرف آنچیزی که ذکر کرده شد در ابطال ازاله از مقدمات بلکه
درین صورت کفایت می کند برای ابطال ازاله این قدر که علم متصف می شود بمطابقت و لامطابقت
و غیر صورت حاصله متصف نمیشود بمطابقت و لامطابقت پس معلوم شد که علم عبارت ست
از صورت حاصله که متصف ست بمطابقت و لامطابقت لیکن وارد خواهد شد برین قائل چیزی که
استاد محقق فرموده اند که مسلم ست که کفایت می کند این قدر لیکن تعیین طریق واجب نیست بر
مناظر و هر گاه که بود بعض شقوق نقیض مطلوب نیز باطل بدلیل مستقل پس مضایقه نیست
که اول باطل کند از استدلال بعد ازان ضم کند مقدمات را برای اثبات مطلوب اگرچه آن
مقدمات کافی باشند در اثبات اصل مطلوب

قال فی الحاشیة فیه اشارة الی انه یمکن ان یقال العلم علی تقدیر ان یکون بزوال امر اتصف
بهما کما مر بیانه فی حاشیة الحاشیة فلما کان المتصف بهما منحصراً فی الامر الحاصل والامر الزائل ذکر المصنف
تلک المقدمات فی نفی کونه امراً زائلاً حاصل این ست که اتصاف بمطابقت ولامطابقت منحصر نیست
در صورت حاصله بلکه در امر زائل نیز یافته می شود چنانکه گذشت در حاشیه در وجه تامل پس ظاهر نشد
ازین قدر بطلان ازالت پس ضرور شد از ذکر این مقدمات برای ابطال بودن علم عبارت از امر
زائل وکفایت نمی کند اتصاف فقط برای ابطال ازالت بدانکه این جواب شافی نیست چنانکه
استاد محقق فرموده که زوال ممکن نیست اتصاف آن بمطابقت ولامطابقت بر آنچیز که قصد میکنیم
بهر دو واگر تسلیم کرده باشد این مقدمات [illegible] زائل علم [illegible] چراکه لازم می آید
اتصاف شئ در وقت [illegible] زوال آن لازم خواهد آمد
زوال مطابق یا غیر مطابق علم [illegible] این حالت چیزے ست که قصد می کنند چراکه قصد می کنند
بمطابقت این ست که چیزے که موافق ست برای شئ [illegible] ست با آن [illegible] چیز که مطابق نیست

و این مقدمات اگر نامذکور شده کفایت نمی کند در نفی بودن زائل در زوال علم

وقد یقال العلم لیس نسبة بین العالم والمعلوم لان تحقق النسبة فرع تحقق المنتسبین ونحن ندرک ما لیس بموجود فی الخارج فلا بد له من وجود واذ لیس فی الخارج فهو فی الذهن

وگاهی گفته می شود که علم نسبت نیست میان عالم ومعلوم چراکه تحقق نسبت فرع ست برای
تحقق منتسبین وحال آنکه درک می کنیم آنچیز را که موجود نیست در خارج پس ضرور شد برای آن
از وجودے وچونکه منتفی شد وجود برای آن در خارج پس آن وجود در ذهن خواهد شد این
جواب ست از سوالی که مذکور بود بقول او فان قلت الخ ودلیل الزامی ست بر قائلین بودن
علم آن عبارت از نسبت منکرین وجود ذهنی حاصل این ست که علم نیست عبارت از نسبت

چراکه تحقق نسبت موقوف ست بر تحقق منتسبین پس وجود نسبت بدون منتسبین محال ست باوجودیکه
ادراک میکنیم اشیاء را که موجود نیستند در خارج پس ضرور شد وجود آنها چراکه نسبت بدون منتسبین
یافته نمی شود ویکی ازان هردو عالم ست که آن موجود ست در خارج واین اشیا موجود نیستند
در خارج پس ضرور شد ازین که موجود باشند در ذهن تا که علم متحقق شود و متکلمین که قائل نسبت اند
انکار میکنند وجود ذهنی را پس لازم خواهد آمد بر قول منکرین وجود ذهنی که ممکن نباشد علم اشیائی که
معدوم باشند در خارج واین محال ست پس باطل شد که علم عبارت باشد از نسبت خلاصهٔ تقریر آنست
که علم عبارت از نسبت نیست چراکه اگر عبارت از نسبت باشد پس لازم خواهد آمد تحقق منتسبین
یا وجود ذهنی که ادراک می کنیم اشیائے را که موجود در خارج نیستند پس درین صورت نسبت یافته شد
ومعلوم یافته نشد واین محال ست پس ضرور شد از وجود معلوم و در خارج موجود نیست پس ضرور شد
که در ذهن باشد حال آنکه متکلمین منکر وجود ذهنی اند پس ضرور شد که علم عبارت از نسبت نباشد
لیکن این جواب الزام نخواهد شد بر امام رازی که قائل وجود ذهنی ست وبودن علم نسبت بلکه جواب
قول امام رازی مقصود نیست مگر باینکه علم متصف می شود بمطابقت ولا مطابقت ونسبت صلاحیت
نمیدارد برای اتصاف بهر دو پس نسبت در حقیقت علم نخواهد شد

واعترض علیه بانه یجوز ان یتحقق کذلک فی بعض المدارک العالیة

اعتراض کرده شده است برین جواب اخیر باین طور که جائز ست که متحقق باشد معلوم در بعض
مدارک عالیه ای عقول مجرده واجسام علویه حاصل این ست که از عدم وجود در خارج لازم نمی آید
وجود معلوم در ذهن چراکه جائز ست که وجود آن در عقول مجرده متحقق باشد پس این تحقق کفایت میکند
برای تعلق اضافت که علم ست پس تمام نخواهد شد دلیل الزامی بر تقدیر بودن علم عبارت از صورت
حاصله خلاصهٔ تقریر این ست که بر تقدیر بودن علم عبارت از نسبت چیزے خلل لازم نمی آید چراکه
وجود معلوم در عقول مجرده کفایت می کند پس لازم نیاید بر تقدیر عدم وجود در خارج وجود معلوم
در ذهن پس علم عبارت شد از نسبت و وجود ذهنی لازم نیاید

نت خبیر بان الاشیاء المدرکۃ لنا الخارجۃ عن اذہاننا لو عدمت فی الخارج لا یتغیر علمہ کما یحکم بہ البدیہۃ فذلک النحو من التحقق لیس کافیا

آگاہ و خبر داری باینکہ اشیائی کہ مدرک اند برای ما و خارج اند از اذہان ما اگر معدوم باشند
خارج پس متغیر نخواہد شد علم ما برای آنہا چنانکہ میکند بیان بداہت پس این نحو از تحقق کافی نخواہد
حاصل این ست کہ اشیائی کہ مدرک اند و خارج اند از اذہان ما اگر معدوم باشند در خارج اسے
معقول مجردہ پس البتہ علم ما متغیر نخواہد شد بلکہ علم باقی خواہد ماند کما کان پس اگر وجود اشیاء
معقول کافی بودے پس بایستی کہ علم ما متغیر بودے برای انتفاء علم بانتفاء معلوم باوجودیکہ علم باقی
ین ثابت شد کہ در حصول علم نحوی دیگر ست از وجود سواے وجود خارجی و آن وجود ذہنی ست
پس علم عبارت شد ازین حصول و خلاصۂ تقریر این ست کہ اگر فرض کردہ شود عدم اشیاء در خارج
یعنی جمیع انحاء وجود خارجی یعنے از عقول ہم معدوم شود پس البتہ علم آن معلومات متغیر نخواہد شد
چنانکہ حکم می کند بداہت پس اگر علم موقوف بودے بر وجود اشیاء معلومہ در اذہان عالیہ علم متغیر بودے
بانعدام معلومات از اذہان عالیہ پس معلوم شد کہ این وجود کفایت نمی کند بلکہ ضرورست

از وجود آن در ذہن سافلے

وبہذا اثبت ما ذہب الیہ المحققون ان المعلوم بالذات ہو الصورۃ العلمیۃ

بہمین سبب این ثابت شد چیزی کہ رفتہ اند بطرف آن محققون کہ بدرستی کہ معلوم بالذات
صورت علمیہ ہست حاصل این ست کہ باثبات اینکہ علم عبارت از حصول ست و وجود خارجی
کفایت نمیکند ثابت شد مذہب محققین کہ قائل اند باینکہ معلوم بالذات صورت علمیہ است
برای اینکہ علم حصول ست و وجود خارجی صرف کفایت نمیکند قال فی الحاشیۃ بیانہ ان العلم
صفۃ ذات اضافۃ فلا بد من ان تحقق المعلوم عند تحققہ و نحن نعلم بالضرورۃ ان علمنا بالاشیاء
الغائبۃ عنا لا یزول بزوال تلک الاشیاء فی الخارج فالمعلوم بالذات ہو الصورۃ الموجودۃ
فی الذہن لا ما ہو موجود فی الخارج حاصل این ست کہ معلوم بالذات صورت علمیہ است

نو اهدا ضافت پس ضرور شد که معلوم محقق باشد نزد تحقق آن با وجودی که بدیهی ست که علم ما
باشیائی که غائب اند از ما زائل نمیشوند بزوال این اشیاء در خارج پس معلوم شد که موجود در خارج
معلوم بالذات نیست بلکه معلوم بالذات صورتی ست که موجود ست در ذهن و این را صورت
علمیه نامند پس معلوم بالذات صورت شد بعد ازان گفت در حاشیه لکن ینبغی ان یعلم انها
معلوم بالذات من حیث هی لا من حیث انها مکتنفة بالعوارض الذهنیة والا لایحتاج الی اثبات
الوجود الذهنی بل لایتصور انکاره حاصل این ست که برای صورت که موجود ست در ذهن دو اعتبار اند
یکی آنکه ملحوظ باشد من حیث هی هی قطع نظر از عوارض و دوم اینکه ملحوظ باشد من حیث الاکتناف
پس صورت معلوم ست باعتبار اول چراکه اگر مکتنف بعوارض ذهنیه معلوم بالذات باشد پس
شے ذهنی منکشف خواهد شد پس حاجت نخواهد شد بطرف دلیلے برای اثبات وجود ذهنی و متصور
نخواهد شد انکار وجود ذهنی چنانکه متصور نیست انکار وجود خارجی و بعد ازان گفت و بهذا ظهر
ان ما سبق الی بعض الاذهان من ان العلم الحضوری علم بالذات لکون معلومه ای الصورة
الذهنیة معلوما بالذات والعلم الحصولی علم بالعرض لکون معلومه ای الشیء الخارجی معلوما بالعرض
لیس لشیء انشأ من اهمال هذه الدقة حاصل این ست که هرگاه که ثابت شد که معلوم در علم حصولی
صورت ست من حیث هی هی پس ظاهر شد ابطال چیزے که رفته است در بعض اذهان
اینکه علم حضوری علم ست بالذات چراکه معلوم آنکه صورت ذهنیه است معلوم ست بالذات
و علم حصولی علم ست بالعرض چراکه معلوم آن صورت خارجیه است که آن معلوم ست بالعرض
چراکه اگر معلوم بالذات باشد پس منتفی باشد بانتفاء آن و همچنین نیست و اما وجه ابطالش نسبت ا
لزاعم ترک کرده است این دقت را که برای صورت ذهنیه دو اعتبار اند یکی من حیث هی هی و
دوم من حیث الاکتناف بعوارض ذهنیه و معلوم علم حصولی صورت ذهنیه است باعتبار
اول نه شے خارجی پس لازم نیامد که معلوم علم حصولی معلوم بالعرض ست بعد ازان گفت محشی
و اشتباه واحد العلمین المتقاربین بالعلم الآخر لان ههنا علمین الاول علم متعلق بالماهیة من حیث

ہی ہی مع قطع النظر عن العوارض الذہنیۃ والخارجیۃ وہی معلومۃ بالذات والماہیۃ من حیث انہا معروضۃ بالعوارض معلومۃ بالعرض وہذا العلم حصولی لانہ لیس الا حصول صورۃ الشئ فی العقل والثانی علم متعلق بالعلم الاول الذی ہو العلم القائم بنا ومبدأ الانکشاف فینا وذلک العلم علم حضوری لانہ صفۃ للنفس وعلم النفس بذاتہا وصفاتہا علم حضوری کما تقرر فی موضعہ فافہم نتیجتہ حاصل انیست کہ علم حصولی وحضوری ہرگاہ کہ ہر دو متقارب بودند در صورت ذہنیہ چراکہ علمی کہ متعلق ست بماہیت من حیث ہی ہی مع قطع نظر از عوارض ذہنیہ آن علم حصولی ست ومن حیث انکشاف آن بعوارض ذہنیہ علم حضوری ست چراکہ درین مرتبہ صفتے ست از صفات نفس وعلم نفس بذاتہا وصفاتہا علم حضوری ست پس بسبب این تقارب مشتبہ شد بران یکی از دو علم بآخر پس گفت کہ صورتی کہ حاصل میشود در ذہن از خارج پس آن علم حصولی ست ومعلوم آن در خارج ست وعلمی کہ متعلق ست برای صورت ذہنیہ مطلقا علم حضوری ست ودریافت نکرد کہ برای صورت ذہنیہ دو مرتبہ اند در یک مرتبہ معلوم ست برای حصولی ودر مرتبۂ اخری علم حصولی ست ومعلوم ست برای حضوری اگر کسے گوید کہ محشی دعوی کرد کہ ماہیت من حیث ہی ہی مع قطع نظر از عوارض ذہنیہ وخارجیہ معلوم ست بالذات واین دعوی صحیح نیست مطلقا چراکہ علم احساسی معلوم آن شخص ست کہ مکتنف ست بعوارض پس جوابش انیست کہ کلام محشی در علم تعقلے ست مثلا

فتامل فان للمناقشۃ فیہ مجال

قال فی الحاشیۃ لقائل ان یقول ان المدارک العالیۃ مع ما فیہا من الصور العلمیۃ علل لتحقق الاشیاء الخارجیۃ والذہنیۃ وعلی تقدیر انتفائہا یلزم انتفاء المعلول ذہنا وخارجا فما یدرک لعل ہذا ابدیہۃ الوہم کما زعم قوم ان طوفان نوح علی نبینا وعلیہ السلام مثلا ۔ قدم علی بعثۃ موسی علیہ السلام ولو لم یکن ملک ولا حرکۃ ثم انہ منسوب الی بدیہۃ الوہم بادل البرہان علی خلافہ حاصل انیست کہ قول بعدم اشیاء در خارج مطلقا خواہ در عقول مجردہ باشند یا غیر آن صحیح نیست

عقل را میرسد که بگوید که معقول مع آنچیزے که در آن موجود اند علل اند برای جمیع اشیاء
خارجیه و ذهنیه پس اگر منتفی شود صورت علمیه از آن پس البته منتفی خواهد شد علت چرا که
انتفاء جزء مستلزم ست مر انتفاء کل را و وقتیکه منتفی شد علت پس منتفی شد جمیع اشیاء و علم
نیز داخل ست در جمیع اشیاء پس علم نیز منتفی شد پس حکم بعدم تغیر علم شاید که از بداهت وهم باشد
و نعم این حاکم مانند زعم قوم ست که میگویند که میدانم تقدم نوح را علیه السلام بر بعثت موسے
علیه السلام بر تقدیر عدم فلک و عدم حرکت با وجودیکه این بداهت وهم ست چرا که دلیل
دلالت می کند بر خلاف آن چرا که ثابت شد در موضع خود که تقدم و تاخر نیست بالذات
مگر در زمان و در زمانیات بالعرض ست و مقدار زمان عبارت نیست مگر حرکت فلک
پس بچگونه متصور خواهد شد از تقدم و تاخر با عدم فلک و عدم حرکت

قوله وذلك هو المراد بحصول الصورة فالمراد بحصول الصورة الصورة الحاصلة
اذ المطابقة واللامطابقة انما هي تتحقق فيها وهذا يدل على ان مورد القسمة
في التصور والتصديق هو العلم بمعنى الصورة الحاصلة كما حققناه

پس مراد بحصول صورت صورت حاصله است چرا که مطابقت متحقق نمیشود مگر در صورت حاصله و این
دلالت می کند بر اینکه مورد قسمت در تصور و تصدیق آن علمی ست که بمعنی صورت حاصله است
چنانکه تحقیق کردیم آنرا این جواب سوال ست تقریر سوال اینست که مصنف اولا بیان کرد که علم
متصف می شود بمطابقت و لامطابقت و بعد از آن گفت وذلك هو المراد بحصول الصورة
في العقل با وجودیکه حصول صورت معنی مصدری ست متصف نمیشود باین هر دو پس
بچگونه راست خواهد آمد که علم بمعنی حصول صورت ست و تقریر جواب این ست که از حصول صورت
معنی مصدری مراد نیست چنانکه ظاهر ست بلکه مراد صورت حاصله است و اتصاف علم دلالت میکند
بر اینکه مورد قسمت صورت حاصله است چرا که کلام در اینجا در علمی ست که مورد قسمت ست بطرف
تصور و تصدیق و بیان کرد مصنف که علم متصف میشود بمطابقت و لامطابقت و معلوم ست

که متصف بهر دو نفس صورت است و حصول که معنی مصدری است پس مورد قسمت صورت حاصله خواهد شد نه
حصول صورت قال المصنف ویجب ان یکون هذا العلم اعم من ان یکون مطابقا لما فی نفس الامر
او غیر مطابق جازما او غیر جازم ثم یشتمل جمیع التصورات والتصدیقات اذ المنطق انما یبحث فیه
عن المعانی الکلیة الشاملة عن الصناعات بحسب حاصل آنیست که واجب است که علمے که
مورد قسمت است عام باشد بآنکه مطابق باشد به امر نفس الامر یا غیر مطابق خواه جازم باشد
یا غیر جازم پس این علم شامل است مر جمیع تصورات و تصدیقات را چرا که در منطق بحث واقع نشود
مگر از معانی کلیه شامله و از صناعات بحسب پس واجب شد که علم عام باشد از آنکه مطابق باشد برای
چیزی که در نفس او امر است یا غیر مطابق جازم باشد یا غیر جازم پس شامل شد جمیع تصورات
چرا که جمیع تصورات مطابق اند برای معلومات خود و نیز شامل شد جمیع تصدیقات را خواه مطابق باشد
یا غیر مطابق جازم باشد یا غیر جازم قال المصنف واذ تقرر هذا فنقول فسر التصور بامور احدها
بانه عبارة عن حصول صورة الشیء فی العقل وهو بهذا المعنی والاعتبار مرادف للعلم وثانیها بانه
عبارة عن حصول صورة الشیء فی العقل فقط وهو یحتمل لوجهین احدهما حصول صورة الشیء مع اعتبار عدم
الحکم وثانیهما حصول صورة الشیء مع عدم اعتبار الحکم وهو بهذا التفسیر اعم بالتفسیر الثانی لانه جاز
ان یکون مع الحکم واخص منه بالتفسیر الاول لان الاول جاز ان یکون مع اعتبار الحکم حاصل آنست
و تحقیق آنکه ثابت شد که علم شامل است مر جمیع تصورات و تصدیقات را پس میگوئیم که تفسیر کرده می شود
تصور بچند امور یکی آنکه تصور عبارت است از حصول صورت شی در عقل و باین اعتبار مرادف
علم است یعنی علم و تصور باین معنی مرادف اند چرا که علم نیز عبارت است از حصول صورت شے
در عقل پس تصور باین معنی مورد قسمت شد و تفسیر ثانی این است و دوم اینکه تصور عبارت است
از حصول صورت شی در عقل فقط و این محتمل است دو وجه را یکی آنکه حصول صورت شے باشد
مع اعتبار عدم حکم و وجه ثانی اینکه حصول صورت شے باشد مع عدم اعتبار حکم و تصور بمعنی ثانی
ای بمعنی حصول صورت شے مع عدم اعتبار حکم اعم است از تصور بتفسیر ثانی است حصول صو

شے مع اعتبار عدم حکم چراکہ جائز ست کہ تصور بمعنی ثالث متحقق باشد حکم لیکن حکم معتبر نباشد بخلاف تفسیر ثانی چراکہ تصور بمعنی ثانی چیزے ست کہ اصلا مقارن نباشد برای حکم واخص ست ہمین تصور بمعنی ثالث از تصور بتفسیر اول ای حصول صورت شے در عقل چراکہ اول جائز ست کہ باشد مع اعتبار حکم پس اول عام خواہد شد بعد ازان گفت مصنف وفسر التصدیق بامور احدہا بانہ عبارۃ عن الحکم ونسب ہذا التفسیر الی الحکماء وفسر الحکم بتفسیرات ثلث احدہا بانہ عبارۃ عن انتساب امر علی آخر ایجابا او سلبا وثانیہا بانہ عبارۃ عن نفس النسبۃ لا عن الانتساب لان الانتساب فعل والعلم انفعال وثالثہا بانہ عبارۃ من ان تعقل النفس ان النسبۃ واقعۃ او لیست بواقعۃ حاصل آن تفسیر کردہ شدہ است تصدیق بامور یکی آنکہ تصدیق عبارت ست از حکم ومنسوب ست این تفسیر بطرف حکماء وحکم تفسیر کردہ شدہ است بتفسیرات ثلثہ یکی آنکہ حکم عبارت ست از نسبت امرے بطرف امرے دیگر خواہ بایجاب باشد خواہ بسلب وتفسیر ثانی این ست کہ حکم عبارت ست از نفس نسبت نہ از انتساب چراکہ انتساب فعل ست وعلم انفعال وتفسیر ثالث این ست کہ حکم عبارت ست از تعقل نفس بانیکہ نسبت واقع ست یا غیر واقع

قولہ ویجب ان یکون الخ وانما لم یعمم العلم بحیث یشمل التصورات ایضا لان شمول العلم لہا ظاہر بخلاف شمولہ للتصدیقات الغیر المطابقۃ وغیر الجازمۃ وشمولہ للتصدیقات المطابقۃ والجازمۃ وان کان ظاہرا لکن اوردہ بواسطۃ مقابلتہا

ای تعمیم نکرد مصنف علم را باین حیثیت کہ شامل باشد تصورات را نیز چراکہ شمول علم برای تصورات ظاہر ست بخلاف شمول علم برای تصدیقات مطابقہ وجازمہ اگرچہ ظاہر ست لکن آورد آنرا بواسطہ مقابلہ آنکہ غیر مطابق وغیر جازم ست حاصل اینست کہ مصنف تعمیم نکرد تاکہ باین طور نگفت اما صورت حاصلہ فقط او مع الحکم مطابقا او غیر مطابق جازما او غیر جازم تاکہ مشتمل باشد مر تصورات را نیز چراکہ شمول علم برائے تصورات ظاہر ست حاجتی نیست بطرف اشارہ آن وشمول علم برای تصدیقات مطابقہ وجازمہ اگرچہ ظاہر ست لیکن ذکر بعض

قسام غیر ظاہرست مانند غیر مطابق وغیر جازم از جہت توہم اینکہ مطابقت کہ معتبرست در صورت
مطابقت کہ در نفس الامرست لہذا تعرض کرد بغیر مطابقت وغیر جازم واما تعرض مطابق وجازم
پس باعتبار مقابلہ است پس قول محشی بخلاف شمولہ الخ جواب سوال مقدرست تقریر سوال آنست
شمول علم برای تصدیقات مطابقہ وجازمہ نیز ظاہرست پس تصورات واین ہردو مساوی
در ظہور پس وجہ چیست کہ تصورات را تعرض نکرد مصنف وتصدیقات مطابقہ وجازمہ
تعرض کرد تقریر جواب اینست کہ شمول علم برای این ہردو اگرچہ ظاہرست لیکن تعرض کرد
ہردو را برای مقابلہ این ہردو آنرا کہ آوردن آن ضرورست وآن غیر جازم وغیر مطابق ست
خلاصہ تقریر این ست کہ علم شامل ست وجمیع تصورات وتصدیقات را لیکن شمول علم تصورات
ظاہر بود لہذا مصنف تعرض نکرد وشمول علم بر بعض اقسام تصدیقات ظاہر نبود لہذا التعرض
اگرچہ در بعض اقسام آن شمول علم نیز ظاہرست لیکن این اقسام را بیان کرد بتبعیت آن اقسام
دران ظاہر نیست وبالذات تعرض نکرد واگر کسے گوید کہ قول مصنف مطابق لما فی نفس الامر
مر تصورات را پس چگونہ صحیح خواہد شد قول محشی لم یعمم پس جوابش اینست کہ قول مصنف غیر مطابق
غیر جازم منافی ست شمول را چرا کہ تصورات متصف نمی شوند بان چرا کہ متبادر از حصول صورت
مطابقت صورت ست برای شے وتصورات مطابق اند برای معلومات خود ہمچنین تصدیقات
جازمہ ومطابقہ بخلاف تصدیقات غیر جازمہ وغیر مطابقہ پس محتاج شد بطرف بیان شمول
علم بان ومحتاج نشد بطرف بیان عموم تصورات وتصدیقات جازمہ ومطابقہ را لہذا ترک
بیان عموم آن برای تصورات وبیان کرد عموم آن برای تصدیقات جازمہ ومطابقہ
بواسطہ مقابلہ غیر مطابقہ وغیر جازمہ

قولہ فسر التصور الخ التصور بالتفسیر الاول کان فی صرافۃ العموم ومحوضۃ الاط
حتی یتعلق بکل شئ ویصدق علی نفسہ ونقیضہ بالاول العرضی

ای التصور بتفسیر اول ای حصول صورت شئ در عقل بود در صرافت عموم ومحوضت اطلاق

بر نقیض هر شئ صادق می آید بر نفس خود و بر نقیض خود بحمل عرضی حاصل آنیست که تصور بتفسیر
اول ای حصول شئ بدون قید اعتقاد در عموم صرف ست در اطلاق محض ست اصلا خصوصیتی نیست
و متعلق می شود برای هر شئ چرا که هر شئ ممکن ست حصول آن در ذهن و صادق می آید بر نفس
تصور چرا که مفهوم آن نیز حاصل ست در عقل و صادق می آید بر نقیض خود که آن لا تصور ست
چرا که هر واحد از صورت حاصله و نقیض آن از مفهومات عقلیه اند نه از موجودات خارجیه چنانکه
در حاشیه تفسیر کرده است بقول خود لان کل واحد من الصورة الحاصلة و نقیضه من المفهومات
العقلیة دون الموجودات الخارجیة و این حمل حمل عرضی ست در نقیض ظاهر ست و اما حمل بر
نفس خود پس برای اینکه نفس آن فرد ست برای آن و آن کلی متکرر النوع ست و هر کلی
متکرر النوع عارض میشود برای نفس خود

والتصور بالتفسیرین الاخیرین وان کان یتعلق بکل شئ علی ما ذهب الیه المحققون ولذا قیل لا حجر فی التصورات لکن لا یصدق علی نفسه و نقیضه بالحمل العرضی علی جمیع التقادیر

ای تصور بتفسیرین اخیرین اگر متعلق میشود برای هر شئ بنا کردن بر آنچه که رفته است
بطرف آن محققون و لهذا گفته شده است لا حجر فی التصورات لکن صادق نمی آید بر نفس خود
و نقیض خود بر جمیع تقادیر حاصل این ست که تصور بتفسیرین اخیرین یعنی حصول صورت شئ
مع اعتبار عدم حکم و عدم اعتبار حکم اگرچه متعلق میشود برای هر شئ بر مذهب محققین چنانکه
گفته می شود لا حجر فی التصورات لیکن صادق نمی آید بحمل عرضی بر نفس خود و بر نقیض خود
بر جمیع تقادیر قال فی الحاشیة عدم الصدق علی تقدیرات کون نفس مفهوم التصور المقید
بعدم الحکم او بعدم اعتباره و نقیضهما مع الحکم و اعتباره حاصل آنست که تصور بتفسیرین اخیرین
صادق نمی آید بر نفس خود و نقیض خود بر جمیع تقادیر ای صحیح ست صدق آن بر بعض
تقادیر و تعرض نکرد از بیان کردن عدم صدق را باین طور که عدم صدق بر تقدیر بودن

بنفس مفهوم تصور که مقید باشد بعدم حکم یا بعدم اعتبار حکم و نقیض هر دو تصور مع حکم ست و مع اعتبار حکم و میان این مفهوم تصور و نقیض آن تباین ست پس هیچگونه صادق خواهد آمد یکی بر دیگری و تقدیر صدق نیابد نکرد لیکن صدق بر بعض تقدیر که اشاره میکند بطرف آن حاشیه اینست که تقدیر عدم اخذ تصور مقید بقیدین یعنی بر تقدیر عدم اخذ تصور مقید بقیدین صادق می آید بر نفس خود و نقیض خود پس حاصل کلام محشی اینست که فرق ست میان تصور بمعنی اول و تصور بمعنیین اخیرین چراکه اول صادق می آید بر نفس خود و بر نقیض خود بحمل عرضی و تصور بمعنی اخیر صادق نمی آید بر جمیع تقادیر پس فرموده استاد محقق ادام الله فیوضه که ظاهر نمیشود برای این فرق وجهی چراکه اگر اراده کرد محشی حقیقت تصور پس صحیح نخواهد شد صدق بر نفس خود بحمل عرضی چراکه صادق بر نفس خود اعتباری میشود و بدیهی ست که حقیقت تصور اعتباری نیست و اگر اراده کرده است مفهوم تصور که عنوان ست برای تصور پس اگر مراد نفس موهوم ست پس درین صورت صدق اصلا نیست چراکه تصور علم ست و چیزی که صادق می آید بر او مفهوم تصور آن معلوم ست پس بر نفس خود صادق نیامد و اگر مراد صورت آن که عقلیه است پس حقیقت تصور صادق می آید بران تصدق ذاتی و مفهوم تصور صادق می آید بران و بر صورت عقلیه برای نقیض آن تصدق عرضی خواه تصور بمعنی اول باشد یا بمعنیین اخیرین برای ضرورت اینکه حینئذ که صورت عقلیه برای صورت حاصله ولا صورت حاصله صورت حاصله است همچنین صورت عقلیه برای تصور که مقید ست بعدم حکم یا بعدم اعتبار حکم صورت عقلیه است لا نیست بآن حکم و معتبر نیست دران حکم و نیز لازم می آید بر تقدیر عدم اخذ تصور مقید بقیدین عدم فرق میان این معنی و میان معنی اول

قوله مرادف للعلم ای العلم الذی هو مورد القسمة

ای علمی که مورد قسمت ست درین اشاره است که تصور مرادف نیست برای علم مطلق که شامل ست برای حضوری و حصولی بلکه علمی که مورد قسمت ست یعنی علم حصولی

قوله و هو محتمل لوجهین الخ و هو غیر محتمل للوجهین الاخیرین ای حصول صورة الشئ

مع عدم اعتبار الحکم و عدمه وحصول صورة الشی مع عدم اعتبار عدم الحکم لعدم ملائمتها للساذجیة ومقابلة الحکم

ای تصور بمعنی حصول صورة الشی در عقل فقط محتمل نیست بر دو وجه آخر برای حصول صورت شی
مع عدم اعتبار حکم و عدم آن وحصول صورت شی مع عدم اعتبار عدم حکم برای عدم ملائمت آن ہر دو
برای ساذجیت ومقابلۂ حکم حاصل انیست که تصور بمعنی حصول صورت شے در عقل فقط محتمل ست برای
ہر دو وجه که مذکور ست در متن ومحتمل نیست برای دو وجه آخر که محشی بیان کرده است یکی تصور حصول
صورت شے ست مع عدم اعتبار حکم و عدم آن ای حکم و عدم حکم دران معتبر نباشد وثانی حصول صورت
شے مع عدم اعتبار عدم حکم نباشد عدم حکم معتبر خواه حکم معتبر باشد یا نه برای عدم ملائمت این دو آخر ساذجیه را
ومقابله حکم را وقول او بعدم ملائمتها دلیل ست بر اینکه حصول صورت شے در عقل فقط محتمل نیست برای
دو وجه آخر ودرین لف ونشر مرتب ست برای تعلق اول باول وثانی بثانی خلاصۂ کلام انیست که حصول
صورت شے در عقل فقط تصور ساذج ست مقید ست بعدم حکم ومقابل حکم ست وہر گاه که در وجه اول
ازین دو وجه آخر حکم و عدم حکم معتبر نشد پس در مرتبۂ مطلق شد واین مرتبۂ ملائم نیست برای ساذجیه
چرا که ساذج مقید ست بعدم حکم پس بچگونه مقید محتمل خواهد شد آنچیزی را که در مرتبۂ مطلق ست ووجه
ثانی ای حصول صورت شے مع عدم اعتبار عدم حکم ملائم نیست برای مقابلۂ حکم چرا که ہر گاه که معتبر نشد
دران عدم حکم پس مستلزم شد برای حکم پس قسیم حکم نشد باوجودی که تصور ساذج قسیم حکم ست

قوله وهو بهذا التفسیر الخ لا یخفی علیک انه بین النسبة بین الوجهین فی التفسیرین بحسب المفهوم

ای پوشیده نیست بر تو اینکه بیان کرده شد نسبت میان دو وجه ومیان دو تفسیر بحسب مفهوم
حاصل انیست که مصنف بیان کرد نسبت میان دو وجه که تصور بتفسیر ثانی محتمل ست آن دو وجه را و بیان
کرد نسبت میان ہر دو تفسیر باین طور که وجه ثانی اعم ست از وجه اول بحسب مفهوم چرا که ثانی [illegible]
است مع حکم باشد بدون اعتبار آن بخلاف وجه اول چرا که حکم مسلوب ست ازان وشے مع اعتبار عدم باشد

پس مفہوم وجہ اول خاص شد ومفہوم وجہ دوم عام شد وتصور بتفسیر اول ای حصول صورت شے
در عقل اعم ست از تفسیر ثانی اما از وجہ اول ظاہر ست چراکہ مطلق یافتہ می شود در مقید واما از
وجہ ثانی برای اینکہ جائز ست کہ اول مع اعتبار حکم باشد پس تفسیر اول عام شد از تفسیر ثانی وذہب
استاد محقق ادام اللہ فیوضہ کہ قول مصنف وہو بہذا التفسیر اعم منہ بالتفسیر الثانی فائدہ میدہد کہ
تصور بمعنی ثانی چیزی ست کہ مقارن نباشد برای حکم اصلا پس خارج شد تصور موضوع ومحمول
چراکہ ہر واحد از ان مقارن اند برای حکم وتصور بمعنی ثالث تصوری کہ معتبر نباشد دران حکم
باین طور کہ باشد نفس او یا جزو او پس درینجا صادق خواہد آمد ثالث بر تصور موضوع ومحمول
پس عمومیت معنی ثالث از معنی ثانی بحسب الصدق واضح ست واحتمال دارد کہ مراد باشد از تصور
مع عدم حکم تصوری کہ سلب کردہ شود از ان حکم ومراد از تصور مع عدم اعتبار حکم تصوری کہ معتبر
دران نباشد صدق حکم بران پس عموم بحسب مفہوم ست فقط نہ بحسب الصدق چراکہ چیزی کہ اعتبار
کردہ نشود صدق حکم پس صادق نخواہد آمد بران حکم ظاہر معین احتمال اخیر ست چراکہ اعتبار تصور بانحیثیت
کہ خارج باشد از ان تصور موضوع ومحمول یافتہ نشد در کلام قوم

قولہ ویظہر منہ بحسب الصدق ایضا

ای از بیان نسبت میان ہر دو وجہ در میان ہر دو تفسیر بحسب مفہوم ظاہر نسبت میان ہر دو
بحسب صدق نیز حاصل این ست کہ میان ہر دو عموم وخصوص مطلق چنانکہ بحسب مفہوم ست بحسب
عموم وخصوص مطلق ست بحسب صدق نیز واین ظاہر ست بر احتمال اول در تقریر کلام مصنف اما
بر احتمال ثانی ظاہر نیست ونیز منافی ست این را قول المحشی کہ در حاشیہ مشتبہ گفتہ است کہ تصور
عبارت ست از صورت حاصلہ از شے در عقل فقط واین محتمل بعید وجہ ہست اول مع عدم اعتبار
اذعان وثانی مع اعتبار عدم اذعان واول اعم ست از ثانی بحسب مفہوم دون الصدق چراکہ علم
تصدیقی علمی ست متکیف بکیفیت اذعانیہ کہ ممکن نیست دران عدم اعتبار اذعان ونہ اعتبار عدم
اذعان وغیر علم تصدیقی ممکن ست دران ہر واحد از ہر دو تمام شد حاصل کلام او واین کلام منافی

عموم بحسب الصدق را ممکن ست که تکلف کرده شود و گفته شود که ظاهر شود نسبت میان این هر دو بحسب الصدق نیز سوای عموم بضم این مقدمات خارجیه لهذا گفت محشی در حاشیه منهیه فیه انه لم یفهم من تبیین النسبة بحسب المفهوم ان النسبة بحسب الصدق نسبة العموم فلا یظهر من تبیین النسبة بحسب المفهوم النسبة بحسب الصدق فکیف یصح قوله ایضا اللهم الا ان یقال لما بین النسبة بحسب المفهوم علم بالالتفات الی الخارج لنسبة بینهما بحسب الصدق حاصل اینست که نسبت بحسب الصدق نسبت نسبت عموم پس ظاهر شد از تبیین نسبة بحسب المفهوم که آن عموم ست تبیین نسبتی که آن غیر عموم ست پس صحیح نشد قول محشی ویظهر منه الخ مگر اینکه گفته شود که هرگاه که بیان کرده شد نسبت بحسب مفهوم پس دانسته شد نسبت میان هر دو بحسب الصدق بطرف خارج یعنی بعد ضم مقدمات خارجیه ظاهر شد نسبت بحسب الصدق خلاصهٔ تقریر اینست که محشی گفت ویظهر منه بحسب الصدق ایضا ظاهر این کلام دلالت میکند که نسبت بحسب الصدق نیز عموم مطلق ست و این ظاهر ست بر احتمال اول در تقریر کلام مصنف و بر احتمال ثانی که اول ست ظاهر نیست چنانکه معلوم شد پس قول محشی ویظهر منه بحسب الصدق ایضا صحیح نشد و ممکن ست که تکلف کرده شود و گفته شود که ظاهر شد بحسب الصدق نیز نسبت میان هر دو بعد ضم مقدمات خارجیه سوای نسبت عموم

قوله احدهما بانه عبارة عن الحکم واعلم ان الحکم یصدق علی معان اربعة الاول جزء القضیة ای وقوع النسبة او لا وقوعها والثانی المحکوم به والثالث القضیة من حیث اشتمالها علی ربط احد المعنیین بالآخر او سلب الربط والرابع التصدیق علی مذهب البعض

بدانکه حکم صادق می آید بر چهار معانی اول جزء قضیه ای وقوع نسبت یا لا وقوع نسبت و دوم محکوم به و سوم قضیه من حیث اینکه قضیه شامل ست بر ربط یکی از معنیین بدیگری یا سلب ربط یکی از دو معنی بآخر و چهارم تصدیق ست بر مذهب بعض ظاهر اینست که اطلاق حکم برین معانی باشتراک لفظی ست نزد اصطلاح اهل میزان نه اینکه اطلاق بر بعض حقیقی ست و بر بعض مجازی ست

چراکه در استعمال مسناوسے اند

قوله وفسر الحكم الخ الحكم انما هو بالتفسير الاول على الحقيقة وبالتفسيرين الاخيرين على المجاز

ای حکم نیست بمعنی اول مگر بر حقیقت خود و بتفسیرین اخیرین پس مجاز ست حاصل انیست که حکم بتفسیر اول ای انتساب امر بطرف آخر ایجابا او سلبا معنی حقیقی ست و بمعنی نفس النسبة و بمعنی قبول نفس باینکه نسبت واقع ست یا واقع نیست هر دو معنی مجازی اند و فرموده اند استاذ محقق که بودن حکم حقیقت بتفسیر اول و نبودن حقیقت بتفسیرین اخیرین ظاهر نیست بلکه هر دو اخیر شائع اند در استعمال قوم و اما اول

پس بعضے تصریح کرده اند بخطاء شاید که او اعتبار کرده باشد لغت را

ثم لا یخفی ان الاذعان والقبول ایضا من تفسیره کما یدل علیه ما قال فی شرح المطالع

ای پوشیده نیست که اذعان و قبول نیز از تفسیرات حکم ست چنانکه دلالت می کند برو همی چیزے که گفته است آنرا در شرح مطالع حاصل انیست که این تفاسیر ثلثه برای حکم برای تخصیص و انحصار نیست بلکه اذعان و قبول نیز از تفسیرات حکم ست

قوله وثانیهما بانه عبارة عن نفس النسبة ایراد هذا التفسیر فی هذا المقام غیر مناسب لان الکلام فی الحکم بمعنی التصدیق لا الحکم بمعنی جزء القضیة

آوردن این تفسیر درین مقام مناسب نیست چراکه کلام در حکم که بمعنی تصدیق است و نیست کلام در حکم که بمعنی جزء قضیه است حاصل انیست که تفسیر حکم برای نفس نسبت در مقام بیان تصور و تصدیق مناسب نیست چراکه این جزء قضیه است و کلام در ان نیست بلکه کلام در حکمی که بمعنی تصدیق ست

قوله لان الانتساب الخ لا یخفی ما فیه فافهم

قال فی الحاشیة ولا یخفی ان النسبة ایضا لیست من الانفعال اللهم الا ان یقال المراد بالنسبة هی من حیث انها موجودة فی الذهن ولا شک انها حینئذ تصیر علما و انفعالا و بهذه العنایة لا یتجه ما اورده فی الحاشیة الاولی ان ایراد هذا التفسیر الخ حاصل انیست که مصنف گفته است که حکم عبارت ست از نفس نسبت نه از انتساب چراکه انتساب فعل ست نه انفعال باوجودیکه

نسبت نیز از انفعال نیست پس هر دو مساوی شدند پس وجه خصوصیت چیست که عبارت از نفس نسبت باشد و عبارت از انتساب نباشد خلاصه انیست چنانکه انتساب انفعال نیست همچنان نسبت نیز انفعال نیست پس هر دو مساوی شدند پس وجه چیست که علم نسبت باشد و انتساب نباشد پس محشی جواب داد بقول خود اللهم حاصل انیست که مراد از نسبت نسبت ست از ین حیثیت که موجود باشد در ذهن و تلک انیست که علم ست و انفعال خلاصه جواب انیست که بودن علم نسبت عبارت از نسبت من حیث هی تا که وارد باشد که نسبت نیز نیست از انفعال بلکه از نسبت مراد ست که نسبت من حیث اینکه موجود ست در ذهن و باین حیثیت انفعال ست پس ظاهر شد فرق میان نسبت و میان انتساب و باین قصد و اراده متوجه نخواهد شد چیزی که محشی وارد کرده است بقول خود و ایراد هذا التفسیر فی هذا المقام غیر مناسب زیرا که مراد از نسبت نسبت ست از ین حیثیت که موجود ست در ذهن نفس نسبت و این نیست حکم بمعنی جزء قضیه بلکه بمعنی تصدیق ست پس مناسب شد ایراد این تفسیر در تفسیر حکم که بمعنی تصدیق ست و ضعف انیست که اگر نسبت باین حیثیت علم باشد پس این تفسیر رجوع می کند بطرف تفسیر ثالث برای حکم پس معلوم شد که حکم بمعنی نفس النسبة ست و ملحوظ نیست دران حیثیت مذکوره و نفس النسبة نیست از انفعال پس مساوی شد حال نسبت و انتساب

قوله والعلم انفعال الخ المذهب المنصور فی العلم انه من مقولة الکیف کما تقرر فی موضعه

ای مذهبی که منصور ست بدلائل و براهان در علم انیست که علم از مقوله کیف ست چنانکه ثابت شد در موضع خود حاصل انیست مذهب که منصور ست بدلائل انیست که علم از مقوله کیف ست چرا که علم یا عبارت ست از حصول صورت پس از مقوله اضافت ست و این باطل ست چرا که اضافت نسبت ست و نسبت از امور انتزاعیه است حاصل نمیشود مگر بعد انتزاع و انکشاف حاصل میشود بمجرد صورت و احتیاج نیست بطرف انتزاع شی از امور پس معلوم شد که از مقوله اضافت نیست یا عبارت ست از قبول نفس برای صورت پس از مقوله انفعال خواهد شد و این نیز باطل ست چرا که بضرورت عقلیه مشاهد ست که انکشاف حاصل میشود بمجرد صورت و برای لوازم دخلی نیست

دان مانند قبول ولازم شے داخل نمیشود اگرچہ حاصل باشد بلوازم بویا بو
حاصلہ پس از مقولۂ کیف خواہد شد زیراکہ معوبستی کہ حاصل ست در ذہن برای وجود واللہ
البتہ عرض خواہد شد وظاہر ست کہ مندرج نخواہد شد در کسے از مقولات تسعہ سوای کیف چہ بدیہی
کقابل قسمت ونسبت نیست

بعد ارادان العلم حاصل بالانفعال

شاید کہ مصنف ارادہ کردہ است اینکہ علم حاصل ست بانفعال این توجیہ قول مصنف ست
حاصل انیست کہ مقصود مصنف این نیست کہ علم از مقولہ انفعال ست بلکہ مقصود مصنف از بودن
علم انفعال انیست کہ حاصل ست بانفعال ای قبول ذہن برای صورت وخلل نیست کہ شے
حاصل باشد بانفعال و داخل باشد تحت مقولۂ کیف پس منافی نشد برای مذہبے کہ متصور ست

اعلم ان ہہنا اشکالا مشہورا اوردہ الشیخ فی الہیات الشفاء واجاب عنہ
حیث قال لقائل ان یقول العلم ہو المکتسب من صور الموجودات مجردۃ
عن موادہا وہی صور جواہر واعراض فان کانت صور الاعراض اعراضا
فصور الجواہر کیف یکون اعراضا فان الجوہر لذاتہ جوہر فماہیتہ لا تکون
فی موضوع البتۃ وماہیتہ محفوظۃ سواء نسبت الی ادراک العقل لہا او
نسبت الی الوجود الخارجی

بدانکہ درینجا اشکال مشہور ست کہ آوردہ است آنرا شیخ در الہیات شفاء وجواب داد ازان باین
حیثیت کہ گفتہ است کہ برای قائل میرسد کہ بگوید کہ علم مکتسب ست از صور موجودات کہ مجرد اند
از مواد خود ہا واین صور جواہر واعراض ست پس اگر باشد صور اعراض اعراض پس صور جواہر
چگونہ اعراض خواہد شد چراکہ جوہر لذاتہ جوہر ست پس ماہیت جوہر نخواہد شد در موضوع البتہ
وماہیت آن محفوظ ست خواہ بسبب آن کردہ شود بطرف ادراک عقل برای آن یا نسبت
کردہ شود بطرف وجود خارجی حاصل اشکال انیست کہ علم مکتسب ست از صورت شے

مجردست از ماده پس صورت جواهر جواهر خواهد شد در ذهن چنانکه صور اعراض اعراض ست
برای انحفاظ ماهیت در انحای وجودات پس صورت جوهر جوهر خواهد شد در ذهن چنانکه بود در خارج
با وجودیکه صادق می آید بران در ذهن تعریف عرض برای اینکه یافته شد در موضوع که آن
ذهن ست چرا که ذهن مستغنی ست ازان و محتاج نیست بطرف آن پس لازم آمد که شی واحد جوهر
عرض باشد با وجودی که هر دو متباین اند صادق نمی آید بر شی واحد خلاصهٔ تقریر اینست
صورت جواهر جواهر ست چنانچه صورت عرض عرض ست و ماهیت شی محفوظ می ماند در هر دو
وجود خارجی و ذهنی و ماهیت جوهر که متحقق نمیشود در موضوع پس علم جوهر حاصل خواهد شد
از اکتساب صورت که مجرد است از عوارض خارجیه و باقی خواهند ماند ماهیت آن در ذهن چنانکه
بود در خارج برای انحفاظ ماهیت پس لازم آمد که صورت جوهر جوهر باشد با وجودی که بر وی تعریف
عرض صادق می آید پس چگونه خواهد شد صورت جوهر عرض چرا که هر دو متباین اند

نقول ان ماهیة الجوهر جوهر بمعنی انها موجودة فی الاعیان لا فی موضوع وهذه الصفة موجودة
لماهیة الجواهر المعقولة فانها ماهیة من شانها ان یکون موجودة فی الاعیان لا فی
موضوع ای ان هذه الماهیة معقولة عن امر وجوده فی الاعیان ان یکون لا فی
موضوع واما وجوده فی العقل بهذه الصفة فلیس ذلک فی حده من حیث هو جوهر
ای لیس حد الجوهر انه فی العقل لا فی موضوع بل حده انه سواء کان فی العقل
او لم یکن فان وجوده فی الاعیان لیس فی موضوع انتهی

پس میگوئیم ہر ستیکه ماهیت جوهر جوهر ست بمعنی اینکه موجودست در اعیان لا فی موضوع و این صفت موجود
برای ماهیت جواهر معقوله چرا که ماهیت جواهر معقوله ماهیت ست که از شان آن اینست که باشد موجود در
اعیان لا فی موضوع ای این ماهیت معقوله است بلکه امریست که وجود آن در اعیان ست لا فی موضوع و اما
وجود آن در عقل باین صفت پس متحد نیست این امر داخل در حد جوهر من حیث اینکه جوهر ست ای نیست حد جوهر اینکه
جوهر در عقل لا فی موضوع ست بلکه حد آن اینست که خواه در عقل باشد یا نباشد پس برای اینکه

موجود آن در اعیان نباشد در موضوع تمام شد کلام شیخ حاصل اینست که ممنوع ست میان جوهر و
عرض منافات باشد چرا که ماهیت جوهر عبارت ست از اینکه اگر آن شئے موجود باشد در خارج هر آئینه باشد
لا فی موضوع و ماهیت عرض اینست که اگر یافته شود در خارج باشد در موضوع پس تنافی میان
جوهر و عرض نیست مگر در وجود هر دو در خارج باین طور که چیزیکه در خارج موجود خواهد شد لا فی موضوع
موجود نخواهد شد در موضوع و اما در ذهن تنافی نیست چرا که صورت جوهر معقوله جوهر ست بمعنی اینکه
از شان او اینست که اگر موجود باشد در خارج پس باشد آن لا فی موضوع و عرض ست بمعنی اینکه
موجود ست بالفعل در موضوع که آن ذهن ست آری اگر بودی معنی جوهر اینکه نباشد شئے در موضوع
مطلقا پس لازم آمدی منافات یقینا خلاصهٔ تقریر اینست که صدق عرض بر جوهر در ذهن منافی نیست
چرا که صورت جوهریه که حاصل ست در ذهن اگرچه صادق می آید بران تعریف عرض لیکن این تعریف
در خارج صادق نمی آید و معنی جوهر اینست که اگر در خارج موجود باشد هر آئینه باشد لا فی موضوع و همچنین
در ذهن حاصل ست این معنی دران موجود ست و معنی عرض متحقق نیست پس صورت جوهریه عرض ست
در ذهن بمعنی اینکه موجود ست بالفعل در موضوع و جوهر ست بمعنی اینکه اگر یافته شود در خارج هر آئینه
خواهد شد لا فی موضوع پس منافات لازم نیامد میان هر دو اگر کسے گوید که میان جوهر و عرض تقابل ست
و تقابل میخواهد تباین را و صدق یکی بر دیگری میخواهد اتحاد را و هر دو متباین متحد نمیشوند پس چگونه صادق
خواهد شد یکی بر دیگری بگو در جوابش که اتحاد ذاتی نمیشود در هر دو متباین اما اتحاد عرضی را مانع نیست
چرا که امور که متباینه اند بحسب الحقیقت عارض میشود یکی به آخر اگر کسے گوید که جوهر و عرض قسم اند برای
ممکن و اقسام متباین میشوند یکی بر دیگری صادق نمی آید پس بچه طور صادق خواهد آمد عرض بر جوهر
جوابش اینکه عدم صدق در اقسام که متباین اند بالذات مسلم ست و عدم صدق مطلقا ممنوع چرا که گاهی متباین
بحسب الجهت میشود پس درین صورت اگر یکی بر دیگری صادق آید محال نیست

لا یخفی علیک ان القول بعرضیة الصورة الجوهریة مناف لحصر العرض فی المقولات
التسع لان المقولات اجناس عالیة متباینة بالذات

[illegible] چیست بر [illegible] چون جوهریت صورت جوهریه منافی ست برای حصر عرض در مقولات تسعه
چرا که مقولات اجناس عالیه اند متباین اند بالذات حاصل انیست که اگر میان جوهر و عرض منافات
نباشد بلکه صادق آید عرض بر جوهر در ذهن پس مختل خواهد شد حصر عرض در مقولات تسعه چرا که
مقولات اجناس عالیه اند و متباین اند بالذات پس صادق نخواهد آمد یکی بر دیگری پس صورت
جوهریه وقتیکه از مقوله جوهر خواهد شد پس صادق نخواهد آمد مقوله از مقولات عرض و حال آنکه صادق
می آید بران تعریف عرض پس یافته شد عرض از غیر مقولات تسع پس منحصر نشد دران خلاصهٔ تقریر انیست
اگر بر صورت جوهر در ذهن عرض صادق باشد لازم می آید که عرض منحصر نباشد در مقولات تسعه
زاکه مقولات متباین اند بالذات پس یکی بر دیگری صادق نخواهد آمد پس صورت جوهریه وقتیکه
مقوله جوهر شد صادق نخواهد آمد برو مقوله از مقولات عرض و حال آنکه صادق می آید بران تعریف
عرض پس یافته شد عرض از غیر مقولات تسعه پس عرض منحصر نشد در مقولات تسعه پس مقدمه ممنوعه ثابت شد

اللهم الا ان یکون مرادهم حصر الاعراض الموجود فے الخارج

مگر اینکه باشد مراد قوم از حصر حصر اعراضی ست که موجود اند در خارج حاصل انیست که مراد
حصر عرض در مقولات تسعه نیست مگر حصر اعراضی که موجود اند در خارج نه مطلق عرض که اعم ست
موجود باشد در ذهن یا در خارج و مطلق عرض منحصر نیست در مقولات تسعه پس صورت جوهریه
حاصل ست در ذهن از اعراض ذهنیه است نیست داخل تحت مقولاتی که از اقسام اعراض که
خارجیه است پس حصر مختل نخواهد شد آه وفی الحاشیة اشارة الی ان الجواب غیر تام وذلک لان
التحقیق عندهم ان الاضافة وغیرها من المقولات النسبیة لیست موجودة فی الخارج والصواب فی الجواب
ان یقال مرادهم حصر الاعراض الموجودة فی نفس الامر والموجود فیها ههنا امران الحقیقة العلمیة والحقیقة
الحاصلة فی الذهن من حیث هی وکل منهما مندرجة فی المقولة الاولی من الکیف والثانیة من مقولة
اخری من مقولة الجوهر وغیرها کما سینکشف لک غطاءه واما الحقیقة الحاصلة فی الذهن من
حیث انها مکتنفة بالعوارض الذهنیة بان یکون التقیید داخلا والقید خارجا ویکون کل منهما

داخلا ای المجموع المرکب من العارض والمعروض فلا یکون شئ من الاعتبارات الثلثة ولیس لها
وجود فی نفس الامر کما لا یخفی علی من له ادنی مسکة ولما کان الاطلاع علیه موقوفا علی کلام باقی نحو ذلک
لم نورده واوردنا الجواب الغیر المرضی وما اشرنا الی عدم الارتضاء انتهی حاصل اینست که این جواب تمام نیست
چرا که نزد قوم محقق ست که اضافت وغیر آن از مقولات تسعه مانند فعل وانفعال ووضع از مقولات نسبیه
موجود نیستند در خارج با وجودی که شمار می کنند آنرا از مقولاتی که اقسام اعراض موجوده اند اگر کسے گوید
مراد قوم از حصر اعراض در تسعه حصر بحسب خارج ست باین معنی که یافته نشود عرض خارج ازین تسعه
اگرچه در کل یافته نشود بنا بر عدم وجود بعض آنها در خارج پس وارد نخواهد شد براین کلام چیزیکه
محشی ایراد کرده است پس جوابش اینست که عرض که موجود ست در خارج مقسم ست وضرور ست که مقسم
بر اقسام خود صادق باشد با وجودی که مقسم صادق نمی آید بر مقولات نسبیه که موجود نیستند در خارج
پس این جواب هم تمام نشد بعضے جواب دادند که از اعراض موجوده در خارج مراد اینست که اگر اعراض
یافته شوند در خارج خواهند شد اعراض پس جواب تمام خواهد شد چرا که اضافت اگر یافته شود در خارج
خواهد بود در موضوع پس عرض خواهد شد بخلاف صورت جوهریه عقلیه که اگر یافته شود در خارج جوهر
خواهد شد نه عرض پس عرض منحصر شد وقول محشی والصواب الخ حاصل اینست که مراد قوم از حصر اعراض
حصر اعراضی که موجود باشند در نفس الامر خواه در ذهن باشد یا در خارج وموجود در نفس الامر درینجا
یعنے در ذهن دو امر اند یکی حقیقت علمیه ای حالت ادراکیه دوم مفهوم حقیقی که حاصل ست در ذهن
من حیث هی هی قطع نظر از لحاظ عوارض و هر واحد ازین مندرج ست تحت مقوله چه اول از مقوله
کیف ست وثانی از مقوله جوهر ست وغیر آن چنانکه منکشف خواهد شد عنقریب آن که صورت تابع ذی
الصورة ست پس آن اگر از مقوله جوهر ست این صورت نیز جوهر خواهد شد واگر از مقولات عرض ست
پس این صورت نیز از ان خواهد شد واما حقیقتے که حاصل ست در ذهن من حیث اینکه مکتنف باشد
بعوارض ذهنیه باین طور که تقیید داخل باشد ای انتساب آن عوارض بطرف معروض وقید خارج یا نفس
ای عوارض خارج باشند ازان یا هر واحد ازان داخل باشد ای مرکب باشد از عارض ومعروض پس شک نیست

که این ها از اعتبارات ذهنیه هست و نیست ازا وجودی در نفس الامر چرا که اعتباریت جزء که تقییدست مستلزم
مر اعتباریت کل را پس وقتیکه جزء موجود نشد در نفس الامر پس کل نیز موجود نخواهد بود در نفس الامر پس
معلوم شد که صورت من حیث هی هی از مقوله جوهرست و غیر آن صادق نمی آید بر آنکه موجودست در موضوع
که آن ذهن ست چرا که درین مرتبه لحاظ کرده نمیشود که این حاصل ست در ذهن خلاصه تقریر اینست
که از حصر اعراض مراد قوم حصر اعراضی که موجود اند در نفس الامر با عتبار ہی مخصه نباشند و موجود در نفس الامر
درینجا دو امر اند یکی حقیقت علمیه دوم حقیقت حاصله در ذهن من حیث هی هی و اول از مقوله کیف ست
وثانی از مقوله جوهرست و غیر آن واما حقیقتی که حاصل ست در ذهن من حیث اینکه مکتنف ست بعوارض
ذهنیه خواه تقیید و قید هر دو داخل باشند یا تقیید داخل و قید خارج باشد و شک نیست که این اعتبارات
ذهنیه است نیست وجود آن در نفس الامر پس معلوم شد که باین حیثیت حصر مقصود نیست پس
باقی ماند حقیقت حاصله من حیث هی هی خواه از مقوله جوهر باشد یا غیر آن و صادق نمی آید بران که
موجودست در موضوع که ذهن ست چرا که درین مرتبه لحاظ کرده نمیشود بودن آن در ذهن بدانکه
حاصل جواب شیخ اینست که علم بجوهر جوهرست و عرض ست نیز و منافات میان هر دو نیست چرا که
مناط جوهریت اینست که وجود خارجی ان لا فی موضوع باشد و مناط عرضیه اینست که وجود آن
بالفعل در موضوع باشد پس ممکن شد که مجتمع باشند بر صورت ذهنیه چرا که صادق می آید بران که در
ذهن موجودست بالفعل فی موضوع و عدم وجود آن در خارج فی موضوع پس ایراد کرد مورد
باثبات تنافی میان جوهر و عرض باین طور که عرض منحصرست در مقولات که منافی اند برای جوهر
و منحصر در منافی برای شئ منافی ست برای آن پس متوجه نخواهد شد جواب محشی بقول او و اصحاب
چرا که تسلیم کرد محشی که حقیقت علمیه کیف ست مع تسلیم اینکه حقیقت حاصله در ذهن مندرج ست در یکی
از مقولات که آن عرض ست برای صدق رسم عرض که شیخ رسم کرده است باین طور که آن موجودست
بالفعل ست در موضوع پس ضرور شد از اندراج آن تحت مقوله از مقولات عرض چرا که منحصرست در ان
پس ممکن نشد که جوهر باشد برای اینکه ثابت کرد مورد تنافی میان جوهر و عرض پس مخلص نیست ازین ایراد

مگر بمنع انحصار اگر ممکن باشد وبعضی اعتراض کرده اند بر جواب صواب باین طور که حقیقت حاصله در ذهن
من حیث اینکه مکتنف ست بعوارض ذهنیه باین طور که حیثیت تقیید داخل باشد در عنوان دون
المعنون موجودست در نفس الامر اگرچه باعتبار اینکه حیثیت مذکوره داخل ست در معنون از اعتبار یافتست
ومراد شیخ بعرضیت صورت جوهریه عرضیه صورت جوهریه من حیث اینکه مکتنف ست بعوارض ذهنیه
باعتبار اول پس اشکال باقی ماند بر حال خود وقول محشی در حاشیه ولما کان الاطلاع الخ جواب
سوال مقدرست تقریر سوال اینست که هرگاه که این جواب ثواب بود پس چرا ذکر کرد محشی جواب ضعیف را
که مشار الیه است بقول او اللهم وترک کرد این جواب را پس جواب داد محشی ازین سوال باین طور
که اطلاع این جواب موقوف بود بر کلامی که خواهد آمد بعد پس ازین جهت اشاره کرد بطرف عدم
ارتضاء این جواب مذکور وترک کرد جواب صواب را

وما اورد علی الحصر من النقض بالوحدة والنقطة فمدفوع لان الوحدة ليست
من الموجودات الخارجية والنقطة من مقولة الكيف لما صرح به الفارابي في التعليقات
حيث قال النقطة كيفية في الخط وهو مثل التربيع لانها حالة للخط المتناهي

ای چیزے که وارد کرده شده است بر حصر از نقض بوحدت ونقطه پس مدفوع ست چرا که وحدت نیست
از موجودات خارجیه ونقطه از مقوله کیف ست چنانکه تصریح کرده است بان فارابی در تعلیقات چنانکه
گفت که نقطه کیفیت ست در خط واین مثل تربیع ست چرا که نقطه حالتی ست برای خط متناهی حاصل
ایراد اینست که حصر اعراض موجوده در خارج منقوض ست بوحدت ونقطه چرا که هر دو کیفیت اند وموجود
نیستند در خارج پس یافته شد کیف در غیر موجود خارجی با وجودی که از اقسام عرض ست که آن موجود
خارجی ست حاصل دفع اینست که وحدت نیست از اشیاء خارجیه بلکه امر انتزاعی ست وکیف نیست
واما نقطه پس از مقوله کیف ست وموجودست در خارج وعبارت ست از کیفیتی که عارض ست برای
خط مثل تربیع که موجودست در خارج وعارض ست برای مربع چرا که نقطه حالتی ست برای خط متناهی
که موجودست در خارج پس نقطه نیز موجود شد در خط چنانکه تصریح کرد فارابی

ثم ههنا اشكال آخر وهو ان العلم من الكيفيات النفسانية فيلزم ان يكون الشئ الواحد جوهرا وكيفا مع انهما مقولتان وصدقهما على شئ واحد ممتنع

بعد ازان درینجا اشکال آخرست وان اینست که علم از کیفیات نفسانیه است پس لازم می آید
که شئ واحد جوهر باشد وکیف باوجودی که هردو مقوله اند وصدق هردو بر شئ واحد ممتنع ست
واین اشکال موقوف بر مقدمات ست اول اینکه حصول اشیا در ذهن بانفسها ست ودوم
حاصل در ذهن نفس معلوم ست وسوم علم ومعلوم متحد اند بالذات وچهارم علم از مقوله کیف ست
وپنجم اینکه مقولات اجناس عالیه اند داخل نمیشود ماهیت واحده بالذات [illegible] مقولات متعدده
چرا که اجناس متعدد نمیشوند بماهیت واحده پس تقریر اشکال اینست که علم جوهر خواهد بود بحصول صورت
آن در نفس پس خواهد شد صورت جوهر در ذهن چرا که حصول اشیاء بانفسها ست پس علم جوهر جوهر
خواهد بود [illegible] که علم ومعلوم متحد [illegible] بالذات [illegible] علم از مقوله کیف ست پس لازم خواهد آمد که شئ واحد
از صورت جوهریه جوهر باشد وکیف باوجودیکه هردو مقوله متباین اند وصدق هردو بر شئ واحد
ممتنع ست چرا که هردو اجناس عالیه اند واجناس متعدد نمیشوند بماهیت واحده در مرتبهٔ واحده
خلاصه تقریر اینست که علم [illegible] بنابر اتحاد علم ومعلوم بالذات باوجودیکه علم از مقوله کیف ست
پس لازم [illegible] شئ واحد جوهر باشد وکیف باوجودی که هردو جنس عالیه اند واین محال ست
این اشکال [illegible] تقریرات اند یکی آنکه گذشت که علم عرض ست وعرض منحصر ست در مقولات تسعه
وصدق [illegible] یکی ازان [illegible] باشد بحث اینجا علم مگر کیف پس علم کیف شد باوجودیکه
صورت جوهر [illegible] ست چنانکه سابق گذشت وتقریر ثانی [illegible] ست که مذکور ست درینجا وتقریر سوم اینست
که قول [illegible] صحیح [illegible] صادق می آید بران رسم کیف وصورت
جوهر [illegible] لازم آمد که صورت جوهر کیف باشد پس مندرج شد
[illegible] باوجودیکه هردو جنس عالیه اند

وقد اجاب [illegible] بالفرق [illegible] القيام والحصول بان ماهو

جوہر معلوم و حاصل فی الذہن و موجود عنہ و ما ہو عرض و کیف علم و قائم بالذہن و موجود فی الخارج

جواب داد بعض محققین یعنے مولانا علی القوشجی در شرح تجرید از ہر دو اشکال یعنے بودن شئے واحد
جوہر و عرض و بودن آن از دو مقولتین متبائنۃ و آن جوہر و کیف ست بفرق میان قیام و حصول
باین طور چیزے کہ جوہر ست معلوم ست و حاصل ست در ذہن و موجود ست دران و چیزیکہ عرض ست
و کیف ست علم ست و قائم ست بذہن و موجود ست در خارج حاصل جواب اینست کہ برای صورت
شئے جوہری کہ موجود ست در ذہن دو مرتبہ اند یکی مرتبہ حصول کہ عبارت ست از حصول شئے
در ذہن مع قطع نظر از اکتناف بعوارض ذہنیہ و گفتہ میشود برای آن درین مرتبہ کہ معلوم ست
و حاصل ست در ذہن و موجود ست دران پس این جوہر ست چراکہ متحد ست با نچیزے کہ ان در
خارج ست بحسب ماہیت چراکہ لحاظ کردہ نمیشود درین مرتبہ مگر نفس شئے پس اگر جوہر باشد پس حاصل
ازان در ذہن درین مرتبہ نیز جوہر ست و اگر عرض ست پس حاصل ازان نیز عرض دوم مرتبہ قیام
کہ آن عبارت ست از قیام صورت بعد حصول آن در ذہن و درین مرتبہ گفتہ میشود کہ علم
و قائم ست بذہن و موجود ست در خارج چراکہ آثار مرتب میشود برآن چنانکہ مرتب میشود بر آنچیز
کہ موجود ست در خارج از مشاعر و صورت در مرتبہ قیام مغائر بماہیت ست برای آنچیز کہ در خارج
و صادق می آید برآن صورت درین مرتبہ کیف پس لازم نیامد بودن شئے واحد جوہر و عرض و
نہ جوہر و کیف و صادق نمی آید برآن کہ جوہر ست برای عدم اتحاد با آن خلاصہ جواب اینست
کہ میان حصول و قیام فرق ست چراکہ حصول عبارت ست از حصول صورت در ذہن مانند
حصول شئے در زمان نہ حصول صورت در نفس و این مرتبہ معلوم ست و حاصل ست در ذہن
و قیام عبارت ست از قیام صورت بعد حصول آن در ذہن و این نیست مگر حقیقت علمیہ
کہ غیر صورت ست یعنی حقیقت علمیہ کہ مرتبہ قیام ست مغائر صورت ست کہ معلوم ست پس اشکال
اول مندفع شد چراکہ عرض حقیقت علمیہ ست کہ آن کیفیت نفسانیہ است و این عرض مندرج ست

تحت کیف وجوہر ذہنی آن صورت ست پس شئے واحد جوہر و عرض نشد و اشکال ثانی نیز مندفع
بجمیع تقادیر ثلثہ اما اول برای اینکہ علم جوہر نیست عرض تا کہ مندرج باشد تحت شئے از مقولات
عرضیہ و اما تقریر ثانی پس برای اینکہ علم و معلوم متحد نیستند بالذات چرا کہ علم حقیقت قائمہ است
و معلوم امر حاصل ست پس اتحاد نشد و اما تقریر ثالث پس برای اینکہ رسم کیف صادق نمی آید
چرا کہ ماخوذ در عرض و رسم کیف حلول ست در موضوع و حلول نیست برای صورت در ذہن
اگر کسی گوید کہ علم اطلاق کردہ میشود بر امر حاصل جوابش اینست کہ علم اطلاق کردہ میشود بر امر حاصل مسامحۃ چنانکہ
معلوم اطلاق کردہ میشود بر عین خارجی مسامحۃ و گفتہ میشود کہ علم و معلوم متحد اند بالذات مسامحۃ و گاہی ایراد کردہ میشود
بر اینکہ حصول شئی در چیزی معقول نیست مگر بحلول و نیست مجرد ظرف مثل ظرف زمان جوابش اینست کہ
لفظ دلالت می کند بر تعلقات مختلفہ گاہی اطلاق کردہ میشود بر تعلق جزئیت چنانکہ گفتہ میشود
الجزء فی الکل و گاہی اطلاق کردہ میشود بر تعلق انصاف چنانکہ گفتہ میشود الشئی فی نفس الامر
و زید فی الکتابۃ و گاہی اطلاق کردہ می شود بر احاطہ چنانکہ گفتہ میشود الجسم فی المکان و گاہے
اطلاق کردہ میشود بر حلول چنانکہ گفتہ می شود السواد فی الجسم ہرگاہ کہ بود وجود و صورت
بتصرف عقل کہ تعقل می کند ایراد منکشف میشود نزد عقل پس باین علاقہ گفتہ میشود الصورۃ حاصلۃ
فی الذہن چنانکہ اطلاق کردہ می شود لفظ احاطہ و گفتہ میشود الذہن محیط بہذہ الاشیاء ای مدرکہا

وحاصلہ کما یظہر بالتامل الصادق ان القائم بالذہن شبح المعلوم و مثالہ
والحاصل فیہ عین المعلوم و نفسہ فہو جمع بین المذہبین .

وحاصل این جواب چنانکہ ظاہر میشود بتامل صادق اینست کہ قائم بذہن شبح معلوم ست
وحاصل در ذہن عین معلوم ست و نفس آن پس این جمع میان دو مذہب ست این کلام
رد ست بر جواب علامۂ قوشجی حاصل اینست کہ بتامل صادق معلوم می شود کہ این جواب صحیح نیست
چرا کہ لازم می آید جمع بین المذہبین ای حصول اشیاء بانفسہا در ذہن چرا کہ حاصل در آن
عین معلوم ست و نفس آن وحصول اشیاء باشباحہا چرا کہ قائم در ان شبح معلوم ست

نه عین آن والا لازم می آید اشکال مذکور قال فی الحاشیة ولا شک ان القائم بالذہن لما کان علما یجب ان یکون صورة مطابقة للمعلوم فاما ان یکون مغایرة له او متحدة معه والثانی باطل والا یعود الاشکال ویرجع الی السفسطة الثنویة فی الحاصل فی الذہن فتعین الاول فالقائم بالذہن شبح المعلوم کما ان الحاصل فی الذہن نفس حقیقته واما تسمیة احدہما بالقائم والآخر بالحاصل فلیس بمفید کما لا یخفی حاصل اینست که قائم بالذہن وقتیکه علم شد پس واجب خواهد شد که صورت مطابق باشد برای معلوم پس یا متحد ست بمعلوم یعنی لازم خواهد آمد اشکال چراکه اگر معلوم از مقوله است سوا مقوله کیف لازم می آید دخول واحد تحت مقولتین واگر معلوم از مقوله جوہر ست لازم خواهد آمد که شے واحد جوہر وعرض باشد ورجوع می کنند بطرف سفسطه ثنویه در حاصل فی الذہن ای لازم می آید که حاصل در ذہن مندرج باشد تحت مقولتین پس ضرور شد که مغائر باشد بمعلوم پس قائم بالذہن شبح معلوم ست چنانکه حاصل فی الذہن نفس حقیقت معلوم ست وشک نیست که این جمع بین المذہبین ست چراکه این قائم حالت انجلائیه است وامر که حاصل ست که آن موجود ذہنی است ای موجود غیر مترتب الاثار پس این عمل ست بدلیل فلاسفه بر وجود ذہنی اہل حق بر اینکه علم حالت انجلائیه است ودیگر آنکه تسمیه یکی بالقائم ودیگر بحاصل مفید نیست چراکه جمع بین المذہبین لازم می آید بر تقدیر تغائر واشکال مذکور بر تقدیر اتحاد پس درین کلام سنت چراکه مجرد تسمیه نیست بلکه دران انکار حلول ست برای صورت در ذہن واین مفید ست وران چیز ارادہ کرده است از دفع ایرادات.

وانت تعلم نه قول بلا دلیل وساقط عن درجة التحقیق

وسید انی لوکه این قول بلا دلیل ست وساقط ست از درجه تحقیق حاصل اینست که گفتن علم را قائم بالذہن بلا دلیل ست وساقط ست از درجه تحقیق اگرچه بحسب ظاہر صحیح ست اگر کسے گوید که مجیب مانع ست چراکه مراد مجیب اینست که لازم نمی آید که شے واحد جوہر وکیف یا شبه یا جوہر وعرض باشد چراکه جائز ست که فرق باشد میان قیام بالذہن وحصول در ذہن وآورد ن دلیل

منصب مانع نیست بگو در جواب کہ منع صرف نیست تا کہ محتاج نباشد بطرف دلیل بلکہ مانع آورد مقدمہ نظریت را پس ضرور شد اثبات ان از دلیل

بل النظر الدقیق یقتضی بامتناع ذلک بان یقال بانا لا نعنی بالعلم الا ما ہو منشاء الانکشاف ولا شک ان الصورۃ الحاصلۃ کافیۃ فی الانکشاف کما یشہد بہ الحدس الصائب فمنشاء الانکشاف ہو الصورۃ الحاصلۃ فلو فرض ان یکون القائم بالذہن ایضاً منشاء الانکشاف یلزم حصول الحاصل

بلکہ دقیق نظر مقتضی ست امتناع این را باین طور کہ گفتہ شود کہ بدرستی قصد نمی کنیم بعلم مگر چیزی کہ آن منشاء انکشاف ست و شک نیست در اینکہ صورت حاصلہ کافی ست در انکشاف چنانکہ بآن گواہی می دہد حدس صائب پس منشاء انکشاف و صورت حاصلہ است پس اگر فرض کردہ شود کہ قائم بالذہن نیز منشاء انکشاف باشد لازم خواہد آمد حصول حاصل تقریر انیست کہ نیست دران سقوط از درجہ تحقیق فقط بلکہ ظاہر شد امتناع آن بنظر دقیق باین طور کہ علم نمیشود مگر چیزیکہ منشاء انکشاف باشد و شک نیست کہ صورت حاصلہ کافی ست در انکشاف پس معلوم شد کہ منشاء انکشاف صورت حاصلہ است پس اگر قائم بذہن نیز منشاء انکشاف باشد لازم می آید تحصیل حاصل بدانکہ دعوی محشی اینکہ صورت حاصلہ کافی ست ممنوع ست چرا کہ این صحیح نیست مگر بر قول اتحاد علم و معلوم بالذات و بر قول اینکہ علم حصول معلوم ست برای علم و این تمام ممنوع ست ضرورست از اقامت دلیل صرف حوالہ بحدث کفایت نمیکند خصوصاً شخصے کہ میگوید کہ علم حالت آخری مغائرست چگونہ قبول خواہد کرد پس متوجہ نخواہد شد چیزے کہ بعضی گفتہ اند کہ احتیاج دلیل نیست بلکہ حدس صائب کفایت مے کند

علی انہ یلزم ان یکون تلک الصورۃ علماً و عرضاً و کیفاً کما تفطنت فعاد الاشکال

علاوہ اینست کہ لازم می آید کہ باشد این صورت علم و عرض و کیف چنانکہ دریافت کردی این عود کرد اشکال آن عقدہ دیگرست سوای تحصیل حاصل اینست کہ صورت حاصلہ کافی

برای انکشاف پس این صورت علم ست چراکه از علم قصد نمیکنیم مگر چیزی که منشاء انکشاف باشد وعرض ست برای بودن آن در موضوع وکیف ست چراکه علم از مقوله کیف ست پس لازم آمد که صورت جوہر باشد وعرض وکیف وقتیکه باشد حصول صورت جوہر در ذہن پس عود کرد اشکال وجمیع این ممنوع ست چراکه بودن آن علم صحیح نمیشود مگر آنکه باشد نفس صورت مبدأ انکشاف واین ممنوع ست بلکه دلالت میکند دلیل بر امتناع آن چراکه علم حالت ادراک ست واما بودن آن عرض وکیف موقوف ست بر حصول صورت در نفس واین ممنوع ست بلکه حصول صورت در ذہن مانند حصول شي در زمان ومکان ست

واجاب عنها بعضهم بان الجوهر بعد ما وجد في الذهن يصير عرضا وكيفا بناء على ان مرتبة الماهية متاخرة عن مرتبة الوجود وتابعة لها

جواب داد بعضی ای صدر الدین شیرازی در حواشی شرح تجرید باین طور که جوہر بعد آنکه یافته شد در ذہن عرض شد وکیف بناء کردن بر اینکه مرتبه ماہیت متاخر ست از مرتبهٔ وجود وتابع ست برای آن حاصل اینست که این جواب مبني ست بر اینکه مرتبهٔ ماہیت متاخر ست از مرتبهٔ وجود وتابع ست برای مرتبهٔ وجود پس شئے موجود میشود اولا بعد از ان می شود ماہیت پس وقتیکه منقلب خواہد شد وجود منقلب خواہد شد ماہیت نیز پس شئے موجود در خارج بود جوہر ووقتیکه موجود شد در ذہن عرض گردید وکیف پس لازم نیامد بودن شئے واحد جوہر وکیف در محل واحد پس حاجت نشد بطرف فرق بقیام وحصول خلاصهٔ تقریر اینست که این جواب رجوع میکند بطرف منع اینکه صورت جوہر جوہر اند ومنع وجوب انحفاظ ماہیت در انحاء وجودات چراکه جائز ست که منقلب شود جوہر در نفس بکیف پس چیزے که حاصل ست در ذہن کیف ست ووقتیکه یافته میشود در خارج جوہر میشود چراکه مرتبهٔ ماہیت متاخر ست از وجود پس شئے اولا موجود میشود بعد از ان میشود ماہیت پس وقتیکه مختلف شد وجود البته مختلف خواہد شد ماہیت پس شئے وقتیکه موجود شد در خارج پس خواہد شد بوجود خارجي خود جوہر ووقتیکه یافته شد در ذہن پس خواہد شد بوجود ذہنی خود کیف

نقصانی پس استحالہ لازم نیامد پس قول محشی بناءً علی ان آہ جواب سوال مقدرست تقریر سوال آنست کہ مرتبہ وجود متاخرست ازمرتبہ ماہیت چراکہ وجود از عوارض ست پس انقلاب ماہیت لازم نیامد تقریر جواب اینست کہ بنای این جواب بر اینست کہ مرتبہ ماہیت متاخرست از مرتبہ وجود فمانع ست برای مرتبہ وجود پس بانقلاب وجود لازم آمد انقلاب ماہیت اگر کسے گوید کہ انقلاب ماہیت از مستحیلات ست چراکہ بدیہی ست کہ انسان حمار نمیشود وحمار انسان نمیشود پس چگونہ ماہیت جوہر عرض خواہد شد جواب اینست کہ انقلاب مطلقا محال نیست چراکہ آب منقلب میشود بہوا وہوا آب میشود ومحال نیست کہ بودن ماہیت در محل واحد ماہیت آخر چنانکہ محال ست بودن انسان در خارج حمار در خارج ودرین صورت ہمچنین نیست چراکہ صورت خارجیہ کہ بود در خارج جوہر در خارج عرض نیست وآنکہ در ذہن عرض ست جوہر نیست در ذہن بلکہ در خارج جوہر ست وقتیکہ در ذہن یافتہ شد عرض شد

ولا یخفی علیک ان ہذا المذہب خارج عن مسلک العقل ضرورۃ ان الماہیۃ وذاتیاتہا لا تختلف باختلاف الظروف وانحاء الوجود والعقل یعد قلب الماہیۃ من الممتنعات

پوشیدہ نیست بر تو اینکہ این مذہب خارج ست از مسلک عقل برای ضرورت اینکہ ماہیت وذاتیات آن مختلف نمیشوند باختلاف ظروف وانحاء وجود وعقل شمار میکند قلب ماہیت را از ممتنعات حاصل اینست کہ قول بانقلاب ماہیت در انحاء وجودات خارج ست از مسلک عقل چراکہ بدیہی ست کہ ماہیت وذاتیات آن مختلف نمیشوند باختلاف ظروف وانحاء وجودات بلکہ باقی می ماند چنانکہ بود سابقا ونزد عقل قلب ماہیت از ممتنعات ست چراکہ اختلاف ذاتیات می خواہد بر اختلاف حقیقت شے را پس بہیچ طور گفتہ خواہد شد کہ این شے ہمان شے ست بدون شرکتے میان ہر دو چراکہ اگر انقلاب صحیح باشد احتمال میدارد کہ ہر شے باشد شے آخر کہ منقلب شدہ است پس صحیح نخواہد شد کہ حکم کردہ شود یقینا باین طور کہ زید کہ مرئی ست الیوم پس ہمان زید ست کہ مرئی بود امس را چراکہ جائز ست کہ زید مرئے الیوم بکر باشد کہ منقلب گردیدہ زید معلوم میشود

وزید است زید باشد بدون انقلاب این صحیح نمی شود مگر آنوقت که مرتبۂ ماہیت مقدم باشد بر مرتبۂ وجود و ماہیت می باشد در انتحاد وجود اگر ماہیت تابعہ باشد برای وجود پس انقلاب محال نیست نزد عقل

علی ان ہذا القائل اما ان یقول بانتفاء الجوہریۃ او بقاۂہا فعلی الاول یرجع قولہ ہذا الی القول بحصول الشبح والمثال وعلی الثانی یعود الاشکال

علاوہ انیست کہ این قائل یا قائل ست بانتفاء جوہریت یا ببقاء آن پس بر تقدیر اول رجوع میکند قول او کہ جوہر بعد با وجد فی الذہن یصیر عرضا بطرف قول بحصول شبح ومثال وبر تقدیر ثانی عود میکند اشکال این کلام نیز برای مجیب ست حاصل انیست کہ صورت جوہریہ بعد انقلاب بطرف کیف جوہریہ باقی می ماند یا نہ وبر تقدیر اول لازم می آید اشکال مذکور یعنے شے واحد جوہر باشد وکیف وبر تقدیر ثانی یعنے اگر جوہر نباشد چنانکہ در خارج بود بلکہ در ذہن شے آخر حاصل باشد کہ مخالف باشد برای آن در ماہیت واین شبح ومثال ست با وجودی کہ دلائل وجود ذہنی بعد تمامی آن دلالت می کند برا ینکہ حاصل نفس شے ست نہ شے آخر خلاصہ انیست کہ مجیب اگر میگوید کہ صورت جوہریہ منتفی میشود در ذہن ومیشود عرض مبائن برای صورت جوہریہ پس لازم آمد حصول شبح ومثال واگر میگوید کہ صورت جوہریہ باقی میماند در ذہن چنانکہ بود در خارج پس لازم آمد اشکال مذکور یعنے بودن شے واحد جوہر وعرض وکیف وچیزیکہ گفت این قائل کہ مراد بحصول شے در ذہن اعم ست کہ باقی میماند چنانکہ بود یا منقلب باشد پس مثل اینست کہ گفتہ شود کہ حصول انسان در دار اعم ست کہ داخل باشد ہمان انسان یا جمال

وما قال ان مرتبۃ الوجود متقدمۃ علی مرتبۃ الماہیۃ فہو ایضا باطل لان مرتبۃ الماہیۃ مرتبۃ المعروض ومرتبۃ الوجود مرتبۃ العوارض ولا شک ان مرتبۃ المعروض متقدمۃ علی مرتبۃ العارض

وانچہ گفتہ است کہ مرتبۂ وجود مقدم ست بر مرتبۂ ماہیت پس این نیز باطل ست چرا کہ مرتبۂ ماہیت مرتبۂ معروض ست ومرتبۂ وجود آن مرتبۂ عوارض ست وشک نیست کہ مرتبۂ معروض

مقادم ہست بر مرتبۂ عوارض حاصل انیست کہ قول بتقدم مرتبہ وجود بر مرتبۂ ماہیت باطل سخت
یعنے مبنی علیہ جواب باطل ست چرا کہ مرتبۂ ماہیت معروض ہست و مرتبۂ وجود مرتبۂ عوارض ست
پس وجود عارض خواہد شد برای ماہیت و شک نیست کہ مرتبۂ معروض مقدم میشود بر مرتبۂ
عوارض چرا کہ عوارض عارض ولاحق می شوند برای شئے پس اگر آن شئے نزاولا متحقق نباشد
پس چگونہ عارض خواہد شد برای آن قال فی الحاشیۃ لذلک نقول اذا کان مرتبۃ المعروض
مقدمۃ علی مرتبۃ العارض فلا یکون وجود العارض فی مرتبۃ المعروض بالضرورۃ فیکون عدمہ
فی تلک المرتبۃ والالزم ارتفاع النقیضین فیہا مع انہ ایضا من العوارض حال کونہ مضافا الی
العوارض فنقول العدم الذی ہو من العوارض ہو العدم بمعنی السلب العدولی والعدم ہو نقیض
الوجود ہو العدم بمعنی السلب البسیط وایضا ارتفاع النقیضین المستحیل انما ہو ارتفاع النقیضین فی نفس الامر
واللازم ہہنا ارتفاعہما فی المرتبۃ وہو لیس بمستحیل لانہ یرجع الی ارتفاع المرتبۃ عن النقیضین مثلا ارتفاع وجود
المعلول وعدمہ فی مرتبۃ العلۃ یرجع الی ارتفاع العلۃ عن وجود المعلول وعدمہ وہذا کما تری الیسیر
بحال بدانکہ قول محشی اشارہ است بسوی اعتراض بر قول او ان مرتبۃ المعروض مقدمۃ الخ
حاصل اعتراض انیست کہ اگر مرتبۂ معروض مقدم باشد بر مرتبۂ عوارض پس لازم خواہد آمد کہ نباشد
وجود عارض در مرتبۂ معروض پس عدم عارض خواہد شد دران مرتبہ چرا کہ اگر در مرتبۂ معروض
نہ وجود عارض باشد در عدم آن پس لازم خواہد آمد ارتفاع نقیضین باوجودیکہ عدم عارض نیز از
عوارض ست حال بودن آن مضاف بطرف عوارض پس لازم آمد وجود عارض در مرتبۂ معروض
و این خلاف مفروض ست پس ضرور شد کہ این ہم منتفی باشد پس لازم آمد ارتفاع نقیضین و اگر
منتفے نباشد لازم می آید اجتماع نقیضین پس معلوم شد کہ مرتبۂ معروض مقدم نیست بر مرتبۂ عارض
خلاصۂ تقریر انیست کہ اگر مرتبۂ معروض مقدم باشد بر مرتبۂ عارض لازم خواہد آمد دران ارتفاع
نقیضین یا اجتماع نقیضین وچرا کہ وقتیکہ معروض مقدم باشد بر مرتبۂ عارض پس وجود عارض
نخواہد شد در مرتبۂ معروض بلکہ عدم عارض خواہد شد و اگر عدم عارض ہم نباشد لازم مے آید

ارتفاع النقیضین پس متعین شد عدم عارض و این نیز از عوارض ست پس لازم آمد وجود عارض در مرتبهٔ
معروض و این خلاف مفروض ست پس ضرور شد که این منتفی باشد پس لازم آمد ارتفاع نقیضین
واگر منتفی نباشد لازم می آید اجتماع نقیضین و بعد ازان محشی جواب داد بقول خود فقول العدم الذی
الخ حاصل جواب اینست که عدمی که نقیض وجود ست ممنوع که از عوارض باشد تا که لازم آید ارتفاع نقیضین
یا اجتماع نقیضین چراکه نقیض وجود عدم ست بمعنی سلب بسیط و این از عوارض نیست چراکه عدم از
عوارض نیست بمعنی سلب عدولی ست ای سلب ثابت چراکه عارض ثابت میشود برای معروض خود
خلاصهٔ جواب اینست که عدمی که در مرتبه است ممنوع که از عوارض باشد و عدمی که از عوارض ست
سلبی که ثابت ست و این نقیض نیست برای وجود عارض در مرتبهٔ معروض و قول محشی و ایضا الخ
این جواب دیگر ست حاصل این جواب اینست ممنوع ست که اگر وجود عارض نباشد پس عدم عارض دران مرتبه باشد
یعنی این ملازمت ممنوع ست چراکه ارتفاع نقیضین در مرتبه محال نیست و ارتفاع نقیضین در نفس الامر محال ست
و درینجا لازم می آید ارتفاع نقیضین در مرتبه و این رجوع میکند بطرف ارتفاع مرتبه از هر دو نقیض
و این محال نیست چراکه از بودن عارض در مرتبهٔ معروض حاصل نیست مگر بودن آن چیز در و
و از بودن عدم عارض در آن مرتبه حاصل بر نمی آید مگر بودن این معروض و ظاهر اینست که
هر دو منتفی اند چنانکه ارتفاع وجود معلول و عدم آن در مرتبه علت رجوع میکند بطرف ارتفاع
علت از وجود معلول و عدم آن و این محال نیست خلاصه تقریر اینست که ارتفاع نقیضین
در مرتبهٔ محال نیست زیراکه این رجوع میکند بطرف ارتفاع مرتبه از نقیضین و این محال نیست
چنانکه محال ست ارتفاع نقیضین در زمان پس ممنوع شد ملازمت میان اینکه نباشد وجود عارض
در مرتبهٔ معروض و میان اینکه باشد عدم آن در آن مرتبه و اینکه نمیشود سرّ ش اینست که زمان ظرف
حقیقی ست برای وجود و عدم پس ارتفاع هر دو در زمان محال ست بخلاف مرتبه چراکه مرتبه ظرف
حقیقی نیست پس ارتفاع هر دو ازان محال نیست چراکه این راجع ست بطرف ارتفاع مرتبه از
هر دو پس وقتیکه ثابت شد که مرتبه ظرف حقیقی نیست پس مندفع شد آنچه که گفته اند که لازم می آید

تخلف معلول در مرتبه وجود علت وقتیکه یافته نشود معلول در مرتبه علت و وجه اندفاع اینست که
تخلف عبارت ست از اینکه معلول یافته نشود در ظرفی که وجود علت ست در آن ظرف و همچنین نیست
چرا که مرتبه ظرف نیست بعد از آن گفت محشی در رد جواب ثانی و تقویت جواب اول و تحقیق المقام
ان نقیض الوجود فی المرتبة سلب الوجود فیها علی طریق نفی المقید لا سلب الوجود المتحقق ذلک السلب
فیها اعنی النفی المقید فالقول بان الوجود لیس فی مرتبة هو بعینه قول بتحقق نقیض الوجود فیها علی النحو
المذکور فمن قال بجواز ارتفاع النقیضین فی المرتبة یقول بتحقق احدهما من حیث لا یدری ثم ان
استحالة سلب النقیضین لیس بخصوصیة ظرف دون ظرف بل هو فی نفسه محال فی ای ظرف کان
لما یشهد به الفطرة السلیمة کیف وارتفاع النقیضین فی ظرف یرجع الی اجتماعهما فی ذلک الظرف
او تحقق سلب الوجود فی ذلک الظرف عنه نفی الوجود عنه و تحقق سلب سلب الوجود فیه عنه
نفی السلب عنه حاصل این تحقیق اینست که نقیض وجود عارض در مرتبه معروض سلب وجود ست
دران مرتبه بطریق نفی مقید ای وجود که دران مرتبه است و لیکن نه وجود نیست سلب وجود که
متحقق باشد آن سلب دران مرتبه یعنی نقیض وجود عارض در مرتبه معروض نیست نفی که
خود مقید باشد و نقیض و بدیهیات ست که وجود عارض و سلب وجود عارض صالح نیستند برای
ارتفاع پس قول باین طور که آن موجود نیست در مرتبه این بعینه قول ست بتحقق نقیض وجود
دران مرتبه بطریق مذکور که آن سلب مقید ست و شخصے که دعوی کرد ارتفاع هر دو را پس
متحقق شد نزد آن ارتفاع وجود عارض در مرتبه معروض و این نقیض ست پس گویا که اعتراف
کرده است باین طور که درک نمی کند آنرا پس معترف شد بتحقق یکی از هر دو که آن ارتفاع وجود
عارض ست که آن نقیض وجود ست چرا که نقیض وجود در مرتبه سلب وجود ست در آن مرتبه
و شک نیست در تحقق آن خلاصه تقریر اینست که نقیض وجود عارض در مرتبه معروض نیست
آن نفیکه مقید ست ای سلب که متحقق باشد دران مرتبه بلکه نقیض آن نفی مقید ست پس
نقیض وجود عارض در مرتبه معروض سلب وجود عارض ست دران مرتبه و این هر دو صلاحیت

برای ارتفاع پس شخصی که قایل ست بجواز ارتفاع نقیضین پس گویا که معترف شد بتحقق یکی از هر دو
دران مرتبه که آن ارتفاع وجود عارض ست در مرتبهٔ معروض و این نقیض ست چراکه نقیض وجود
سلب وجود ست و شک نیست در تحقق آن پس محال شد ارتفاع هر دو و قول محشی منع ان یستلزم
این منع ست بر قول مجیب که ارتفاع نقیض محال ست در نفس الامر نه در مرتبه حاصل منع اینست
که ممنوع ست که ارتفاع نقیضین در نفس الامر محال باشد و در مرتبهٔ محال نباشد بلکه ارتفاع نقیضین
مطلقا محال ست خواه در نفس الامر باشد یا در مرتبه و خصوصیت ظرفی نیست بلکه محال ست در جمیع ظروف
چنانکه شاهد ست بان فطرت سلیمه و قول محشی و کیف الخ تائید ست بران حاصل اینست که ارتفاع
نقیضین مطلقا محال ست چراکه ارتفاع نقیضین در ظرف رجوع می کند بطرف اجتماع هر دو دران
ظرف چراکه وقتیکه منتفی شد وجود دران ظرف متحقق شد سلب آن دران ظرف و وقتیکه منتفی شد
سلب آن بر تقدیر ارتفاع نقیضین متحقق شد سلب سلب پس متحقق شد سلب و سلب سلب معا
و این اجتماع نقیضین ست یعنی وقتیکه متحقق شد سلب وجود دران ظرف نزد نفی وجود آن و متحقق شد
سلب سلب وجود دران ظرف نزد نفی سلب ازان و این اجتماع نقیضین ست و اجتماع نقیضین
محال ست مطلقا پس ارتفاع نقیضین که مستلزم ست محال را هم محال خواهد شد مطلقا چراکه مستلزم
محال محال ست خلاصهٔ تقریر اینست که ارتفاع نقیضین مطلقا محال ست چراکه ارتفاع نقیضین
مستلزم ست اجتماع نقیضین را و اجتماع نقیضین مطلقا محال ست پس ارتفاع نقیضین هم مطلقا
محال خواهد بود بعد ازان بیان کرد محشی منشاء غلطی را و گفت و اما التمسک بان سلب النقیضین
فی المرتبة یرجع الی سلب المرتبة عنهما فناش عن اشتباه احد معنی العدم بآخر لمعنی الآخر لان الکلام
ههنا فی سلب الثبوت ونفی المقید لا السلب المقید والنفی المقید فسلب النقیضین فی المرتبة
یرجع الی سلب المرتبة عند احد النقیضین وسلب سلبهما عنه وهو بین الفساد ضرورة امتناع خلو کل
من الوجود والعدم عن ان یکون له امر وان لا یکون له ذلک الامر فسلب وجود المعلول وعدمه
فی مرتبة العلة مثلا یرجع الی سلب العلة عن الوجود وسلب سلبه عنه انتهی این باشارت ست بطرف

رد تمسک که ناشی شده است از اشتباه مفهوم یکی از معنی عدم بمعنی آخر حاصل تمسک اینست که سلب نقیضین در مرتبه نیست عبارت آن از ارتفاع هر دو دران مرتبه تا که رجوع کند بطرف اجتماع هر دو بلکه عبارتست ازینکه مرتبه ماهیت مسلوب ست از وجود و عدم و این محال ست چراکه هر دو از عوارض اند و معروض در مرتبه مسلوب ست از جمیع عوارض نه اینکه وجود و عدم که نقیضین اند مرتفع اند تا که لازم آید اجتماع هر دو وحاصل رد اینست که این تمسک ناشی ست از اشتباه یکی از معنی عدم بمعنی آخر چراکه کلام درینجا در نقیضین وجودست و عدمی که شما میکنید تمسک از عوارض آن که نفی ست که مقیدست و شکی که ثابت ست و این نقیض برای وجود نیست بلکه نقیض آن سلب ثابت ست و نفی مقیدست پس سلب النقیضین در مرتبه رجوع میکند بطرف سلب مرتبه از یکی دو نقیض و سلب سلب آن مرتبه ازان و سلب شے از شے و سلب سلب شے ازان شی بین الفساد ست برای ضرورت امتناع خلع وجود و عدم ازینکه باشد برای او امرے و نباشد آن امر پس مشتبه شد بر متمسک یکی معنے عدم بمعنی آخر پس اعتبار کرد در عدم که نقیض وجودست سلبے که ثبوتی ست و حال آنکه همچنین نیست خلاصهٔ تقریر اینست که رجوع ارتفاع وجود و عدم در مرتبه بطرف ارتفاع مرتبه از هر دو در صورتی کرماخوذ باشد از عدم عدمی که مقیدست ای سلبے که ثابت ست و این نقیض نیست چراکه ثبوت عبارت ست از بودن عین مرتبه یا جزء آن پس ثبوتی که مقیدست و سلبی که مقیدست هر دو نقیض نیست پس ارتفاع وجود و عدم در مرتبه رجوع میکند بطرف ارتفاع مرتبه از وجود و عدم که دران تناقض و کلام درین نیست بلکه کلام در نقیض وجودست و این نیست مگر وقتیکه گرفته شود عدم بمعنی سلب مقید و درین صورت رجوع نمی کند بطرف ارتفاع مرتبه در هر دو نقیض بلکه رجوع می کند بطرف ارتفاع مرتبه از وجود و عدم ارتفاع آن از وجود چراکه وقتیکه مرجع یکی از دو نقیض بطرف شے باشد پس البته رجوع خواهد کرد نقیض آخر بطرف نقیض آن شے پس وقتیکه شد مرجع ارتفاع وجود در مرتبه بطرف ارتفاع مرتبه از وجود پس ثبوت وجود در مرتبه رجوع خواهد کرد بطرف ثبوت مرتبه برائے وجود و نقیض وجود در مرتبه سلب وجودست در مرتبه و این عدم ست در مرتبه پس لازم آمد

که مرتبه مرتفع باشد از وجود و مرتبه مرتفع باشد ارتفاع هر تبه واین بین الفساد ست پس درین صورت لازم نیاید چیزے متمسک اراده کرده است فو قول المحشی فسلب وجود المعلول آه این بیان فساد چیزی ست که گفته بود از ارتفاع وجود معلول الخ حاصل این ست که سلب وجود معلول و عدم در مرتبه علت قبلا رجوع میکند بطرف آنکه مجیب گفته است بلکه رجوع میکند بطرف سلب علت از وجود معلول و سلب سلب آن از وجود معلول واین بین الفساد ست بدانکه مراد مجیب از نقیضین اگر قضیه است یکی موجب و دیگر سالبه پس شک نیست در استحاله ارتفاع بر دو نقیض لیکن ظاهر اینست که مجیب اخذ کرده نقیضین تصوریین را که آن وجود ست در مرتبه و ثبوت سلب وجود در مرتبه پس حاصل کلام مجیب اینست که جائز ست ارتفاع نقیضین تصوریین را چرا که حاصل ارتفاع هر دو از مرتبه رجوع می کند بطرف ارتفاع مرتبه از هر دو رجوع نمیکند بطرف ارتفاع ثبوت هر دو در واقع که این البته محال ست چرا که ارتفاع ثابت و سلب آنکه ثابت ست از موضوع که موجود ست این ارتفاع نقیضین ست و این محال ست اگر کسے گوید که درینجا رجوع میکند بطرف ارتفاع ثبوت هر دو در واقع و قتیکه جواب اول متحقق شد جوابش اینست که مجیب باین جواب ذکر نکرد جواب اول را ۱۲

فان قلت التقدم عند القوم منحصر في التقدمات الخمس المشهورة وتقدم المعروض على العارض ليس شيئا منها اما التقدم بالزمان والتقدم بالشرف فظاهر واما غيرهما فلان التقدم بالطبع تقدم بحسب الوجود والتقدم بالعلية تقدم بحسب الوجوب والتقدم بحسب الرتبة ما يصح فيه ان يكون المتقدم متاخرا والمتاخر متقدما

پس اگر بگوئی که تقدم نزد قوم منحصر ست در تقدمات خمسه مشهوره و تقدم معروض بر عارض نیست ازین خمسه مشهوره اما تقدم بالزمان و تقدم بالشرف پس ظاهر ست و اما غیر این هر دو پس برای اینکه تقدم بالطبع تقدم ست بحسب وجود و تقدم بالعلیت تقدم بحسب وجوب ست و تقدم بحسب رتبه چیزی ست که صحیح باشد دران اینکه متقدم متاخر باشد و متاخر متقدم باشد حاصل اینست که تقدم منحصر ست در تقدمات خمسه و قسمی از تقدمات مشهوره متحقق نیست در تقدم معروض بر عارض

پس معروض متقدم نخواهد شد بر عارض اما عدم تحقق تقدم زمانی پس برای اینکه اگر میان عارض و
معروض تقدم بالزمان باشد پس یافته شود معروض در زمان بدون عوارض با وجودی که وجود
معروض در زمان نیز از عوارض ست و این خلاف مفروض ست و تقدم بالشرف نیز منتفی ست
بداهةً چرا که وجه شرفیت یکی بر دیگری معلوم نمیشود و تقدم بالطبع متحقق نیست چرا که تقدم بالطبع تقدم بحسب وجود ست
و تقدم بحسب وجود عبارت ست از ارتباطی که صحیح باشد برای دخول فا میان وجود دو شی بدون عکس
میان وجود هر دو باین حیثیت که ثانی موقوف باشد بر اول و واجب نباشد و این نمیشود مگر میان
شی و علل ناقصه پس وجود معلول نخواهد شد در مرتبه علت پس میان معروض و عارض تقدم
بالطبع شد چرا که معروض از علل نیست و تقدم بالعلیت نیز نیست چرا که تقدم بالعلیه عبارت ست
از تقدم بحسب وجوب و این عبارت ست از ارتباطی که صحیح باشد برای دخول فا میان وجوب
دو شی پس وجوب معلول نخواهد شد در مرتبه وجوب فاعل که مستقل ست بتاثیر و این تقدم متحقق نمیشود
مگر میان شی و میان فاعلی تا که مستقل ست بتاثیر پس در معروض و عارض بحسب علیت نخواهد شد
چرا که معروض فاعل مستقل نیست بالتاثیر و تقدم بحسب رتبه نیز منتفی ست چرا که تقدم بحسب رتبه
عبارت ست از چیزیکه مقدم متاخر باشد و متاخر متقدم باشد یعنی صحیح باشد که مقدم موخر باشد
و موخر مقدم و جائز نیست تاخر معروض از عوارض

قلت هذا التقدم وراء تلك التقدمات كما صرح به المحقق الطوسی فی نقد التنزیل
وقد عبر الشیخ فی الٰهیات الشفاء عن هذا التقدم بالتقدم بالذات وبعضهم
عبر عنه بالتقدم بالماهیة

خواهم گفت در جواب که این تقدم سوای تقدمات خمسه ست چنانکه تصریح کرده است باین تقدم محقق طوسی
در نقد تنزیل و بدرستی که تعبیر کرده است شیخ در الٰهیات شفا از این تقدم بتقدم بالذات و بعضی
تعبیر کرده اند ازین تقدم بتقدم بالماهیة حاصل اینست که تقدم معروض بر عارض سوای تقدمات
مشهوره است پس شیخ تعبیر کرده است این تقدم را بتقدم بالذات و بعضی تعبیر میکنند بتقدم بالماهیة

والقوم انما حصروا التقدم الذی هو بحسب الوجود

ای قوم حصر میکنند در تقدمات خمسه تقدمی را که بحسب وجودست این دفع توهم ست و تقریر توهم اینست
وقتیکه یافته شد تقدم سوای تقدمات مشهوره پس مختل خواهد شد حصر تقدمات در خمسه حاصل دفع اینست
که تقدم بحسب الوجود منحصر ست نزد قوم در اقسام خمسه مشهوره باین طور که تقدم اگر مقتضی سمت
عدم اجتماع را میان متقدم و متاخر در وجود یا مقتضی نیست اول تقدیر بالزمان ست و ثانی از دو
خالی نیست که محتاج متاخر ست یا نه و اول خالی نیست که متقدم فاعل ست یا نه اول ما تقدم بالعلیت ست
و ثانی تقدم بالطبع ست و ثانی اگر اعتبار کرده شود در ان مبدا که قریب ازان متقدم باشد
و این تقدم مرتبی ست یا اعتبار کرده نشود در ان مبدا این تقدم بالشرف ست پس حاصل
جواب اینست که قوم حصر میکنند تقدم را در خمسه بحسب الوجود و ماورای این تقدمات تقدمات دیگر اند
که بعضے ازان تقدم بالماهیت ست بر وجود چرا که وجود زائد ست بر ماهیت عارض ست
برای آن پس تابع شد و تابع متاخر میشود از متبوع خود و نیست این تاخر بحسب وجود والا
لازم خواهد تسلسل یا دور چه برای تقدم وجود وجودی می باید پس اگر وجود ثانی عین اول ست
لازم خواهد آمد دور و اگر غیر ست لازم خواهد آمد تسلسل یعنی ماهیت و معنی که متقدم ست بالوجود و این وجود
نیز از عوارض ست پس متاخر خواهد شد ازان بحسب وجود و ماهیت متقدم ست بران بالوجود
پس برای این نیز وجودی باشد و این نیز متاخر ست ازان بحسب الوجود و هکذا پس تسلسل لازم آمد و اگر
این وجود عین وجود عارض لازم آمد تقدم شے ای وجود عارض بر نفس خود و این دور ست

وقد اجاب بعض المحققين عن كون العلم جوهرا او كيفا بان عدهم العلم من مقولة الكيف على طريق المسامحة وتشبيه الامور الذهنية بالامور العينية

و بدرستی که جواب داد محقق دوانی از بودن علم جوهر و کیف باین طور که شمار کردن قوم علم را از مقوله
کیف بر طریق مسامحه ست و تشبیه امور ذهنیه ست بامور عینیه حاصل جواب اینست که ممنوع ست
که علم از امور ذهنیه ست از مقوله کیف باشد چرا که مقولات اقسام اند برای موجود خارجی

ما عالم خارج جا ... حصر ... و اما شمار کردن علم از مقوله کیف پس مسامحه است و تشبیه امور ذهنیه
با موجودات یعنی مقولات اقسام اند موجودات خارجیه و علم از موجودات خارجیه نیست پس علم
عرض نشد نه کیف و نه غیر آن لیکن شبیه ست بکیفیات که قائم اند بموضوع در خارج در افتقار بمحل
خود و عدم اقتضا قسمت و نسبت لهذا شمار میکنند از مقوله کیف و در حقیقت از مقوله کیف نیست
پس لازم نیامد برین تقدیر که علم جوهر و کیف باشد خلاصه اینست گفتن علم را از مقوله کیف بر طریق
مسامحه است چراکه کیف مقوله است برای موجودات خارجیه و علم همچنین نیست پس لازم نیامد
که علم جوهر و کیف باشد چراکه جوهر ست حقیقة و کیف ست بالمسامحه و خلل لازم می آید اگر از مقوله
کیف باشد حقیقة و گفتن علم از مقوله کیف تشبیه دادن ست امورے را که حاصل اند در ذهن با مبائیه
موجود اند در خارج و کیف مقوله ست برای آن یعنی اطلاق کیف بر علم تشبیه داده است علم را
بآنچیزیکه موجود ست در خارج و کیف ست حقیقة

وهذا ایضا کما تراه خال عن التحصیل بعید عن التحقیق

و این جواب نیز چنانکه می بینی آنرا خالی ست از تحصیل و بعید ست از تحقیق حاصل اینست که جواب
محقق دوانی خالی ست از تحصیل و بعید ست از تحقیق چراکه قوم ذکر میکنند مقولات را و بیان میکنند
معانی آنها و تقسیم میکنند بطرف انواع که بعضی از آن مقوله کیف ست و قسمت میکنند مقوله کیف
بطرف کیفیات نفسانیه و غیر آن و شمار میکنند از کیفیات نفسانیه علم را پس بعد تسلیم این معانی
گفتن بعضی را داخل بسبیل تحقیق و بعضی را بسبیل مسامحه خالی ست از تحصیل و بعید ست از التحقیق

واجاب بعض الافاضل عن ذلک بان العلم کیف بمعنی العرض العام ههنا
من المقولات اذ الکیف الذی هو المقولة معناه ماهیته اذا وجدت فی الخارج
کانت فی موضوع ولا یکون تعقلها موقوفا علی تعقل الغیر ولا یکون فیها اقتضاء
القسمة اصلا ولا اقتضاء النسبة والکیف الذی هو عرض عام واعم من
المقولة هو عرض موجود فی الموضوع بحیث لا یکون تعقله موقوفا علی تعقل الغیر

ولا یکون فیه اقتضاء انقسام المحل ولا اقتضاء النسبة

است جواب داده‌اند بعض افاضل از ین اعتراض باین طور که علم کیف ست بمعنی عرض عام و این
عام ست از مقوله چراکه کیف که آن مقوله ست معنی او اینست که آن ماهیتی ست که وقتیکه یافته شود
باشد در موضوع و نباشد تعقل آن موقوف بر تعقل غیر و نباشد دران اقتضاء انقسام محل و نه اقتضاء نسبت
و کیف که آن عرض عام ست اعم ست از مقوله آن عرضی ست که موجود باشد در موضوع باین حیثیت
که نباشد تعقل آن موقوف بر تعقل غیر پس نخواهد شد دران اقتضاء انقسام محل و نه اقتضاء نسبت
حاصل جواب اینست که ممنوع ست که علم از مقوله کیف باشد بلکه علم کیف ست بمعنی آخر که نیست آن مقوله
چراکه برای کیف دو معنی اند یکی اینکه ماهیتی باشد که وقتیکه یافته شود در خارج باشد در موضوع و
تعقل آن موقوف نباشد بر تعقل غیر و نباشد دران اقتضاء انقسام محل و نه اقتضاء نسبت و
معنی ثانی اینست که عرضیکه موجود باشد در موضوع که تعقل [illegible] موقوف نباشد بر تعقل غیر و نباشد
دران اقتضاء انقسام محل و نه اقتضاء نسبت پس کیف [illegible] اول [illegible] ست و بمعنی ثانی
عرض عام [illegible] ست که عارض [illegible] ست تمامی مقولات را و علم [illegible] ست [illegible] ثانی [illegible] صورت [illegible]
برای جوهر جوهر اند و غیر [illegible] کیفیات بمعنی مقوله بلکه کیفیات [illegible] ست [illegible] عرض عام
و عارض ست مر تمامی مقولات را [illegible] پس [illegible] تحت [illegible] واردی
برین جواب که شیخ [illegible] ست علم را از مقوله کیف [illegible] خواهد شد حمل کیف بر معنی اخیر
بلکه ضرور شد از قول بالمسامحه درین اطلاق چنانکه [illegible] جواب
که شیخ [illegible] داده است ایراد جواب محقق و لغو خواهد شد [illegible] اخیر که عرض عام ست

ولا یخفی علیک ان ذلک بعد تسلیم ان القوم یطلقون الکیفیات علی [illegible] المعینین لشکل بالخصوص و الجزئیة الحاصلة [illegible] الاضافة [illegible] بالشخص مثلا

پوشیده نیست بر تو اینکه این کلام بعد تسلیم اینکه قوم اطلاق میکنند کیف را برین [illegible] اشکال کرده

بصور جزئیه که حاصل ست از اضافت مخصوصه یا مقدار متشخص مثلا وقول محشی بعد تسلیم آه اشاره است
بطرف رد باین طور که از کلام قوم ظاهر میشود که برای کیف دو معنی اند چرا که معهود نیست مگر معنی کیف
که مقوله است مگر اینکه گفته شود که معنی ثانی ماخوذ ست از کلام شیخ چرا که شیخ ذکر کرده است برای
عرض دو معنی یکی آنکه ماهیتی که موجود باشد در موضوع و دوم ماهیتی ست وقتیکه یافته شود در
خارج باشد در موضوع ومعنی ثانی منافی جوهریت ست نه اول لیکن ظاهر انیست که مقولات که منافی اند
برای جوهر اقسام باشند برای عرض که منافی جوهر ست لیکن شیخ تصریح کرده است که علم عرض ست
بمعنی اول نه ثانی پس معلوم شد که مندرج نیست تحت کیف که مقوله است بعد ازان یافته شد
در بعض مواضع بعد ذکر تعریف عرض بمعنی اول تقسیم آن بطرف کیف وغیر آن پس لازم آمد
تقسیم عرض بمعنی اول پس لازم آمد در کیف وتمامی تقسیمات آنکه دو اصطلاح باشند ومقوله واقع
خواهد شد از اقسام معنی ثانی خلاصه انیست که از کلام شیخ معلوم میشود که کیف قسم عرض ست خواه
عرض بمعنی اول باشد یا معنی ثانی وشک نیست که قسم معتبر میشود در اقسام واین مستلزم ست
برای اینکه قسم باشد از عرض که اطلاق کرده میشود نیز برای دو معنی حاصل اعتراض کلام محشی انیست
که اگر تسلیم کرده شود که برای کیف دو معنی اند دفع میکند اشکال را بودن واحد جوهر وکیف لیکن اشکال
کرده میشود بصور جزئیه که حاصل ست از اضافت مخصوصه ومقدار متشخص چرا که تعریف کیف صادق
نمی آید بر اضافت مخصوصه مانند ابوت زید چرا که مقتضی ست برای نسبت پس صادق نیاید
کیف بمعنی عرض عام نیز وصادق نمی آید بر مقدار متشخص مانند ذراع از جسم چرا که مقتضی ست
قسمت را پس صادق نیاید کیف بمعنی عرض عام نیز درینجا خلاصهٔ تقریر اعتراض محشی انیست
که جواب مذکور اگرچه دفع می کند اشکال را بلزوم بودن شے واحد جوهر وکیف لیکن قلع نمیکند
مادهٔ اشکال را چرا که لازم می آید که شے واحد کیف باشد واضافت باشد وکم باشد باوجودے که
متنافی اند اگرچه کیف بمعنی عرض باشد چرا که کیف بمعنی عرض عام نیز صادق نمی آید وجواب
فرموده استاد محقق ادام الله فیضه عنه از اول باین طور کرده شده که ماخوذ ست در اضافت وجود

و کیفیت عدما عبارت ست از بودن صفت باین حیثیت که صحیح نباشد عروض آن صفت برای
موضوع مگر حال آنکه عارض باشد صفت آخر برای موضوع بمقابلهٔ آن و هر واحد از هر دو معقول بالقیاس
موضوع خود بمقابلهٔ طرف موضوع آخر و این نسبت متحقق ست در صورت ذهنیه برای اضافت نیز چرا که هر دو عارض
برای موضوع کان ذهن ست باین حیثیت که هر دو تعقل کرده شوند معا چرا که نیست ابوت معقول بطرف اینکه عارض شود
بنوت برای موضوع آخر بخلاف خارج اگر کسی گوید که اضافت نیست موجود در خارج تا که عارض باشد در خارج برای
شئ جوابش اینست که مراد موجود خارجی اعم ست از موجود باشد در خارج بنفسه یا بمنشاء و شک نیست
که اضافت اگرچه نیست موجود فی نفسها لکن موجودست بوجود منشاء و جواب از ثانی باین طورست
قسمت که ماخوذ ست در رسم کم موجود ... در رسم کیفیت عدما پس صور ذهنیه برای کم مقتضی نیست
قسمت را لذاتها در ذهن چرا که معنی اقتضاء آن برای قسمت در محل اینست که محل منقسم باشد
بانقسام آن چرا که صورت جسمیه ازین قبیل نیست چرا که حالت منقسم نمیشود بانقسام آن و همچنین در ذهن
پس کیفیت صادق آمد بمعنی اینکه عرض غیر مقتضی ست قسمت را و اما کم ست بحسب ماهیت پس
برای اینکه ماهیت ست که از شان آن اینست که اگر یافته شود در خارج مقتضی باشد قسمت را
پس خلاصهٔ جواب اینست که اگرچه اضافت و کم و کیف متنافی اند لیکن در ذهن منافات نیست

وانا نقول وبالله التوفيق ومنه الوصول الى تحقيق الاشياء اذا حصلت
في الاذهان يحصل لها وصف وهو ليس بحاصل لها وقت كونها في الاعيان
ويحمل ذلك الوصف عليها فيقال مثلا الانسان صورة علمية وعلم ولا شك
ان المحمول في تلك القضية ليس نفس الموضوع ولا ذاتيا له والا لكان محمولا
عليه على تقدير كونه في الخارج ايضا ضرورة ان الذات والذاتي لا يختلفان
باختلاف الوجود فهذا الحمل حمل عرضي مثل حمل الكاتب على الانسان فالعلم
حقيقة هو غير الحاصل في الذهن وهو ليس الا من مقولة الكيف لصدق رسم
الكيف عليه وما وجد في الذهن عرض لانه موجود في الموضوع وتا

للموجود الخارجي لانه متحد معه في الماهية النوعية فهو ان كان كيفا فذلك ايضا كيف وان كان جوهرا فذلك ايضا جوهر واطلاق العلم على الحاصل في الذهن من قبيل اطلاق العارض على المعروض مثل اطلاق الضاحك على الانسان فالعارض ليس الا عرضا من مقولة الكيف و المعروض ليس الا عرضا وتابعا للموجود الخارجي ولقد اطنبنا الكلام في هذا المقام اذ ههنا قد تحيرت الافهام واختلفت الاقوام وزلت الاقدام

بگوییم در حالیکه از الله توفیق است و [illegible] وست وصول بسوی تحقیق اشیاء و قتیکه حاصل میشود [illegible] آن حاصل میشود برای آن اشیاء و صفی که آن وصف نیست حاصل [illegible] اشیا در خارج [illegible] و حمل کرده میشود آن وصف برای اشیا پس گفته میشود [illegible] صورة علمیه وعلم و شک نیست [illegible] محمول [illegible] قضیه [illegible] موضوع [illegible] آن موضوع و اگر [illegible] آئینه خوا [illegible] حمول [illegible] تقدیر [illegible] آن [illegible] وجود [illegible] است اینکه ذات و ذاتیات مختلف نمیشوند باختلاف وجود پس این حمل [illegible] حمل کاتب بر انسان پس علم حقیقت غیر حاصل ست در ذهن و [illegible] مگر [illegible] صورت [illegible] کیف بران و چیزیکه یافته شد در ذهن عرض ست [illegible] موجود [illegible] برای موجود خارجی چرا که متحد ست با آن در ماهیت نوعیه پس اگر کیف باشد آن نیز کیف ست و اگر جوهر باشد پس آن نیز جوهر خواهد شد و علی هذا القیاس [illegible] اطلاق [illegible] حاصل فی الذهن از قبیل اطلاق عارض ست بر معروض [illegible] اطلاق [illegible] بر انسان [illegible] نخواهد شد مگر عرض و از مقوله کیف و معروض نخواهد شد مگر عرض و تابع [illegible] موجود خارجی [illegible] [illegible] مقام [illegible] جا متحیر شدند افهام و مختلف شدند اقوام و لغزش یافتند اقدام [illegible] [illegible] معلوم ست چرا که علم عبارت [illegible] حاصل [illegible] وقت حصول [illegible] صورت پس گفته میشود الانسان [illegible]

صورة علمیه و علم شأن نیست که محمول درین قضیه نیست ذاتی برای موضوع و نفس موضوع نیست
بدان حمل علم [illegible] بالذات ست چرا که اگر حمل بالذات باشد لازم خواهد آمد حمل وصف بر صورت در خارج نیز
چرا که ذات [illegible] مختلف نمیشوند در ذهن و خارج پس حمل آن علم بالعرض خواهد شد مانند حمل کاتب
بر انسان پس علم حقیقت وصف ست که مسمی ست بحالت ادراکیه سوای صورت که حاصل ست
در ذهن و این وصف که عارض ست برای صورت ادراکیه [illegible] ست و اما صورت که حاصل ست
در ذهن [illegible] ست چرا که موجود ست در موضوع که آن ذهن ست لکن تابع ست برای موجود
خارجی و متحد ست با موجود خارجی در ماهیت نوعیه پس ذی الصورة اگر کیف ست پس صورت
نیز کیف خواهد بود و اگر جوهر ست پس آن نیز جوهر خواهد بود و اگر کم ست پس آن نیز کم خواهد بود پس وقتیکه
[illegible] خارج [illegible] مثلا صورت
حاصله [illegible] که عارض [illegible] آن حالت ادراکیه ست
[illegible] ظاهر کلام محشی [illegible]
[illegible] اطلاق [illegible]
[illegible] اطلاق
[illegible]
[illegible]
و قائل نیست برای [illegible] خارجی
لازم [illegible] ذهنی
تا که لازم آید [illegible] کیف نیز باید علم حقیقت وصف ست که مسمی ست بحالة
ادراکیه حاصل ست [illegible] صورت و این وصف محمول ست بر صورت حمل عرضی و نه
حمل آن حمل بالذات [illegible] لازم خواهد آمد که حمل آن نیز صورت در خارج نیز باشد چرا که ذوات [illegible]
نمیشوند نیز و اختلاف وجود بلکه محمول ست بالعرض [illegible] اطلاق کرده

صورت چنانکه مثلا ضاحک اطلاق کرده میشود بر انسان لهذا گفته میشود که علم متحد ست با معلوم

کرده میشود با صدق علیه علم ای با صورت علمیه متحد ست با معلوم نه اینکه چیزی که معلوم

ست متحد [illegible] وصفی که عارض ست برای صورت یعنی اینکه خارج محمول ست

علم [illegible] کیف ست [illegible] ست و معروض آن که صورت ست [illegible] ست برای ذی الصورة

[illegible] ست [illegible] ست و اگر کیف ست [illegible] ست پس [illegible] لازم بیاید

[illegible] وکیف وجوه باشد [illegible] وصف یا قائم ست [illegible] لازم خواهد آمد

[illegible] پس رجوع خواهد کرد [illegible]

وحال آنکه [illegible] یا قائم ست [illegible] صورت [illegible] لازم خواهد آمد

[illegible] قائم باشد [illegible]

[illegible] وحال آنکه

[illegible]

[illegible] قیام این وصف [illegible] صورت ست

[illegible] وصف محمول ست بر صورت و قیام احد المتحدین

[illegible] ست و حمل [illegible] که آن عالم ست [illegible]

[illegible] محمول [illegible] لازم [illegible] عالم

[illegible] حمل و حمل اشتقاقی ست نه حمل بالمواطاة بالعرض

[illegible] موجود و مستقل اند ای قیام و

[illegible] وجود هر دو واحد ست پس محشی الزام

[illegible] باقی نماند بطرف وصف چراکه

[illegible] قیام وصف مغایر وجود ای صورت پس حصول صورت

[illegible] وصف ست اگر کسی گوید که احتیاج وصف چیست

وصف مذکور از لوازم وجود صورت ذهنیه است پس ممکن نشد حصول صورت برای نفس بدون
حصول وصف وارد میشود بر محشی که اگر وصف متحد باشد در وجود و محمول باشد بر صورت علمیه
لازم خواهد آمد که صورت نیز کیف باشد چراکه جواب نسبت حمل ذاتیات حمل اول و شکل اول است
الوصف المذکور صورة والصورة جوهر فالوصف جوهر یا گفته شود الصورة الوصف المذکور
الوصف المذکور کیف فالصورة کیف پس باطل شد که عارض از مقوله کیف باشد و معروض
از مقوله آخر باشد چراکه لازم می آید که شی واحد کیف و جوهر باشد و علی هذا القیاس مگر اینکه در
جواب گفته شود که معروض از مقوله آخری است بالذات و کیف است بمعنی عرضی و درین خلط نیست
چراکه لازم نیاید اندراج تحت مقولتین لیکن لازم می آید درین صورت که قول بوصف در اتحاد
علم و معلوم لغو باشد و کفایت میکند باین قدر در جواب بعد ازان این کلام محشی بالمال میشود
بسیر رفته است محشی بطرف آن و آن اینست که کلام در علمی است که مبدا انکشاف است و مصداق
برای عالمیت پس وصفیکه زعم کرده است محشی که آن علم است و متحد است بصورت در وجود و محمول
بران ممکن نیست که اتحاد بالذات باشد باینطور که وجود صورت بعینه وجود وصف او باشد حقیقة و بالذات
چراکه موجودیت دو حقیقت بوجود واحد محال است برای ضرورت اینکه وجود متعدد میشود بتعدد
محل و دیگر آنکه وجود اگر قائم باشد بهر واحد پس دو وجود لازم خواهد آمد والا لازم می آید قیام
عرض واحد بدو موضوع و اگر قائم بهر واحد نباشد بلکه بمجموع قائم باشد پس هر دو موجود
نخواهد شد پس راست نخواهد آمد مگر اینکه وجود برای صورت بالذات باشد باین طور که صورت
موجود باشد بالذات و برای وصف وجود بالعرض باشد باین طور که وصف منتزع باشد و اتحاد
بالعرض باشد پس ضرور شد برای آن منشاء انتزاع که باشد مصداق برای عالمیت و مبدا
برای انکشاف پس این باوجودی که نمی یابیم چیزی را که انتزاع کند عقل سوای انکشاف و
آن میخواهد که آن منشاء صورت باشد پس همان صورت علم شد حقیقة پس رجوع کرد اشکال
ویا امر آخر باشد که قائم باشد بصورت پس آن امر آخر علم شد پس لازم آمد بودن صورت عا

یا امر قائم باشد بنفس پس آن علم ست پس رجوع کرد بطرف مذهب علامه و بعد از تسلیم جمیع
مقدمات نیز قلع نمیکند مادهٔ اشکال را چرا که صورت عرض ست پس واجب شد اندراج آن تحت
مقوله از مقولات عرض پس لازم خواهد آمد بودن آن جوهر و یکی از مقولات عرض خواه این صورت
علم باشد یا شئ آخر علم باشد و همچنین این صورت حال ست در نفس پس لابد عرض ست مقتضی
لذاتی قسمت و نسبت و این رسم کیف ست پس صادق آمد کیف بران با وجود بودن آن جوهر
پس لازم آمد اندراج آن تحت جوهر و کیف پس ضرور شد محشی را از منع صدق کیف و تبدیل رسم
آن اگر ممکن باشد پس درین صورت همان جواب شد پس احتیاج نشد بطرف اختراع این
حالت که محمول ست بر صورت فافهم

خاتمة الطبع

حامداً و مصلیاً اما بعد میگوید فقیر محمد عبد الوهاب غفر الله ذنوبه ابن عالم علوم حقیقت واقف رموز شریعت و طریقت مولائی و استادی
مولوی حافظ محمد عبد الرزاق افاض علینا من فیوضه و برکاته ابن شیخ المفسرین مولانا جمال الدین احمد ابن شیخ المحققین المخاطب بملک العلما
مولانا علاء الدین احمد ابن عارف بالحق مرشد مرشدنا مولانا احمد انوار الحق ابن فرید دهره و وحید عصره مولانا احمد عبد الحق
ابن الفاضل السعید مولانا محمد سعید ابن قطب الاقطاب قطب الدین محمد السهالوی تغمدهم الله فی بحار الرحمة والرضوان که در
فنون حکمیه فن میزان اجل و اعظم لواعث تشریف کلام افتاده و دربان فن شرح ملا زاهد هروی بر رسالهٔ التصور والتصدیق ذخیره
مفیده مطالب جلیله است چون دقیق العبارة بود که در فهمش هر مبتدی را بغیر توضیح و تبیین کامل دشواری داشت بنابرین حضرت جده الامجد
مولانا علاء الدین احمد قدس سره آنرا بزبان فارسی شرح فرمودند از مدت مدید خیالی در سر داشتم که اگر این شرح نفیس از لباس
چهاپه مزین گردد نفع هر خاص و عام و بقای نام مصنف قمقام باشد اندرین اثنا المعی زمان و لوذعی دوران عمی
جناب مولوی محمد احسان الله بحضور قدر شناس هر ذی شعور مؤید بتائید رب غفور جناب منشی نول کشور ادام الله
بالفرح والسرور ذکر تذکرهٔ طبع آن شرح نادره نمودند جناب ممدوح با هزاران شوق و ذوق حکم طبع او فرمودند چنانچه بصحت و اهتمام
حضرت عمی مولانا محمد احسان الله دام ظله در ماه جمادی الاولی سنه ۱۳۰۰ هجری مطابق ماه مارچ ۱۸۸۳ء ملبس طبع محلی گردید تعالی بدرجه قبول بخشاد

غلطنامہ شرح فارسی میر زاہد رسالہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۵	بیہ	بنیہ	۵۴	۱	ذلک	ذلک الامر
″	۶	رؤساء بضمتین	رؤساء بضمہ اول وفتح ہمزہ کہ بصورت واو است	۱۰۱	۱۸	زوالات	ذوالات
۱۴	۲	وجمیع	جمیع	۱۱۹	۱۱	جزر	الجزر
۱۷	۴	ہر متمثل	بر متمثل	۱۳۲	۷	اشنینیت	اثنینیت
۱۸	۲۱	آن	نفس آن	۱۴۷	۷	محقق	متحقق
۲۰	۲۱	درحصولی	علم حصولی	۱۵۳	۱۰	نخار	حار
۲۱	۹	نفرعی	نوعی	۱۵۷	″	ازن	ازمن
۲۲	۱۰	کے	کسبی	۱۶۱	۴	وحدانیات	وحدانیت
۲۳	۱۹	فی	شے	۱۶۴	۷	تفرقع	تفرق
۳۳	۱۴	مرتبتی	مرتبہ	۱۶۶	۲	در	و
۳۸	۸	تعالی	او تعالی	۱۷۰	۱۰	موہوم	مفہوم
۴۲	۱۰	بالفعل	بالنفس	۱۹۰	۱۲	وبجود	وجود
۶۱	۱	موجود	نہ موجود	۲۰۳	۱۹	بحسبہ	بحسب رتبہ
۶۷	۶	نفوس	نفوس ما	۲۱۱	۱۶	قالع	تابع
۸۹	۳	محض	ومحض				